منتخبات فارسی

برای امتحان بی - اے

(پاس کورس)

طبع جدید

بسعی دانشگاہ کلکتہ طبع و نشر گردید

۱۹۳۱ ع

فہرست مندرجات

حصّۂ نثر

صفحہ

اردو

صفحه

حصهٔ نظم

صفحه

مثنویّات

صفحه

غزلیّات

قصائد

تمثیل

منظومات

انتخاب از تاریخ طبری

(ترجمه از عربی بفارسی)

تالیف

(ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی)

(متوفی ' سنه ۳۸۶ ھ)

فصل

در ذکر غزای حدیبیه و صفت آن

رسول خدای صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بمکه رود و حج کند ' و هیچ سلاح بر نگرفت ' و با وی هفت صد مرد بودند؛ و از برای آن سلاح بر نگرفت که تا مکیان نگویند که بحرب کردن آمده است . چون یک منزل راه برفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت : '' یا رسول الله ! ما بجائی میرویم که بسیار کس را از ایشان کشته ایم ' و ما را بی سلاح نباید شدن ''. و کس

بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیاوردند؛ و هفتاد شتر داشتند از بهر قربانی کردن. و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنزدیک مکه رسیدند بجایگاهی که آن را 'ذی طی' خواندند؛ مردمانِ مکه همه با سلاح پیش آمدند، و گفتند '' اگر حرب کنید، باید حرب کردن ''. حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود، تا خالد بن ولید بایشان رفت، و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را هزیمت کرد؛ و چون بحدیبیه رسیدند نزدیک مکه، شتر زانو بر زمین نهاد و لیکن نخفت، و هرچند که سعی کردند بر نخاست؛ مردمان گفتند '' یا رسول الله این شتر را چه شده است؟'' فرمود که '' این شتر را خدای تعالی باز میدارد چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز می داشت.'' پس حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حدیبیه فرود آمد؛ و آنجا آب نبود، چاهی بود خشک؛ و این را بآن حضرت صلی الله علیه و سلم معروض داشتند؛ تیر خود را بداد که بآن چاه فروبرید، تا آب برآید، چون تیر را بدرون چاه فروبردند؛ درحال آب برآمد و مردمان

آب می کشیدند . پس مکیان مردی را بفرستادند به پیش پیغامبر که " شما بچه کار آمده اید؟" . رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرمودند که "ما نه بحرب کردن آمده ایم؛ بلکه ما بحج کردن آمده ایم؛ و رسم نیست که کسی را از حج کردن باز دارند." این مرد برفت و بمکیان بگفت؛ که "محمد صلی الله علیه و سلم سخنهای نیکو میگوید". پس عروه بن مسعود ثقفی را بفرستادند؛ چون او بیامد؛ پیغامبر صلی الله علیه و سلم را دید که نشسته بودند؛ و مردمان برگرد او دوزانو نشسته بودند؛ و مغیره بن شعبه بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم استاده بود؛ و شمشیری در دست گرفته بود؛ سهمی و هراسی در دل او افتاد و گفت "یا محمد صلی الله علیه و سلم تا کی با قریش حرب میکنی؟". و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد؛ بنزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم؛ مغیره بن شعبه بر دست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت؛ "تو چه کسی که بدست در نزد آن حضرت صلی الله علیه و سلم بی ادبانه سخن گوئی؟". و این

عروه بن مسعود مردی بود جهان را بسیار دیده، و او را ازین عجب آمد، و ایشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم را تعظیم و تواضع می کردند، و ادب بجای می آوردند، چون بمیان قوم باز آمد گفت "ای مردمان شما میدانید که من بادشاهان بسیار دیده ام، و بخدمت ایشان رسیده ام، چه از حبشه، و چه از روم، و چه از فارس، و هرگز با شما دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام". گفتند چنین است. گفت "من هرگز هیچ ملکی ندیده ام که او را چندین مهم باشد اندر میان قوم قریش و حرمت و تعظیم که محمد صلی الله علیه وسلم راست". امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود، "یا عثمان رضی الله عنه ترا ببباید رفتن، و قریش را باید گفتن، که ما بزیارت خانه آمده ایم، نه بحرب کردن". عثمان رضی الله عنه بپذیرفت، و بمکه اندر شد، و هر چه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده بودند با ایشان بگفت. ایشان گفتند "یا عثمان رضی الله عنه بر خیز، و خانه را زیارت کن، که محمد صلی الله علیه وسلم را نگذاریم". و خبر بسید بشر

صلی الله علیه و سلم آمد، که عثمان رضی الله عنه را بکشتند. پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم برخاست و فرمود: "اکنون بر ما واجب شد حرب کردن". و اصحاب نبوی صلی الله علیه و سلم بیکبار همه بیعت کردند. چون عثمان رضی الله عنه باز آمد، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون او را بدید، تکبیر گفت و آن روز حرب را باز افگندند. و قریش صهیب بن عمرو و خویطب بن عبد العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم امسال باز گردد، و بمدینه شود، و سال دیگر در همین وقت مکه را بپردازد. پیغامبر صلی الله علیه و سلم اجابت بفرمود. قریش گفتند شرط دیگر درمیان نهیم: آنکه زنان و کودکان خود را بکوهها بریم، تا آن حضرت صلی الله علیه و سلم بمکه در آید بی سلاح، و با یاران زیارت کنند، و سه روز طواف کنند، و باز گردند، و بعد از ان تا ده سال با ایشان جنگ نکنند، و با دشمنان یاری نکنند، نه بمرد، و نه بسلاح؛ و اگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه، مسلمان شود، او را نپذیرند. و

رسول خدای صلی الله علیه و سلم اجابت کرد؛ و فرمود
تنی چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور
ایشان کرده شود. چون مهتران مکه بیامدند و مهاجر و
انصار بنشستند؛ آنگاه پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم
علی رضی الله عنه را فرمود "صلحنامه را بنویس بدین
شرط که گویم". علی رضی الله عنه بنوشت که: —

"بسم الله الرحمن الرحیم" سهیل بن عمرو دست امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه را بگرفت که ما 'رحمن' و 'رحیم' را
ندانیم؛ چون بنوشت محمد رسول الله؛ سهیل گفت
"یا علی رضی الله عنه محمد صلی الله علیه و سلم را به
پیغامبری نشناسیم؛ و اگر ما بدانستمی که او پیغامبر است
او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم؛ بنویس که 'من که
محمد بن عبد الله ام'". حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم فرمود که "یا علی رضی الله عنه رسول را
حک کن؛ و عبد الله بنویس". علی رضی الله عنه گفت
"سوگند خورم که من نام ترا بر نزنم؛ و پاک نکنم".
آن حضرت صلی الله علیه و سلم قلم از دست علی رضی

الله عنه بستدید، که این ''رسول الله'' کجا است؟، بر من بنمای: چون بآن حضرت صلی الله علیه و سلم بنمود، برزد و بمعجز نوشته شد که ''محمد بن عبد الله''. پس چون نامه بنوشت، و از طرفین مهرها بر آن نهادند، و برین صلح کردند، حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم یاران خود را فرمود که ''بر خیزید، و سرها را تراشید''. هیچکدام اجابت نکردند. اوّل آن حضرت صلی الله علیه و سلم برخاست، و سر مبارک بتراشید، بعد ازان بر خاستند و سرها بستردند، و قربانیها کردند. و آن حضرت صلی الله علیه و سلم با اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد. مردی از مکه بگریخت و بمدینه آمد، نام او ابو بصیر بود. مکیان کس فرستادند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را گفتند که ''میان ما و تو عهد است، و ابو بصیر را باز فرست''. حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ابو بصیر را باز بمکه فرستاد. در راه که میرفتند، ابو بصیر با آن دو تن که از پی آمده بودند، یکی را گفت ''شمشیر خود را بر من بنمای تا به بینم''. آن شمشیر را بوی

داد؛ چون ابو بصیر شمشیر را بستدید، بکشید، و بزد و سرش بیفگند، و آهنگ آن دیگر کرد، او بگریخت، و نزدیک پیغامبر صلی اللّٰه علیه و سلم آمد - آن حضرت صلی اللّٰه علیه و سلم چون او را بدید، فرمود این ترسی خورده است - آن مرد گفت "یا رسول اللّٰه ابوبصیر رفیقِ مرا کشت و قصدِ من کرد -" در حال ابو بصیر بنزد آنحضرت صلی اللّٰه علیه و سلم آمد، پیغامبر صلی اللّٰه علیه و سلم فرمود "چرا چنین کردی؟" ابو بصیر گفت "یا رسول اللّٰه من با تو رفتم؛ ایشان ده کس بودندی، و مرا بمکه نتوانستی برد." و آن حضرت صلی اللّٰه علیه و سلم فرمود "من با ایشان عهد کرده ام". ابوبصیر برخاست و برلب دریا رهی است، که آن را عیص خواندندی، و راهگذرِ کاروان بود، آنجا رفت، و هر کس که در مکه مسلمان شدی، بنزدیک ابو بصیر شدی؛ و قریب پانصد مرد مسلمان بروی جمع شدند، تا بعدیکه مکیان به تنگ آمدند و پیغام بحضرت رسالت پناهی صلی اللّٰه علیه و سلم فرستادند که "ابو بصیر را پیش خود خوان

بمدینهٔ که ما را نشاید.'' و آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را طلب کرد' و او را با یاران بمدینه آوردند. و الله و رسوله اعلم -

فصــل

در ذکر غزای مکهٔ و صفت آن

و در روز حدیبیه که با قریش صلح کردند' بدین شرطها صلح کرده بودند :— که با رسول خدای صلی الله علیه و سلم حرب نکنند' و دشمنان او را در حرب یاری ندهند' و کسیکه در عهد پیغامبر صلی الله علیه و سلم باشد با ایشان حرب نکنند. و بمکه اندر دو حی بودند' یکی بنی خزاعه' و یکی بنی بکر بن کنانه' و همیشه با یکدیگر خصومت داشتند؛ و بنی خزاعه همیشه در حلف بنی هاشم بودندی' و در عهد و زینهار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند. و میان بنی بکر و بنی خزاعه در جاهلیت عداوتها بود' و میان ایشان خونها واقع شده بود. بنی بکر پهش ابو سفیان آمدند' - و از قریش یاری خواستند. از بیم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم یاری نتوانستند کردن؛ امّا

مهتران قریش گروهی با بنی بکر بیرون آمدند ' و با بنی خزاعه حرب کردند ' و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند که نام او عمرو بن سالم الخزاعی بود ' تا سوی حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آید ' و او را از کار قریش آگاه کند ' که عهد ترا قریش بشکستند ' و از آن حضرت صلی الله علیه وسلم یاری خواهند . و آن مرد بیامد و این معنی را بنظم ادا کرد : —

* مثنوی *

بذات خداوند ' سوگند ماست ؛
بدان عهد بنوشته ' پیوند ماست ؛
که ما مر ترا همچون فرزند خویش
همی داشتیم ' و ازان نیز بیش ؛
بدینِ تو از جان مسلمان شدیم '
ز قصدِ خلافت پشیمان شدیم .
خلافِ تو کردند قومِ قریش ؛
شکستند عهدت به پیکار و طیش

خدایا تو نصرت ده این بندگان،
ببخشای بر جمع در ماندگان۔
رسولِ امینِ تو بدر منیر
بدستِ لئیمان مگردان اسیر؛
که ایشان اگر ملک داری کنند
بما، اهل اسلام، خواری کنند۔

و پیش از آن که ان مرد بیامد، جبرئیل علیه السلام بیامد و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم را ازان کار آگاه کرد و گفت که "خدای تعالی می فرماید که "بمکه شو، بکار زار کردن، که خدای عزّ و جلّ ترا نصرت دهد، و بر ایشان ظفر یابي"۔ چون عمرو بن سالم الخزاعي بیامد، و پیغامبر را علیه الصلوة و السلام آگاه کرد، که قریش با بنی خزاعه چه کردند، و قریش دانستند که خطا کرده اند، ابو سفیان را فرستادند و گفتند "بسوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم شو، و ازین خطا که کرده ایم عذر خواه، و مدت بیفزای"۔ و خدای عزّ و جلّ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را

آگاه کرده که ابو سفیان بدین کار می آید. و چون ابو سفیان بمدینه آمد جای نداشت که فرود آید؛ بخانهٔ دختر خویش 'ام حبیبه' که زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود' آمد و چون بآنجا شد' بستری بود از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم از ادیم' و خواست که بران بستر نشیند' دخترش آن بستر را از زیر پای او بکشید' و نگذاشت که بران بستر نشیند. ابو سفیان گفت "ای دختر! چرا این بستر را از زیر پای من کشیدی؟" دخترش گفت "این جای پاکان است' و تو مشرک و پلیدی' ترا نشاید برین بستر نشستن". پس ابو سفیان از خانهٔ دخترش بیرون آمد' و بخانهٔ ابو بکر رضی الله عنه شد' و با او این سخن بگفت که "از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است' و من آمده ام بدین کار؛ مرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم ببر و از وی عذر خواه' و دیگر باره عهد تازه کن' و در مدت مهلت بیفزای". حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که "حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ازین کار آزاده است' و خود تنها سوی او

شو' و این را از وی درخواه' تا او چه فرماید". پس ابو سفیان بنزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد. و این حال را با عمر رضی الله عنه بگفت. حضرت عمر رضی الله عنه فرمود "و الله که اگر توانستمی' از مورچه سپاهی ساختمی' و با شما جنگ کردمی". ابو سفیان بخانهٔ علی بن ابی طالب رضی الله عنه شد و او در خانهٔ حضرت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه' بگفت. علی مرتضی رضی الله عنه فرمود "من اینجا سخن را با پیغامبر صلی الله علیه و سلم نتوانم گفتن". ابو سفیان بنومیدی باز گشت' و بمکه باز آمد. و رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود تا کار سازی جهاد کنند' و نه فرمود که بکدام سوی خواهم شد' و از احیای عرب مرد خواست. پس پیغامبر صلی الله علیه و آله سلم بیرون آمد. و در یک منزلِ مدینه؛ سپاه را عرض کرد' و ده هزار مرد بودند؛ و هم در ماه رمضان از مدینه بیرون شد' و ابو رهیم را در مدینه خلیفه ساخت' و فرمود "هیچ کس را نگذار' که از پیش برود' و خبر بمکه برد". تا بمنزلی فرود آمد که

آنرا ''ذوالحلیفه'' گویند. و بدیل بن ورقا و ابو سفیان از مکه بیرون آمده بودند بخبرگیری؛ و بشب آنجا رسیدند؛ و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ده هزار آتش بر افروزند؛ و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را بدیدند. متحیر شدند. بدیل بن ورقا گفت ''اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند؟ مگر اعراب اند''. ابو سفیان گفت ''اعراب چندین نباشند؟ و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نیز چندین لشکر نباشد''. و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بر اشتر پیغامبر صلی الله علیه و سلم سوار شده بود و گرد لشکر می گشت؛ و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایهٔ لشکر داشت، و عباس رضی الله عنه آواز ابو سفیان بشنید که با رفیق خود سخن می گفت، و بشناخت؛ و درمیان عباس رضی الله عنه و ابو سفیان دوستی عظیم بود. پس بیکدیگر رسیدند، و همدیگر را پرسیدند. عباس رضی الله عنه گفت ''بچه کار بیرون آمدهٔ؟''. گفت ''بخبر جستن آمده ام''. عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد صلی

الله علیه و سلم آمده است با ده‌هزار سوار". پس عباس رضی الله عنه ابوسفیان را گفت "بر پس این اشتر نشین، تا ترا بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم برم" و از وی ترا زینهار خواهم؛ که اگر ترا بی زینهار دریابد، فی الحال بکشندت". و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب رضی الله عنه عداوتی پیشینه بود. پس ابوسفیان بر پس عباس رضی الله عنه نشست، و عباس اشتر را بتعجیل میراند. چون بآتش عمر رضی الله عنه رسیدند، ابوسفیان را دید، و فرمود "ای دشمن خدای! الحمد لله، که خدای عزّ و جلّ ترا بدست مسلمانان اسیر کرد". عمر بن الخطاب رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است. عباس رضی الله عنه گفت "یا عمر من او را زینهار داده ام و در جوار من ست". پس عمر رضی الله عنه برفت، که حضرت رسالت پناهی صلوة الله و سلامه علیه را آگاه کند، و عباس اشتر را براند، و هر دو باهمدیگر بخیمهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسیدند. عباس فرود آمد و ابوسفیان را بر در خیمهٔ پیغامبر بداشت؛ عمر رضی الله عنه بنزدیک

حضرت رسول علیه التحیة و السلام شد و گفت " اینک ابوسفیان را خدای تعالی گرفتار کرده است بی زینهار، مرا دستوری فرمای تا او را بکشم" عباس رضی الله عنه درآمد و پیغامبر را صلی الله عنه و سلم در کنار گرفت و گفت " من ابوسفیان را در جوار خود گرفته ام". پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که " امشب او را زینهار دادم، یا عباس! تو او را نگاه دار امشب، تا فرداش پیش من آوری". پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر دو باز گشتند. و عباس رضی الله عنه ابوسفیان را به خیمهٔ خویش برد، و روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه بنزد حضرت مقدّس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد، و او را بمکه باز گردانید. و پیغامبر صلی الله علیه و سلم لشکر را برگرفت، و عزم مکه کرد و عباس را گفت " ابوسفیان را بر گذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار، تا لشکر اسلام بروی بگذرد. پس عباس ابوسفیان را ببرد، و در تنگنای باز داشت؛ و هر گروهی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی، عباس را

گفت " اینها کیستند؟" و عباس رضی الله عنه گفتی " از فلان قبیله اند". بعد از ان حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم با پنجهزار مرد از مهاجر و انصار، رضوان الله تعالی علیهم اجمعین، برسید، همه خودها بر سر نهاده، و جوشنها پوشیده، که از ایشان جز چشم چیزی پیدا نبود چون کوه آهنی. ابوسفیان پرسید که " اینها چه کسانند؟". عباس رضی الله عنه فرمود " این پیغامبر خداست صلی الله علیه و سلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند". چون ایشان گذشتند، ابوسفیان متحیر شد و با عباس گفت " ملک برادرزادهٔ تو بزرگ شد". عباس رضی الله عنه گفت " این ملک چه ملک است، این پیغامبر است و هر روز و هر ساعتی که باشد افزون تر گردد." پس ابوسفیان بمکه شد و خلائق بروی گرد آمدند. ابوسفیان گفت " محمد صلی الله علیه و آله و سلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد." پس رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم زبیر بن العوام رضی الله عنه را فرمود " تو با سپاه خویش از سوی مغرب

در آی" و دیواری اسلام را بران کوه بر افراز."
خالد بن ولید را فرمود "تو با سپاه بزیر مکه درشو" و
در زیر مکه کوه صفا است. چون خالد رضی الله عنه بزیر
مکه شد، بنی خیشان و بنی بکر پیش او باز آمدند
و با خالد رضی الله عنه حرب کردند، و خالد رضی الله
عنه ایشانرا هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد کشته
شدند" و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند. پس پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم تعبیه کرده بشهر اندر آمد
و منادی کرد که "هر کسی که بسرای ابو سفیان رود در
امان است؛ و هر کسیکه بمزگت اندر شود ایمن است؛
و هر کسیکه بخانه اندر شود" و بیرون نیاید در امان
است. و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن
الولید رضی الله عنه فرموده بود که "با کس حرب مکنید
مگر آنکه با شما حرب کند".

و پیغامبر صلی الله علیه و سلم" آن روز که بمکه خواست
شد، عمامهٔ سیاه بر سر مبارک بسته بود و علی بن ابی
طالب رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه

و سلم در دست گرفته می برد؛ مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین از راست و چپ آن حضرت استاده بودند و فرمود که ''خیمهٔ مرا بر سر آن کوه که زبیر استاده است بزنید'' و پیغامبر را صلی الله علیه و آله و سلم خیمهٔ بود از ادیم طایفی در ان جا بر پای کردند.

و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد، و فرود آمد و نماز گذارد و طواف کعبه کرد؛ و درِ خانهٔ کعبه را بفرمود کشودن، آن بتانکه در آنجا نهاده بودند بیرون افگندند، و در آستانهٔ مسجد اندازند تا چون مردمان بمزگت اندر شوند، پای بر سر آن بتان نهند. بدست حق پرست، حلقهٔ در کعبه را بگرفت، و روی مبارک بسوی مردم کرد و فرمود ''سپاس آن خداوندی را که بندهٔ خویش را این نصرت داد، و وعدهٔ خویش راست کرد و دشمنان دین را هزیمت کرد''. پس مردمان مکه را فرمود ''ای خلائق! چه گوئید، و چه اندیشید که من با شما چه کنم؟''.
سهیل بن عمرو بر پای خاست، هنوز مسلمان نشده بود گفت ''یا رسول الله تو مهتر و مهتر زادهٔ قریشی. و بشهر

خویش باز آمدی، و بر قوم خویش ظفر یافتی، پیران را حرمت داشتی، و جوانان را آزرم نگاه داشتی، و بر زنان و کودکان ببخشودی، و منت ننهادی بر همه.'' رسول خدای صلی اللہ علیه و آله و سلم از چشم مبارک آب فروریخت. و فرمود ''با شما آن گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام با برادران خود گفت 'قوله سبحانه و تعالی لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللّٰهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ'' پس بیرون آمد و با آنجا رفت، که خیمهٔ آنحضرت صلی اللہ علیه و سلم زده بودند[^] فرود آمد، و لشکرهای هر کسی بجای خویش فرود آمدند۔ و مردمان مکه فوج فوج می آمدند و مسلمان می شدند و بیعت می کردند۔ پس پیغامبر صلی اللہ علیه و آله و سلم پرسیدند که ''آن دو تن را کشتید؟'' گفتند ''عبد اللہ بن سرح در خانهٔ عثمان بن عفان رضی اللہ عنه گریخته است، و عثمان رضی اللہ عنه او را شفاعت می کند.'' و عبد اللہ بن سرح را بیاوردند؛ او را تکلیف باسلام کردند، مسلمان شد. و عبد اللہ بن خطل[^] و مقیس بن صبابه دو روز پیشتر

کشته شده بودند ؛ و صفوان بن امیه را بشفاعت جماعتی آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را زینهار داد و او بنزد آن حضرت صلی الله علیه و سلم آمد و آن سرور علیه التحیه و السلام او را گفت ''ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال چارهٔ دیگر نیست ؛ یا مسلمان شو ؟ یا شمشیر خواه ''. صفوان دو ماه مهلت خواست آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند که ''چهار ماه مهلت دادمت'' و عکرمه بن ابی جهل بیمن گریخته بود ؛ و زنش مسلمان بود ؛ و عکرمه را از رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخواست ؛ و آن حضرت صلی الله علیه و سلم اجابت فرمود ؛ و زن از پی او بیمن شد و اورا باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه روز با مردمان بیعت کرد. و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت می کردند. و هند از پس ایشان شد و ؛ بناشناخت ؛ بیعت کرد و چون پسری شد حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بجانب حُنین متوجه شد والله تعالی اعلم -

انتخاب از سیاست نامه

تالیف

(ابو علی حسن بن علی نظام الملک)

(متوفیٰ سنه ۴۸۵ ھ)

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث الدنیا و الدین قدس سره

ایزد تعالی اندر هر عصری، یکی را از میان خلق بر گزیند، و اورا به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند، و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد؛ و در فساد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند؛ و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند، تا مردمان اندر عدل او روزگار می گذارنند و ایمن می باشند - و بقای دولت او می خواهند. و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی

پدید آید ' و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند ' و پاداش کردار ایشان را بچشاند ' . هر آینه از شومی عصیان ' خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد . پادشاهی نیک از میان ایشان برود ' و شمشیرها مختلف کشیده شود ' خونها ریخته آید . و هر کرا دست قویتر هر چه خواهد همی کند . آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک شوند . و مثال این چنانست ' که آتش در نیستان افتد ' هرچه خشک باشد بسوزد . و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از تر سوخته شود * پس از بندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود - و او را حق تعالی بر اندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که بدان عقل و علم زیردستان خود را هر یک بر اندازهٔ خویش بدارد ' و هر یک را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد ' و خدمتکاران را از میان مردمان بر گزیند - و هریکی را از ایشان منزلتی و پایگاهی دهد - که در کفایت مهمات دینی و دنیاوی ' رعایا بر ایشان اعتماد کنند - و از رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند - از رنجها

آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار مي گذارند .
و باز از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگي و دراز
دستی پدید آید - اگر بتأدیبی و پندی و مالشی ادب
گیرد ، و از خواب غفلت بیدار شود ، او را بر آن کار دارد ،
و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند . و او را بکسی دیگر
که شایسته بود بدل کند . و از رعایا کساني که ایشان
حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت را ندانند ، و
بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند ، و پای از
حد خویش بیرون نهند ، بر اندازهٔ گناه بایشان عتاب
و خطاب رود ، و دیگر آنچ بعمارت جهان پیوندد از بیرون
آوردن کاریزها ، و کندن جویهای معروف ، و پلها ساختن
بر گذر آبهای عظیم ، و آبادان کردن دیهها و مزارع ، و
بر آوردن حصارها ، و بنا افگندن شهرهای نو ، و بناهای
رفیع و نشستگاههای بدیع بجای آرد ، و بر شاهراهها رباط
فرماید . از کردن آن نام همیشه او را بماند و ثواب
آن جهان او را حاصل بود . و دعوات بخیر او را پیوسته
شود .

چون تقدیر تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشتهٔ دیگران گردد ٬ و طرز کردارهای ملوک پیشین شود ٬ و خلائق را سعادتی ارزاني دارد ٬ خداوند عالم سلطان اعظم را از در اصل بزرگوار پدید آورد ٬ و اورا بکرامتها و بزرگیها آراسته گردانید ٬ پس آنچ بدان حاجت باشد ملوک را ٬ از خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیري و سواری و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها ٬ و شفقت و مرحمت برخلق و وفا کردن نذرها و وعدها ٬ طاعت حق تعالی بجای آوردن ٬ و حرمت داشتن اهل علم ٬ وگرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما او را ارزاني داشت ٬ ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته داراد ؛ و چشم بد و عین الکمال ازین مملکت دور داراد ٬ تا خلائق اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار مي گذرانند ٬ و بدعای خیر مشغول مي باشند ٬

و چون حال دولت چنین است که گفته آمد ٬ اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود ؛ و دانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنائی از او افروخته آید ٬ و مردمان بدان راه یابند ٬ و از تاریکی بیرون آیند . و اورا

هیچ مستشیری و راه نمائی حاجت نباشد، و چون این بنده را فرمود که بعضی از سیرِ نیکو از آنچ پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس، و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند و اکنون شرط آن بجای نمی آرند، چه پسندیده چه ناپسندیده، آنچ بنده را فراز آمد، از شنیده و دانسته و خوانده، یاد کرده شود؛ بر حکم فرمان عالی این چند فصل بر سبیل اختصار نوشته شد. آنچ لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد آمد بعبارتی روشن، بتوفیق الله عزّ و جلّ *

فصل دوم

اندر شناختنِ قدرِ نعمتِ ایزد تعالیٰ مر پادشاهان را

پادشاهانرا نگاه داشت رضای اوست تعالیٰ شانه، و رضای حق عزّ اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود، و عدلی که میان ایشان گسترده شود بس است، چون دعای خلق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود، و هر روز بزیادت باشد؛ آن ملک از دولت و روزگار متمتع بود، بدینجهان نیکو نام و بدان جهان رستگاری یابد، و حساب او

سهلتر باشد که گفته اند - اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَ لاَ يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ - معنی آنست که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید *

حکایت در این معنی

در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از دنیا بیرون رفت ' وصیت کرده بود که '' مرا بنزد جدّم ابراهیم علیه السلام دفن کنید '' چون تابوتِ یوسف علیه السلام نزدیک حظیره آوردند ' جبرئیل علیه السلام بیآمد؛ و گفت '' این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت ببایند دادن ''. پس چون حال یوسف علیه السلام ایدون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود *

گویند عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون رفتنِ پدرش از این جهان ویرا پرسید که '' ای پدر ترا کی بینم ؟ '' گفت '' بدانجهان '' گفت '' زودتر می خواهم '' گفت ' '' شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا در خواب بینی '' - پس دوازده سال بر آمد ؛ او را در خواب ندید ؛ پس از دوازده

سال او را بخواب دید . گفت " ای پدر ، نگفته بودی که پس از سه شب ترا بینم ؟ " گفت " مشغول بودم که در سوادِ بغداد پلی ویران شده بود و گماشتها تیمار آن نداشته بودند ، گوسفندی را دران پل دست بسوراخي فرو شد و بشکست ، تا اکنون جواب آن می دادم " .

پادشاه وقت باید بداند که اندر آن روزِ بزرگ جواب این خلایق که در زیرِ فرمان اند از او خواهند پرسید - و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید ، پس چون چنین است باید که ملک این مهم بهیچکس باز نگذارد ، و از کار خویش و خلق غافل نباشد ، چنانک تواند در سر و علانیه از احوال ایشان بسر می رسد ، و دستهای دراز کوتاه میکند - و ظلم ظالمان را باز می دارد ، تا برکات بروزگار و دولت او مي رسد بتوفیق الله وحده *

فصل چهارم

اندر پرسیدن پیوسته از احوال عُمّال و وزیران و غلامان

عُمّال را که عملی دهند ، ایشانرا وصیت کردن باید ، تا با خلق خدای عزّ و جلّ نیکو روند و جز مال حق نستانند ؛

و آن نیز بمدارا و بمجاملت طلب کنند؛ و تا ایشانرا دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند٬ که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد٬ و در مکانهٔ این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت به نیم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند؛ و اگر کسی از رعیت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند٬ و سبک باز دارند٬ تا بر جای بماند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتد *

و از احوال عامل پیوسته می باید پرسید؛ اگر همچنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند؛ و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند؛ و اگر از رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند٬ و بر رعیت باز دهند٬ و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستي نکنند؛ و از احوال وزیران نیز مي باید پرسیدن تا شغلها بر وجه درست مي رانند یا نه٬ که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد؛ که چون وزیر نیک رای باشد مملکت آبادان بود؛ و لشکر و رعایا خوشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فراغ دل٬ و چون بد روش

باشد ، در آن خلل تولد کند که در نتوان گفت ، همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور ، و ولایت مضطرب *

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود ، و او را راست روش خواندندی ؛ بهرام گور همه مملکت بدست وی نهاده بود ، و بر وی اعتماد کرده ؛ و سخن هیچ کس در حق وی نشنیدی ؛ و خود شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی ۔ یکی را که خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش اورا گفت که "رعیت بی ادب گشته اند ، و از بسیاری عدل ما دلیر شده اند ، و اگر مالش نیابند ترسم که تباهي پدید آید ؛ پادشاه بشراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل ؛ تو ایشانرا بمال پیش ازآنک تباهي پدید آید ؛ و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد ؛ بدانرا گم کردن و نیکانرا مال ستدن ، هر کرا گویم بگیر تو همي گیر ." پس هر که اورا خلیفه بگرفتی و باز داشتي راست روش خویشتن را رشوت بستدي و خلیفه را فرمودي که او را دست باز دار ۔ تا هر کرا در همه مملکت مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی و ضیعتی نیکو

داشت همه بستد؛ رعیت درویش و معروفان همه اواره گشتند و در خزانه چیزی گرد نیامد *

چون برین حدیث روزگاری بر آمد ' بهرام گور را دشمنی پدید آمد؛ خواست که لشکر خویش را بخشش دهد ' و آبادان کند و پیش دشمن فرستد - در خزانه شد پس چیزی ندید؛ و از معروفان و رائیسان شهر پرسید؛ گفتند ''چندین سال است تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند'' گفت - ''چرا؟'' گفتند ''ندانیم'' هیچ کس سخن وزیر از بیم وی نمي توانست گفت ' بهرام گور آن روز و آن شب اندر اندیشه همي بود؛ هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجا است؛ دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها بر نشست و روی به بیابان نهاد؛ اندیشناک همي رفت تا روز بلند شد - مقدار هفت فرسنگ رفته بود؛ خبر نداشت ' گرما و تشنگي بر وی غلبه کرد ' و بشربتی آب حاجتمند شد ' در آن صحرا نگاه کرد دودی دید که همي بر آمد؛ گفت - ''بهمه حال آنجا مردم باشند'' روی بدان دود نهاد . چون بنزدیک رسید ' شباني دید رمهٔ گوسفندی خوابانیده و خیمه

زده و سگی بر دار کرده ' شگفت بماند - رفت تا نزدیک خیمه ' مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد؛ و مر آورا فرود آورد؛ و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی بهرامست - گفت '' نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنک نان خوریم تا این حال را بدانم '' *

جوانمرد گفت '' این سگ امین من بود بر این گوسفندان؛ و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ بر آویختی؛ گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستي گشت؛ و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمي؛ او گوسفندان بچرا بردي و بسلامت باز آوردی؛ برین روزگاری بر آمد؛ روزی گوسفندان را بشمردم؛ چندین گوسفند کم آمد؛ و هم چنین هر چند روز نگاه کردمي اندک گوسفند کم بودي؛ و هرگز اینجا دزد نمي آید؛ و هیچ گونه نمي توانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر مي شوند؛ حال رمهٔ من از اندکی بجائی رسید که چون عامل صدقات بیآمد ' و از من بر عادت گذشته صدقه خواست ' تمامی رمه از بقیتی که مانده بود از رمهٔ من آن نیز در کار صدقات شد؛ و اکنون چوپانی آن عامل می کنم *

مگر این سگ را باگرگ ماده دوستی افتاده بود ، و دوست
گشته و من غافل و بی خبر از او . قضا را روزی بدشت
رفته بودم بطلبِ هیزم ؛ چون باز گشتم از پس بالائی بر
آمدم ؛ گوسفندان را دیدم که می چریدند ؛ و گرگی را
دیدم روی سوی رمه آورده می پوئید ؛ پس درین خاری
بنشستم و پنهان نگاه می کردم ؛ چون سگ گرگ را دید پیش
باز آمد ؛ ذنب بجنبانید ؛ گرگ خاموش باز ایستاد ؛
سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد ، و بگوشهٔ رفت
و بخفت . و گرگ درمیان رمه تاخت ؛ یک گوسفند را
بگرفت و بخورد . و این سگ هیچ آواز نداد . من چون آگاه
شدم و بدانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بودست ،
من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بردار کردم "*

بهرام گور را این حدیث عجب آمد ؛ چون باز گشت ،
همه راه درین حال تفکر می کرد ؛ تا بر اندیشهٔ وی بگشت
که رعیت ما رمه اند ، و وزیرِ ما امین ما بود ، و احوال
مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم ، و از
هر که می پرسم با من راست نمی گویند و پوشیده

می دارند ؛ تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم ؛
چون بجای خویش باز آمد اندیشها کرد - بخیالش در رسید
که وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را بدین جاه
و حشمت همی بینند ؛ از بیم او سخن راست نیآرند گفتن ؛
چارهٔ من آنست که فراد چون بدرگاه آید حرمت او پیش
مردمان ببرم و او را باز دارم ' و بفرمایم تا بندی گران
بر پای وی نهند ؛ و آنگاه زندانیانرا پیش خود خوانم و
از احوال ایشان بپرسم ؛ و بفرمایم تا منادی کنند که ما
راست روش را از وزارت معزول کردیم ' و باز داشتیم و نیز
اورا کار نخواهیم فرمود ' هر کرا که از وی رنجی رسیده
است و دعوی دارد بیآید ' و حال خویش بزبان خویش بگوید
و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته باشد ' و مال
ناحق نستده باشد و از او لشکر نیکو گویند او را بنوازیم
و باز سر شغل بریم - و اگر این راه بخلاف این رفته باشد
اورا سیاست فرمائیم *

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد ' و بزرگان
پیش رفتند ' و وزیر اندر آمد ' و بجای خود اندر نشست '

بهرام گور روی سوی وی کرد - و گفت " این چه اضطرابست که در مملکت ما افگندهٔ و لشکر ما بی برگ داری و رعیت ما بی حال کردهٔ ؟ ترا فرموده ایم روزی مردمان بوقت خویش برسان و از عمارت ولایت فاوغ مباش و از رعیت جز خراج حق مستان (و خزانه را بذخیرهٔ آبادان دار) اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ دارد و نه رعیت بر جای مانده است ؛ تو پنداری بدانک من خود را بشراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم " بفرمود تا او را به بیحرمتی از جای برداشتند و در خانهٔ بردند و بند گران بر پای وی نهادند ؛ و بر در سرای منادی کردند که ملک راست روش را از وزارت معزول کرده و بر وی خشم گرفته و نیز او را عمل نخواهد فرمود ؛ هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم و ترسی بدرگاه آید و حال خویش باز نماید تا ملک داد او بدهد و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیانرا پیش او بردند و یک یک را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند .

یکی گفت ''من برادری داشتم توانگر، او مال و نعمت بسیار داشت ؛ راست روش اورا بگرفت و همه مال از وی بستید و در زیر اشکنجه بکشت ؛ گفتم - که '' این برادرم را چرا کشتی ؟'' گفت ، با مخالفان ملک مکاتبت دارد ، و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند '' *

دیگری گفت '' من باغی داشتم سخت خرّم و خوش ، و از پدرم میراث مانده بود ، و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت ؛ روزی در باغِ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد ؛ خریداری کرد و من نفروختم ؛ مرا بگرفت و در زندان کرد - و گفت - که دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب شده است ؛ این باغ را دست باز دار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم ؛ و حق و ملک راست روش است ؛ من آن اقرار نمیکردم و امروز پنج سالست تا در زندان مانده ام '' *

دیگری گفت '' من مردی بازارگانم ، و کار من آنست که بتر و خشک سفر می کردم ؛ و اندک سرمایه دارم ؛ و متاعی که بشهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم - و

باندکی سود قناعت کنم ؛ مگر عقدی مروارید داشتم ؛ چون
بدین شهر آمدم در بها کردم ؛ خبر بوزیر ملک شد - کس
فرستاد و مرا بخواند ؛ و آن رشتهٔ مروارید از من خریداری
کرد - بی آنک بها بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد ؛ چند روز
بسلام او همی رفتم ' خود در آن راه نشد که مرا بهای
عقد مروارید می باید داد و نه عقد باز داد ؛ طاقتم نماند ؛
و بر سر راه بودم ؛ روزی پیش وی شدم ' گفتم: اگر
آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند ' و اگر شایسته
نیست باز دهند که من بر سر راه ام ؛ خود جواب من باز
نداد - چون بوثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده
که در وثاق من آمدند ؛ و گفتند - برخیز که ترا وزیر
میخواند ؛ شاد گشتم ؛ گفتم: بهای مروارید خواهد داد ؛
برخاستم و بآن عوانان برفتم ؛ عوانان مرا بردند تا بدر
زندان ؛ زندانبانرا گفتند: که فرمان چنانست که
این مرد را در زندان کنی و بندی گران بر پایش
نهی ؛ و اکنون سالی و نیم است که من در بند و
زندانم " *

دیگری گفت - که " مردی لشکری ام " و چندی سالست که پدرِ مَلِک را خدمت کرده و با او سفرها کرده ام ؛ و چند سالست که ملک را خدمت می کنم ؛ اندک در دیوان نان پاره دارم ؛ چیزی نرسید و امسال وزیر را تقاضا کردم ؛ و گفتم : عیال دارم و پار مواجب من نرسید ؛ امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم بعضی در وجه نفقات صرف کنم ؛ گفت - ملک را هیچ مهمی درپیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود ؛ و تو و مانند تو اگر درخدمت باشید و اگر نباشید شاید ؛ اگر نانت می باید بکارِ گل شو " گفتم - که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت ؛ کار گل نباید کرد - اما ترا کدخدائی پادشاهی باید آموخت ؛ من در شمشیر زدن فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمی گذرم ' و تو بگاه این نان از ما دریغ می داری و فرمان پادشاه نمی بری ' و این قدر نمی دانی - که پادشاه را چاکریٔ من و چاکریٔ تو هردو یکیست ؛ این شغل فرموده است مرا ' فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه ؛ اگر پادشاه را چون من نباید ؛ چون تو هم نیز نباید

اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای؛ و الا آنچ پادشاه بما ارزانی داشته است بما می رسان؛ گفت - برو که شما را و پادشاه را من نگاه می دارم؛ اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرگسان خوردندی؛ پس دو روز برآمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده ام''*

زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند، کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد، دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال بظلم باز داشته بود و در زندان کرده؛ چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند، دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود۔

چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بران جمله شنید با خویشتن گفت۔ '' فساد این مرد بیش از آن می بینم در مملکت که بتوان گفت، آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در و رسد، در کار این ژرفتر نگاه باید کرد '' بفرمود تا بسرای راست روش روند، خریطهای کاغذ او بیارند، و همه درِ خانها را مهر برنهند، معتمدان

برفتند و هم ایدون کردند، و خریطها بیاوردند، و فرو همی نگرستند؛ در آن میان خریطهٔ یافتند پر از ملاطفتها که پادشاهی براست روش فرستاده بود، که خروج کرده بود؛ و قصدِ ملک بهرام گور کرده، و بخطِ راست روش ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته، که " این چه آهستگی که می کنید؟ که دانایان گفته اند - که غفلت دولت را ببرد، و من در هوا خواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده ام؛ چند کس را که سرانِ لشکراند سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام، و پیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام، و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام بیکبارگی فرستاده، و رعیت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام، و از جهتِ تو خزانهٔ آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست، و تاج و کمر مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است، و من ازین من بجان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل؛ هرچه زودتر شتابید بهتر از آنک مرد از خواب غفلت بیدار نشود".

چون بهرام گور این نبشتها دید؛ گفت، ره خصم را بر من بیرون آورده است و بغرور او می آید، و مرا در

بدگوهری و مخالفی این هیچ شک نماند - بفرمود تا هر چه
او را بود بخزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را
بدست آوردند ؛ و هر چه از مردمان برشوت و ظلم ستده
بود بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند و بمردمان
همی دادند ؛ و سرا و خان و مان او را با زمین راست
کردند ؛ و انگاه بفرمود تا بر درِ سرای داری بلند بزدند '
و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند ' نخست راست
روش را بر دار کردند همچنانک آن مرد سگ را بر دار کرده بود ؛
پس موافقان اورا و کسانی که در بیعت او بودند همه را بر دار
کردند ؛ و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند - که این جزای
آنکس است که با ملک بد اندیشد ' و مخالفان اورا موافقت کند '
و خیانت را بر خلق ستم کند و بر خدای و خدایگان دلیری کند *

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیرهای کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و نزدیک
خویش پرسیدن ' و اندک و بسیار آنچ رود دانستن ' و اگر

نه چنین کند عیب باشد، و بر غفلت و ستم کاری حمل نهند، و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند، اگر می داند و آنرا تدارک و منع نمی کند آنست که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است، و اگر نمی داند پس غافلست و کم دان؛ و این هر دو معنی نه نیکست، لا بد بصاحب برید حاجت آید، و همه پادشاهان در ایّام جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند، تا آنچ می رفت از خیر و شر از آن با خبر بودند، چنانک اگر کسی توبره کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافتِ پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است، و آنکس را مالش فرموده است، تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدارست، و بهمه جای کار آگهان گماشته و ظالمانرا دستِ ظلم کوتاه کرده - و مردمان در امن اند و در سایهٔ عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند، لیکن این کار نازکست و با غایله - باید که این کار با دست و زبانِ قلمِ کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمانِ بد نبود، و بغرض خویش مشغول نباشند؛

که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است ' و ایشان از قِبَل پادشاه باشند و نه از قِبَل کسِ دیگر - مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه - تا بفراغ دل حالها می نمایند ' تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند ' و آنچ واجب در خورد آنکس باشد از پاداش و مالش و نواخت می رساند - آن پادشاه چون چنین باشد - پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند ' و از تادیب پادشاه بترسند ' کسرا زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یا بد تواند اندیشید ' که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت *

حکایت

چون سلطان محمود ولایتِ عراق را بگرفت ' زنی با جملهٔ کاروان بررباط دیرکچین بود ' دزدان کالای او بردند . و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند ؛ و آن ولایت جایگاهی پیوستهٔ کرمانست ' این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلّم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیرکچین ' کالای من باز ستان یا تاوان بده - سلطان محمود گفت '' دیرکچین کجا باشد ؟ ''

زن گفت '' ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نگاه توان داشت - گفت 'راست می گوئی' و لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند ؟' گفت '' از کوج بودند از نزدیکی کرمان'' گفت '' آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون' من بدیشان هیچ نتوانم کردن'' زن گفت '' تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد ؛ و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت ؟ ؛ پس چه من در ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوت و لشکر'' محمود را آب در چشم آمد ؛ و گفت ' راست می‌گوئی '' هم چنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تدبیر این‌کار چنانک توانم بکنم'' پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند *

حکایت

روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلانرا گفت - ''چرا صاحب خبر نداری ؟'' گفت '' میخواهي ملک من برباد دهی و هواخواهان من از من برمانی'' گفت ''چرا ؟'' گفت: '' چون من صاحب خبری نصب کنم' آنک مرا دوست دل

و یگانه باشد - به اعتماد درستداري و یگانگي خویش صاحب خبر را وزني نه نهد و او را رشوتی ندهد ' و آنک مخالف و دشمن من بود با او دوستي گیرد و او را مال بخشد ؟ چون چنین باشد نا چار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک ؟ وسخن نیک و بد همچو تیر باشد - چون چند تیر بیاندازی آخر یکی بر نشانه آید ؟ دل ما هر روز بر دوست گرانتر مي شود و بر دشمن خوشتر ' پس باندک روزگار دوست دورتر مي شود و دشمن نزدیک تر ' تا جای دوست دشمن بگیرد آنک از آن خلل تولد کند کس در نتوان یافت - و لیکن اولی‌تر انک صاحب خبر معتمد باشد - که صاحب خبر معتمد داشتن از قواعد ملکست - چون معتمد چنان باشد که ببباید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود " *

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالي و مثالها که از درگاه نویسند

نامهائی که از درگاه نویسند بسیارانده ؟ و هرچه بسیار شود حرمتش برود ' بایدا که تا مهمی نشود از مجلس عالی

چیزی ننویسند ، و چون نویسند - باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان پیش نبرد ؛ اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریستست و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش بلیغ دهند ، اگرچه از نزدیکان بود ؛ فرق میان نوشتهٔ بادشاه و دگر مردم اینست *

حکایت

گویند زنی از نشاپور بتظلّم به غزنین رفت ؛ و پیش محمود گله کرد ؛ و گفت "عامل نشاپور ضیاعي از من بستده است و در تصرف خویش آورده " نامهٔ دادند که این زن را ضیاع وی باز ده ؛ این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت - گفت " این ضیاع او نیست - حالش بدرگاه باز نمایم " بار دیگر این زن بتظلّم رفت - غلامي فرستادند - و عامل را از نشاپور بغزنین بردند . چون بدرگاه سلطان رسید - بفرمود که اورا هزار چوب بردر سرای بزنند - عامل حجت عرض مي کرد ؛ و پانصد شفیع مي آورد ، و آن

هزار چوب با هزار دینار نشاپوری مي خرید ؛ هیچ فائده نداشت - تا هزار چوب بخورد - گفتند " اگرچه این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی - و بعد از آن حال باز ننمودي - تا آنچ واجب بودی بفرمودندي " و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهرهٔ تجاوز وتمرّد و تعدی فرمان نبود - هر چیز که تعلق بپادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید: - چون مالش دادن ' وگردن زدن ' و دست و پای بریدن ' و خادم کردن ' و مثل این ؛ اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ خویش او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن را بشناسند و عبرت گیرند .

حکایت

چنین گویند که ملک پرویز روم ' وزیر خود بهرام چوبین را در ابتدا سخت نیکو مي داشت چنانک یکساعت بی او نبودي ' و در شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی ' و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا ' مگر

روزی ملک پرویز را عمال هراة و سرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند . و هر یکی خرواری بار از حوایج و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ فراخ بود . دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد . پرویز را خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند . چون بهرام بیآمد ، بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند . گفت - '' ای بهرام هر چه ازین تیغها بهترست جدا کن'' - بهرام صد و پنجاه در گزید . پس گفت . ''آنچ خیارتر است ازین گزیدها ده تیغ بیرون کن''. پس بهرام ده تیغ بر گزید - پرویز گفت - ''ازین ده تیغ دو تیغ بر گزین'' - دو تیغ بر گزید . گفت - ''اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ دریک نیام بسپارند .'' بهرام گفت ''ایها الملک - دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید .'' ملک پرویز گفت - ''دو فرماندہ دریک شهر چون نیکو آید'' - بهرام چون این سخن بشنید - در وقت خدمت در جای آورد - بدانست که خطا کرده است - پرویز گفت . ''اگرچه آنستی که ترا بر من حق خدمت است - و بر کشیدهٔ خویش را

نمی خواهم که بگفتم - این گناه از تو نگذاشتمی - این
کار بما دست باز دار که خدای عزّ و جلّ ما را بزمین داور
کرده است نه ترا - هر کرا داوری باشد حال آن بما بر باید
داشت - تا آنچ واجب باشد در آن براستی بفرمایم - و اگر
بعد ازین از زیر دستی و درم خریدهٔ گناهی پیدا آید '
نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچ تادیب واجب آید
بفرمایم ' تا هیچکس را بنا واجب نرسد . این بار ترا عفو
کردم'' - بهرام جوبین سپاه سالار او بود' این خطاب با او رفت-

انتخاب از کیمیای سعادت

تالیف

حجّة الاسلام امام ابو حامد محمّد غزالی

(متوفی' سنه ۵۰۵ ھ)

فصل

اگر خواهی که خود را بشناسی ' بدانکه ترا آفریده اند از دو چیز : یکی این کالبدِ ظاهر که آن را تن گویند ' که آن را بچشمِ ظاهر توان دید ؛ و یکی معنی باطن که آن را نفس گویند ' و دل گویند ' و جان گویند ' و آن را به بصیرتِ باطن توان شناخت ' و بچشمِ ظاهر نتوان دید . و حقیقتِ تو آن معنی باطن است ؛ و هر چه جز آنست ' همه تبع ویست ' و لشکر و خدمت گار ویست و ما آن را نام دل خواهیم نهاد ' و چون حدیثِ دل کنیم ' بدانکه آن حقیقتِ

آدمی را همی خواهیم ، که گاه آن را روح گویند ، و گاه
نفس ؛ و بدین دل نه آن گوشت پاره میخواهیم ، که در
سینه نهاده است ، از جانب چپ ، که آن را قدری نباشد ،
که آن ستوران و مرده را نیز باشد ، و آن را بچشم ظاهر بتوان
دید ، و هرچه آن را باین چشم توان دید ، ازین عالم باشد ،
که آن را عالم شهادت گویند . و حقیقت دل ازین عالم
نیست ، و بدین عالم ، غریب آمده است ، و براه گذر آمده
است . و آن گوشت ظاهر مرکب و آلت ویست ، و همه
اعضای تن آن لشکر اویند ، و پادشاه جمله تن ، اوست ؛
و معرفت خدای تعالی و مشاهده جمال حضرت وی صفت
ویست ، و تکلیف بر ویست ، و خطاب باوی ، و ثواب و
عقاب او راست ؛ و سعادت و شقاوت اصلی ویراست . و تن
اندرین همه تبع ویست ؛ و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات
وی کلید معرفت خدای تعالی است . جهد آن کن تا ویرا
بشناسی ، که آن گوهر عزیزست ، و از جنس گوهر فرشتگان ست
و معدن اصلی وی حضرت الهیت ست ، و از آنجا آمده است ،
و بآنجا باز خواهد رفت ؛ و اینجا بغربت آمده است ،

و بتجارت و حراثت آمده است . و پس ازین معنی این تجارت و حراثت بشناسی انشاء الله تعالی عزّ وجلّ .

فصل

بدانکه معرفت حقیقت دل حاصل نیاید ، تا آنگاه که هستی وی نشناسی : پس حقیقت وی بشناسی ، که چه چیز است؟ پس لشکر وی بشناسی ، پس علاقهٔ وی باین لشکر بشناسی ، پس صفت وی بشناسی ، که معرفت حق تعالی وی را چون حاصل میشود ، و باین سعادت خویش چون رسد ؟ و بدین هریکی اشارتی کرده آید . امّا هستی وی ، ظاهرست که آدمی را در هستی خود هیچ شک نیست . و هستی وی نه بدین کالبد ظاهرست ، که مرده را نیز همین باشد ، و جان نباشد . و ما بدین دل حقیقت روح میخواهیم ، و چون این روح نباشد تن مرداری باشد . و اگر کسی چشم فراز کند ، و کالبد خویش را فراموش کند ، و آسمان و زمین و هرچه آن را بچشم بتوان دید ، فراموش کند ، هستی خود را بضرورت می شناسد ، و از خویشتن

با خبر بود ، اگر چه از کالبد و زمین و آسمان و هر چه در ویست بی خبر بود ؛ و چون کسی اندرین نیک تامّل کند ، چیزی از حقیقتِ آخرت بشناسد و بداند که روا بود ، که کالبد از وی باز بستانند ، و وی بر جای باشد ، نیست نشده باشد ۔

فصل

بدانکه تن مملکتِ دلست ؛ و اندرین مملکت ، دل را لشکرهاست مختلف . ''وَمَا یَعْلَمُ جُنُوْدَ رَبِّكَ اِلَّا هُوَ'' و دل را که آفریده اند ، برای آخرت آفریده اند ، و کار وی طلبِ سعادتست ، و سعادتِ او در معرفتِ خدای تعالیٰ ست ، عزّ و جلّ ، و معرفتِ خدای تعالیٰ ویرا بمعرفتِ صنعِ خدای تعالیٰ حاصل شود . و این از جملهٔ عالمِ حسّ است ، و معرفتِ عجائبِ عالم وی را از راهِ حواس حاصل آید ، و این حواس را قوام بکالبدست ، پس معرفت صیدِ ویست ، و حواس دامِ ویست ، و کالبد مرکب وی و حمّالِ دامِ ویست ، پس ویرا بکالبد بدین سبب حاجت افتاد

و کالبدِ وی مُرَکّب ست از آب و خاک و حرارت و رطوبت و بدین سبب ضعیف ست، و اندر خطرِ هلاک ست: از درون بسبب گرسنگی و تشنگی، و از بیرون بسبب آتش و آب، و سببِ قصدِ دشمنان و ددگان و غیر آن، پس وی را بسببِ گرسنگی و تشنگی به طعام و شراب حاجت افتاد، و بدین سبب او را بدو لشکر حاجت بود: یکی ظاهر، چون دست و پا و دندان و دهان و معده؛ و یکی باطن، چون شهوتِ طعام و شراب. و ویرا بسببِ دفعِ دشمنانِ بیرونی بدو لشکر حاجت افتاد: یکی ظاهر، چون دست و پای و سلاح؛ و دیگر باطن، چون خشم و شهوت. و چون ممکن نبود، که چیزیرا که نه بیند طلب کردن، و دشمنی را که نه بیند دفع کردن، وی را بادراکات حاجت افتاد: بعضی ظاهر، و آن پنج حواس ست، چون چشم و بینی و گوش و ذوق و لمس؛ و بعضی باطن، و آن نیز پنج ست، و منزل گاه آن دماغ؛ چون قوّتِ خیال و قوّتِ تفکر و قوّتِ حفظ و قوّتِ تذکّر و قوّت توهّم. و هر یکی را ازین قوّتها کاریست خاص، و اگر بیکی خلل شود کارِ آدمی بخلل شود در دین و دنیا. و جملهٔ این

لشکر ظاهر و باطن، همه بفرمانِ دل اند؛ و او امیر و پادشاه همه است. چون زبان را فرمان دهد بگوید، و چون دست را فرمان دهد بگیرد، و چون پای را فرمان دهد برود، و چون چشم را فرمان دهد بنگرد، و چون قوّتِ تفکّر را فرمان دهد بیندیشد، و همه را بطوع و طبع، فرمانبردارِ او کرده اند تا تن را نگاه دارد، چندانکه زاد خویش را بر گیرد، صیدِ خود حاصل کند، و تجارتِ آخرت تمام کند، و تخمِ سعادتِ خویش بیفشاند. و طاعت داشتن این لشکر دل را، بطاعت داشتن فرشتگان ماند حق تعالیٰ را، که خلاف نتوانند کرد در هیچ فرمان، بلکه بطّوع و رغبت فرمان بردار باشد -

فصل

شناختنِ تفاصیلِ لشکرِ دل دراز ست، و آنچه مقصود است ترا بمثالی معلوم شود. بدانکه تن چون شهریست، و دست و پای و اعضاء چون پیشه وران شهر اند، و شهوت چون عاملِ خراج ست، و غضب چون شحنهٔ شهرست، و دل پادشاه شهرست، و عقل وزیرِ پادشاه است. و پادشاه را با این همه حاجت ست

تا مملکت راست کند. و لیکن شهوت که عامل خراج ست، دروغ زن، و فضول، و تخلیط گر ست؛ و هرچه وزیر عقل گوید بمخالفت او بیرون آید، و همیشه خواهان آن باشد که هرچه در مملکت مال است، همه ببهانهٔ خراج بستاند. و این غضب که شحنه است، شریر و سخت و تند و تیز است، و همه کُشتن و شکستن دوست دارد. و همچنانکه بادشاه شهر مشورت همه با وزیر کند، و عامل دروغ زنِ مُطمع را مالیده دارد، و هرچه او برخلاف وزیر گوید نشنود، و شحنه را برو مسلّط کند، تا اورا از فضولی باز دارد؛ و شحنه را نیز کوفته و شکسته دارد، تا پای از حدّ خویش بیرون ننهد؛ چون چنین کند، کارِ مملکت نظام بود، همچنین بادشاهِ دل چون کار باشارتِ وزیر عقل کند، و شهوت و غضب را زیر دست و بفرمانِ عقل دارد، و عقل را مسخّرِ ایشان نگرداند، کارِ مملکتِ تن راست بود، و راهِ سعادت رفتن و رسیدن بحضرت الٰهیت برو ی بریده نشود. اگر عقل را اسیرِ شهوت و غضب گرداند، مملکت ویران شود، و بادشاه بد بخت گردد، و هلاک شود.

فصل

ازین جمله که رفت دانستی ' که شهوت و غضب را برای طعام و شراب و نگاه داشتن تن آفریده اند ' پس این هردو خادم تن اند ؛ و طعام و شراب علف تن است ' و تن را برای حمّالیِ حواس آفریده اند ' پس تن خادم حواس ست ؛ و حواس را برای جاسوسیِ عقل آفریده اند ' تا دامِ وی باشد ' که بوی عجائب صنعِ خدای تعالیٰ بداند ' پس حواس خادمِ عقل اند ؛ و عقل را برای دل آفریده اند ' تا شمع و چراغِ وی باشد ' که بنورِ وی حضرت الوهیت را بیند ' که بهشت وی آنست ' پس عقل خادمِ دل است ؛ و دل را برای نظارهٔ جمالِ حضرت الٰهی آفریده اند ' پس چون باین مشغول باشد بنده و خادمِ درگاه الٰهیت ست ؛ و آنچه حق تعالیٰ گفت -

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ معنی وی این ست . پس دل را آفریده اند ' و این مملکت و لشکر بوی داده اند ' و این مرکبِ تن را بوی سپرده اند ' تا

از عالم خاک سفری کند باعلی علّیّین . اگر خواهد که حق این نعمت بگذارد ، و شرط بندگی بجای آرد ، باید که بادشاه‌وار بر صدرِ مملکت بنشیند ، و حضرت الهی را قبله و مقصود سازد ، و از آخرت وطن و قرارگاه سازد ، و از دنیا منزل ، و از تن مُرکب ، و از دست و پا و اعضاء خدمت کاران ، و از عقل وزیر ، و از شهوت حافظِ مال ، و از غضب شحنه ، و از حواس جاسوسان سازد ؛ و هر یکی را بعالمِ دیگر موکّل کند تا اخبارِ آن عالم جمع کند ؛ و از قوّتِ خیال که در پیش دماغ ستب ، صاحب برید سازد ، تا جاسوسان جمله اخبار نزد او جمع کنند ؛ و از قوّتِ حفظ که در آخرِ دماغ است خریطه دار سازد ، تا رقعهٔ این اخبار از دست صاحب برید می ستاند و نگاه می دارد ، و بوقت خود بر وزیرِ عقل عرضه میکند ؛ و وزیر بر وفقِ آن اخبار که از مملکت بوی می رسد ، تدبیرِ مملکت و تدبیرِ سفر بادشاه می کند . چون بیند که یکی از لشکر ، چون شهوت و غضب و غیر آن ، باغی شده بر بادشاه ، و پای از اطاعت او بیرون نهاده ، و راه بر وی بخواهد زد ، تدبیر آن کند که بجهاد

او مشغول شود ' وی را بسوی صلاح باز آرد ' و قصدِ کشتن او نکند ' که مملکت بی ایشان راست نیاید؛ بلکه تدبیر آن کند که ایشان را بحدّ اطاعت آورد ' تا در سفری که پیش دارد ' یار باشند نه خصم ' و رفیق باشند نه دزد و نه راه زن؛ چون چنین کند سعید باشد ' و حقِ نعمت گذارده باشد ' و خلعتِ این خدمت بوقت خود بیابد؛ و اگر بخلاف این کند و بموافقتِ راهزنان و دشمنان که باغی گشته اند بر خیزد ' کافرِ نعمت باشد و شقی گردد و نکال و عقوبتِ آن بیابد.

فصل

بدانکه دلِ آدمی را با هریکی ازین لشکر که در درون ویست علامتی است ' و او را از هر یکی صفتی و خُلقی پدید آید. بعضی ازان آخلاق بد باشد که او را هلاک کند ' و بعضی نیکو باشد که او را بسعادت رساند. و جملهٔ آن آخلاق اگرچه بسیارست ' امّا چهار جنس اند: اخلاقِ بهایم ' و اخلاقِ سباع ' و اخلاقِ شیاطین ' و اخلاقِ ملائک. چه

بسبب آنکه در وی شهوت و آز نهاده اند ' کارِ بهایم کند ؛ چون شره و پرّ خوردن و جماع کردن ؛ و بسبب آنکه در وی خشم نهاده اند ' کارِ سگ و شیر و گرگ کند ' چون زدن و کشتن و در خلق افتادن بدست و زبان ؛ و بسببِ آنکه در وی مکر و حیله و تلبیس ' و فتنه انگیختن میانِ خلق نهاده اند ' کارِ دیوان کند ؛ و بسببِ آنکه در وی عقل نهاده اند ' کارِ ملائکه کند ' چون دوست داشتنِ علم و صلاح ' و پرهیز کردن از کارِ زشت ' و صلاح جستن میان خلق ' و عزیز و بزرگ داشتن خود را از کارهایِ خسیس ' و شاد بودن بمعرفتِ حق تعالیٰ در کارها ' و عیب داشتن از جهل و نادانی . و بحقیقت گوئی در سرشتِ آدمی چهار چیزست : سگی ' و خوکی ' و دیوی ' و مَلَکی ' که سگ نکوهیده و مذموم ست ' نه برای صورت و دست و پای و پوست بود ' بلکه برای صفتی که دروی است ' که در مردم افتد ؛ و خوک نیز نه بسبب صورت مذموم ست بلکه بسببِ معنیِ شره و آز و حرص بر چیزهای پلید و زشت . و حقیقتِ روح سگی و خوکی این معنی ست ' و در آدمی همین ست ؛ و همچنین حقیقت شیطانی و مَلَکی این معنی ست که گفته اند .

و آدمی را فرموده اند که بنورِ عقل که از آثار و انوارِ فرشتگان ست تلبیس و مکرِ شیطان کشف میکن تا او رسوا شود ' و بهیچ فتنه نتواند انگیخت ' چنانکه رسول الله صلی الله علیه سلم فرمود که "هر آدمی را شیطانی ست ' و مرا نیز ست ' لیکن خدای تعالی مرا بر وی نصرت داد ' تا او مقهورِ من گشت ' مرا بهیچ شر نتواند فرمود." و نیز وی را فرموده اند که "این خنزیرِ حرص و شهوت را و کلبِ غضب را بادب و زیر دست عقل دار تا جز بفرمان او نخیزند ' و ننشینند." اگر چنین کند ' او را ازین اخلاق و صفات نیکو حاصل شود ' که آن تخم سعادتِ او گردد ؛ و اگر بر خلافِ این کند و کمرِ خدمتِ ایشان بر بندد ' در وی اخلاقِ بد پدید آید که آن تخمِ شقاوتِ او گردد ؛ و اگر او را حال خود در خواب ' یا در بیداری بمثال کشف کنند ' خود را بینند کمرِ خدمت بسته پیش سگی یا خوکی یا دیوی . و کسیکه مسلمانی را اسیر گردانند در دستِ کافری ' معلوم ست که حالِ وی چه باشد ' پس آنکه فرشته را در دستِ سگ و خوک و دیو اسیر کند حالِ وی فاحش تر بود . و بیشتر خلق ' اگر

انصاف دهند، و حساب بر گیرند، شب و روز کمرِ خدمت بسته اند در مرادِ هوای نفسِ خود؛ و حال ایشان بحقیقت این است، اگرچه بصورت آدمی می مانند. و فردا در قیامت، این معنی اشکارا شود، و صورت برنگ معنی باشد، تا آنکس را که شهوت و آز بر وی غالب بود، بر صورتِ خوک بینند، و آن کس را که خشم برروی غالب بود، بر صورتِ سگ یا گرگ بینند. و برای این ست که کسیکه گرگی بخواب بیند، تعبیرِ آن مردِ ظالم باشد و اگر خوکی بیند تعبیرِ آن مردِ پلید باشد، برای آنکه خواب نمودارِ مرگ ست، بآن قدر که بسبب خواب ازین عالم دورتر شد، صورت تبع معنی شد، تا هر کس را بآن صورت بینند که باطن چنانست و این سرِّ بزرگ ست که این کتاب شرحِ آن را احتمال نه کند.

پیدا کردنِ شرائطِ مُرید در ابتدای مجاهدت و چگونگی رفتنِ راهِ دین بریاضت

بدانکه هر که بحق نرسید، از ان بود که راه نرفت، و هر که راه نرفت، از ان بود که طلب نکرده، و هر که

طلب نکرد از ان بود که ندانست ' و ایمانِ او تمام نبود ؛
چه هرکه بداند که دنیا منغّص ست و روزی چند ' و
آخرت صافی و جاوید است ' ارادت و طلبِ زادِ آخرت در وی
پیدا شود ' و بر وی بس دشوار نبود ' که چیزی حقیر
در عوض چیزی نفیس دهد ' که امروز کوزهٔ سفالین گذاشتن
تا فردا کوزهٔ زرّین بستاند ' بس دشوار نبود . پس سببِ
این همه ضعف ایمان‌ست ' و سببِ ضعف ایمان کم شدن
رهبرانست ' که دلیل و راه برِ دین علمای پرهیزگار
اند ' و این کم ست . چون راه بر و دلیل نیست
راه خالی مانده است ' و خلق از سعادتِ خود باز مانده اند .
و از علما آنچه مانده اند ' دوستی دنیا بر ایشان غالب شده ؛
و چون ایشان در طلبِ دنیا باشند ' خلق را از دنیا چون
بآخرت خوانند و راهِ دنیا جز ضدّ راه آخرت نیست ' که دنیا
و آخرت ' چون مشرق و مغرب هست ' که بهر کدام نزدیک
میشود ' از دیگری دور می افتد . پس اگر کسی را ارادتِ
حق پدید آید ' از آن جمله باشد که حق تعالی میگوید
وَ مَنْ اَرَادَ الْاٰخِرَةَ وَسَعیٰ لَهَا سَعْیَهَا - باید که بداند که این

میگوید "سَعیٰ لَہا سَعْیَہا" چیست این سعی؟ بدانکه آن سعی رفتن راه است، و رونده را در اوّل مرتبه چند شرائط است، که از پیش بجای باید آورد، آنگاه دستاویزی که بآن اعتصام باید کرد، آنگاه حصنی و حصاری که پناه بآن باید برد. امّا شرط اوّل آن ست که حجاب میان خود و حق، بر دارد، تا از آن قوم نباشد که خدای تعالیٰ می گوید - وَ جَعَلْنَا مِنْ بَیْنِ اَیْدِیْہِمْ سَدًّا وَّ مِنْ خَلْفِہِمْ سَدًّا ۔

و حجاب چہار است: مال، و جاہ، و تقلید، و معصیت - امّا مال حجاب ست که دل مشغول میدارد، و راه نتوان رفت الاّ بدلی فارغ. پس باید که مال از پیش بر گیرد مگر مقدارِ حاجت که دران مشغله نباشد. و اگر کسی باشد که هیچ ندارد راهِ او زودتر انجام گیرد. امّا حجابِ جاہ و حشمت بآن برخیزد که بگریزد، و جای رود که اورا نشناسد، که چون نامدار بود، همیشه بخلق و لذت اقبال خلق مشغول باشد؛ و هر که از خلق لذت یابد بحق نرسد. امّا تقلید حجاب است؛ که چون مذهب کسی اعتقاد کرد، بر سبیلِ جدل سخنی شنید، هیچ

چیز دیگر را در دل او جای نماند. باید که آن همه فراموش کند. و بمعنی لاَ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه ایمان آورد، و تحقیقِ آن از خود طلب کند. و تحقیق آن بود، که اورا هیچ معبود نماند که وی را طاعت دارد جز حق تعالی و هر که هوا بر وی غالب بود، هوا معبودِ او بود. چون این حال حقیقت شود، باید که کشف کارها از مجاهدت جوید، نه از مجادلت. امّا معصیت حجاب مهین است که هر که بر معصیتی مُصِرّ باشد، دل او تاریک بود، حق او را چگونه منکشف شود، خاصهٔ قوتِ حرام، که آن اثر که قوتِ حلال در نورِ دل کند، هیچ چیز نکند، و اصل آن ست که از لقمهٔ حرام حذر کند، و جز قوتِ حلال نخورد. و هر که خواهد که اسرارِ دین و شریعت او را مکشوف شود، پیش ازانکه ظاهرِ شرع و همه معاملات بجای آورد، همچون کسی بود که خواهد که تفسیرِ قرآن بخواند پیش ازانکه تازی بیآموزد.

و چون این حجابها بر گرفت، مثلِ او چون کسی بود که طهارت و شایستهٔ نماز گشت. اکنون اورا بامام حاجت بود، که با او اقتدا کند. و آن پیرست، چه بی پیر راه

رفتن راست نیاید' که راه پوشیده است و راههای شیطان
براه حق آمیخته است' و راهِ حق یکی ست' و راهِ باطل
هزار' چگونه ممکن گردد بی دلیل راه بردن؟ چون پیر
بدست آورد' باید که کارِ خود جمله باو گزارد' و تصرّفِ
خود در باقی کند' و بداند که منفعتِ او در خطای پیر
بیشتر بود که در صوابِ خود و هرچه شود از پیر که وجه
آن نداند' باید که از قصّهٔ خضر و موسیٰ علیهما السلام یاد
آورد' که آن حکایت برای پیر و مرید است' که مشایخ
چیزها دانسته باشند که بعقل فراسرِ آن نتوان رسید. در
روزگارِ جالینوس یکی را انگشت راست درد گرفت' و طبیبانِ
ناقص دارو بر انگشت می نهادند و هیچ سود نداشت'
جالینوس دارو بر کتفِ چپ او نهاد' گفتند این چه
ابلهی است؟' درد این جا' و دارو آنجا چه سود دارد؟
انگشت به شد. و سبب آن بود که دانسته بود که خلل در
اصلِ عصب افتاده است' و دانسته بود که اعصاب از دماغ و
پشت آید' و آنچه از چپ خیزد به جانبِ راست اید و
انچه از جانبِ راست خیزد بجانبِ چپ آید. و مقصود ازین مثال

آنست تا بدانند که مرید را در باطن خود هیچ تصرّف نباید.

از خواجه بوعلی فارمدی می شنیدم که گفت ''یکبار شیخ ابو القاسم گرگانی را خوابی حکایت کردم' با من خشم گرفت و یک ماه با من سخن نگفت' و هیچ سبب نمی دانستم تا انگاه که گفت: که دران حکایتِ خواب چنین گفتی که ' تو که شیخی ' در خواب با من سخنی گفتی ' و در جواب من گفتم که ' چرا ' گفت ' اگر در باطنِ تو ' چرا ' را جای نبودی ' در خواب بر زبانِ تو نرفتی.'' پس کار به پیر تفویض کرد. اوّل کارِ پیر او را درحصار کند ' که آفات گردِ او نه گردد. و آن حصار چهار دیوار دارد: یکی خلوت ' و یکی خاموشی ' و یکی گرسنگی ' و یکی بیخوابی ' چه گرسنگی راهِ شیطان بسته دارد ' و بیخوابی دل را روشن گرداند ' و خاموشی پراگندگی حدیث از دل باز دارد ' و خلوت ظلمتِ خلق از وی بگرداند ' و راهِ چشم و گوش بسته کند. سهل تُستَری میگوید که ابدالان که ابدال شدند ' بعزلت وگرسنگی و خاموشی و بیخوابی شدند.

و چون از راهِ مشغله بیرون بر خاست ٔ اکنون راه رفتن گیرد ٔ اوّل راه آن بود که عقبات راه پیشتر بریدن گیرد . و عقباتِ راه صفاتِ مذموم است در دل ٔ و آن بیخِ آن بازهاست که ازان باید گریخت ٔ چون شرهٔ مال و جاه ٔ و شرهٔ تنعّم و تکبّر و ریا و غیر آن ٔ تا مادهٔ مشغله از باطن قطع کند ٔ و دل خالی شود . و باشد که کسی که ازین همه خالی باشد ٔ و بیک چیز بیش آلوده نباشد ٔ جهد قطع آن کند بطریقی که شیخ صواب بیند ٔ و با او لائق داند ٔ که این باحوال بگردد . اکنون چون زمینی خالی کرد ٔ تخم پاشیدن گیرد ٔ و تخم ذکرِ حق تعالی است . چون از غیرِ حق تعالی خالی شد در زاویه بنشیند ٔ و الله الله می گوید ٔ بردوام ٔ بدل و زبان ٔ تا آنگاه که بزبان خاموش شود ٔ و بدل می گوید ٔ آنگاه دل نیز از گفتن بایستد ٔ و معنی این کلمه بر دل غالب شود ٔ و آن معنی که دران حرف نبود ٔ و تازی و فارسی نبود ٔ که گفتن بدل هم حدیث بود ٔ و حدیث غلاف و پوستِ آن تخم است ٔ نه عینِ تخم آن ٔ پس آن معنی باید که در دل متمکّن و

مستولی شود، چنانکه تکلّفی نباید کرد که دل بدان دارد؟
بلکه چنان عاشق شود که دل بتکلّف ازان باز نتوان شدن .

شبلی با مریدِ خود 'حصری' گفت که " اگر از جمعه تا
جمعه که بنزدیک من آئی، جز حق تعالیٰ بردلِ تو گذرد؟
حرام بود بر تو نزدیک من آمدن " پس چون دل از خارِ
وسواسِ دنیا خالی کرد، و این تخم بنهاد، هیچ چیز نماند
که باختیار تعلق دارد. و اختیار تا اینجا بود، و بعد ازین
منتظر باشد، تا چه رود و چه پیدا آید؟ و غالب آن بود
که این تخم ضائع نشود، که حق تعالی میفرماید، مَنْ کَانَ
یُرِیْدُ حَرْثَ الْاٰخِرَۃِ نَزِدْ لَہٗ فِیْ حَرْثِہٖ، می گوید هر که در
کارِ آخرت بود و تخم میپاشد ما او را زیادت ارزانی داریم .

و درینجا احوالِ مریدان مختلف باشد . کس بود که اورا
در معنی این کلمه اشکال پدید آید، و خیالاتِ باطل پیش
آید، و کس بود که ازین رسته باشد . و لیکن جواهرِ ملائک
و ارواحِ انبیا علیهم السلام او را بصورتهای نیکو نمودن
گیرد، چنانکه در خواب بود یا چشم باز کرده نیز آن
می بیند ؛ و بعد ازین احوال دیگر بود که شرحِ آن درازاست

و در گفتنِ آن فائده نبود ' که این راهِ رفتن است ـ نه راهِ گفتن ' و هر کسی را چیزی دیگر پیش آید . و آنکه این راه خواهد رفت اولی تر آن بود ' که ازان چیزی نه شنیده باشد ' که انتظارِ آن دلِ او را مشغول دارد و حجاب گردد ' و آن مقدار که تصرّفِ علم را بآن راه است تا اینجاست . و از گفتن ' مقصود آنست تا باین ایمان پدید آید ' که بیشتر علما ' این را منکر اند . وهر چه از تعلیم عادتی درگشت ' باور نکنند و الله اعلم .

صدقِ ششم

آنکه در مقاماتِ دین ' حقیقتِ آن از خود طلب کند ' و بأوائل و ظواهرِ آن قناعت نکند ' چون زهد و محبت و توکل و خوف و رجا و رضا و شوق ' که هیچ مؤمن از اندکِ این احوال خالی نبود ' و لکن ضعیف بود ؛ و آنکس که برین قوی باشد ' آن صادق بود .

پس کسی را که ایمان وی بتمامی بود ' او را صادق گفت ' و مثلِ این آن بود که کسیکه از چیزی ترسد ' نشانِ آن بود که می لرزد ' و روی زرد بود ' و طعام و

شراب نتواند خورد، و بیقرار بود؛ اگر کسی چنین از خدای تعالی ترسد، گویند این خوفِ صادق ست؛ امّا اگر گوید که از معصیت می ترسم، و دست باز ندارد، او را کاذب خوانند. و در همه مقامات همچنین تفاوت بسیار ست. پس هر که باین شش معنی در همه صادق بود، آنگاه بکمال بود اورا صدیق گویند، و آنکه در بعضی ازین صادق بود؛ او را صدیق نگویند، و لکن درجهٔ او بقدرِ صدق او بود و الله تعالی اعلم.

اصلِ ششم در محاسبه و مراقبه

بدانکه خدای تعالی میفرماید ''روز قیامت ترازوها راست نهیم، و بر هیچکس ظلم نکنیم، و هر که به مثقالِ یک حبه خیر کرده باشد یا شر، بیاوریم و در ترازو نهیم، و حسابِ خلایق را ما کفایتیم''.

پس چون این وعده بداد، خلق را فرمود تا درین جهان در حسناتِ خود نظر کنند. و در خبر ست که عاقل آن بود که او را چهار

ساعت باشد: ساعتی که حسابِ خود کند، و ساعتی که با حق تعالیٰ مناجات کند، و ساعتی که تدبیرِ معاش کند، و ساعتی که بانچه اورا از دنیا مباح کرده اند بیاساید.

عمر رضی الله عنه گفت حَاسِبُوْا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُحَاسَبُوْا. "حسابِ خود بکنید پیش از انکه حساب شما کنند" و خدای تعالیٰ می گوید يَا اَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوْا اصْبِرُوْا وَ صَابِرُوْا وَ رَابِطُوْا، اِصْبِرُوْا - صبر کنید و با شهوت و نفسِ خود نیک بکوشید، تا بهتر آئید. و رَابِطُوْا - پای بر جای بدارید درین جهان. پس اهلِ بصیرت و بزرگانِ دین بشناختند که درین جهان به بازرگانی آمده اند، و معاملتِ ایشان با نفس ست، و سود و زیانِ این معامله بهشت و دوزخ است، بلکه سعادت و شقاوتِ ابد است. پس نفسِ خود را بجای همباز خود بنهادند. و چنانکه با همباز اوّل شرط کنند، آنگاه او را گوش دارند، آنگاه حساب کنند؛ و اگر خیانت کرده باشد، عقوبت و عتاب کنند؛ ایشان نیز با نفسِ خود شش مقام نهادند: مشارطت و مراقبت و محاسبت، و معاقبت، و مجاهدت، و معاتبت.

مقامِ اوّل در مشارطت

بدانکه همچنانکه همباز' که مال بری دهند' یارراست در حصولِ ربح' و لیکن باشد که خصم شود' چون بخیانت رغبت کند۔ و چنانکه باهمباز اوّل شرط باید کرد' و بر دوام' گوش با وی باید داشت' و آنگاه در حساب مکاس باید کرد؛ نفس باین اولی تر' که سودِ این معاملت ابدی بود' و سودِ معاملت دنیا روزی چند؛ و هرچه نماند' نزد عاقل بیقدر بود؛ بلکه گفته اند که شرّی که بماند' بهتر از خیری که نماند. و چون هر نفسی از انفاسِ عمر' گوهری نفیس ست که ازان گنجی توان نهاد' دران مکاس و حساب اولی تر پس عاقل آن بود که هر روز بعد از نمازِ بامداد یک ساعت این کار را دل فارغ کند' و با نفسِ خود بگوید که "مرا هیچ بضاعت نیست مگر عمر" هر نفَس که رفت بدَل ندارد' که انفاس معدود ست در علمِ خدای تعالی' و نیفزاید البتّه. و چون عمر گذشت تجارت نتواند کرد' چه کار اکنون ست' که روزگار تنگ ست' و در آخرت که

روزگار فراخست ' کار نیست ' و امروز روزی توست ' که خدای تعالی عمر داد ؛ و اگر اجل در رسیدی ' در آرزوی آن بودی ' که یک روز مهلت دهند تا کار خود راست کنی . اکنون این نعمت بداد . زنهار '' ای نفس تا این سرمایه را بزرگ داری وضائع نکنی که نباید ' که فردا خود مهلت نبود و جز حسرت نماند . امروز همان انگار ' که مرده بودی و در خواستی تا ترا یک روز دیگر مهلت دهند ' و دادند ؛ چه زیان باشد عظیم تر ازانکه وقت ضائع کنی ' و سعادت خود ازان حاصل نکنی .''

در خبرست که فردا هر روزی و شبی را که بیست و چهار ساعت ست ' بیست وچهار خزینه پیش بنده نهند . یکی را در باز کنند ' پُر نور بیند ' از حسناتی که دران ساعت کرده باشد ' چندان شادی و نشاط و راحت بدلِ او رسد ازانکه ' اگر ازان شادی قسمت کنند بر اهلِ دوزخ ' از آتشِ دوزخ بی خبر شوند . و آن شادی ازان بود که داند که این انوار وسیلۀ قبولِ او خواهد شد نزد حق تعالی . و یک خزینۀ دیگر در باز کنند ' سیاه و مُظلِم و گَندی

عظیم از ان می آید ' کد همه بینی از ان بگیرند ' و آن ساعتِ معصیت باشد ؛ چندان هول و خجلت و تشویر بدلِ او رسد ' که اگر بر اهلِ بهشت قسمت کنند ' بهشت بر همه منغّص شود . و یکی دیگر در باز کنند فارغ ' نه ظلمت ' نه نور ؛ و آن ساعتی باشد که ضائع کرده باشد ؛ چندان حسرت و غبن بدلِ او رسد ' که کسی بر مملکتی عظیم و بر گنجی بزرگ قادر شود ' و بیهوده بگذارد ' تا ضائع شود . و همه عمرِ وی یک یک ساعت ' چنین بروی عرضه کنند پس گوید '' ای نفس اینچنین بیست و چهار خزانه در پیش تو بنهادند ' زینهار تا هیچ فارغ نگذاری ' که حسرت آنرا طاقت نیاری .'' و بزرگان چنین گفته اند که '' آن گیر که از تو عفو کنند ؛ نه ثواب و درجۂ نیکوکاران از تو فوت شود ' و تو در غبنِ آن بمانی ''

پس باید که اعضای خود را جمله باو سپارد ' و گوید '' زینهار تا زبان نگاه داری ' و چشم نگاه داری ' و همچنین هفت اندام '' که این که گفته اند ' دوزخ را هفت درست ' و درهای آن این اعضای تست ؛ که از هریکی از ان بدوزخ

توان شد. پس معاصی این اعضاها یاد آورد، و تحذیر کند،
پس اورادی و عباداتی که درین روز تواند کرد، یاد آورد،
و بران تحریص کند و عزم کند؛ و نفس را بترساند که اگر
خلاف کنی ترا عقوبت کنم؛ چه هر چند نفس جموح و
سرکش ست، نیز پند پذیرست، و ریاضت در ان اثر
کند. و این همه محاسبه است که پیش از عمل باشد.
و رسول صلی الله علیه و اله و سلم گفت: "زیرک آنست
که حساب خود بکند، و آن بکند که پس مرگ را شاید" و
گفت "هر کاری که پیش آید، بیندیش؛ اگر راه است بگیر،
و اگر بیراه است ازان دور باش" پس هر روز بامداد نفس را
بچنین شرطی حاجت بود، مگر کسیکه راست بایستاد، آنگاه نیز
هر روزی از کاری خالی نبود، که دران نیز بشرط حاجت بود.

مقام دوم

مراقبت ست. و معنی مراقبت پاسبانی و نگاه داشتن
بود. چنانکه بضاعت، چون بشریک سپردند، و شرط با او
کردند، باید که از وی غافل نشوند، و گوش بوی میدارند؛

نفس را نیز بگوش داشتن هر لحظه حاجت باشد' که اگر از ان غافل مانی' باز سرِ طبعِ خود شود از کاهلی یا شهوت راندن، و اصل مراقبت آنست، که بداند که خدای تعالی بروی مُطّلِع است' در هر چه می کند وی اندیشد' و خَلق ظاهرِ او می بینند' و حق تعالی ظاهر و باطنِ او می بیند. هر که این بشناخت' و این معرفت بر دلِ او غالب گشت' ظاهر و باطنِ او باداب شود چه اگر باین ایمان ندارد کافرست؛ و اگر دارد' دلیری عظیم ست مخالفت کردن. و حق تعالی گفت "أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللهَ يَرىٰ نمی دانی که خدای تعالی ترا می بیند؟" و آن حبشی که با رسول صلی الله علیه و سلم گفت "گناه بسیار دارم؛ مرا توبه باشد یا نه؟" گفت "باشد" گفت "دران وقت که می کردم او می دید؟" گفت "می دید" گفت آه! و یک نعره بزد و جان بداد. و گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم "خدای را چنان پرست که تو او را می بینی؛ اگر تو او را نمی بینی' او ترا می بیند."

یکی را از پیران' مریدی بود' و اورا از دیگران مراعات بیش می کرد' و دیگر مریدان را غیرت آمد؛

هر مریدی را مرغی داد و گفت ''این را بکش جائیکه هیچ کس نه بیند'' هریکی جای خالی رفتند ' و بکشتند ' آن مرید مرغ زنده باز آورد . گفت ''چرا نکشتی ؟'' گفت ''جای نیافتم که کس نه بیند ' که او همه جای مي بیند'' پس ' درجهٔ او باین معلوم گردانید دیگرآنرا که او همیشه در مشاهده است ' و بکسی دیگر التفات نمی کند '' و چون زلیخا یوسف را بخود دعوت کرد ' اوّل برخاست و آن بت را که بخدائی میداشت ' روی بپوشید ' یوسف علیه السلام گفت ''تو از سنگی شرم داری ' و من از آفریدگارِ هفت آسمان و زمین که مي بیند ' شرم ندارم ؟'' یکی جنین را گفت ''چشم را نگاه نمی توانم داشت ' بچه نگاه دارم ؟'' گفت ''بآنکه بدانی که نظر حق تعالیٰ بتو بیشترست از نظرِ تو بآن''.

در خبرست که حق تعالیٰ گفت ''بهشت عدن کسانی راست ' که چون قصد معصیتی کنند از عظمتِ من یاد آورند ' و شرم دارند و باز ایستند.'' عبد الله بن دینار گوید : که ''با عمر خطاب رضی الله عنه در راهِ مکّه بودم ' جای فرود آمدیم ' غلامی شبان ' گوسفندان از

کوه فرود آورد. عمر گفت، 'یکی بمن فروش' گفت 'من بنده ام' و این مِلکِ من نیست' گفت ''خواجه را بگوئ که گرگ ببرد' او چه داند؟'' گفت ''آخر خدای تعالی داند اگرچه او نداند''. عمر رضی الله عنه بگریست و خواجهٔ اورا طلب کرد و اورا بخرید و آزاد کرد و گفت ''این سخن ترا درین جهان آزاد کرد' و دران جهان نیز آزاد کند''.

فصل

بدانکه مراقبت بر دو وجه است' یکی مراقبهٔ صدیقان است' که دل ایشان بعظمتِ خدای تعالی مستغرق باشد' و در هیبتِ او شکسته بود' و دران جای التفات بغیرِ او نبود' و این مراقبت کوتاه بود که دل راست بایستاد' و جوارح خود تبع بود' و از مباحات باز ماند' بمعاصی چون پردازد' او را بلندبیر و حیله حاجت نبود' تا جوارح نگاه دارد؛ و این آن بود که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت مَنْ اَصْبَحَ وَ هُمُومُهُ هَمٌّ وَّاحِدٌ کَفَاهُ اللّٰهُ هُمُومَ الدُّنْیَا

ۃُ الْاٰخِرَۃِ[۱۸] یعنی هر که بامداد یک همت خیزد، همه کارهای او کفایت کنند و کس باشد که درین مستغرق چنان شود، که با او سخن گوئی نشنود، و کسی پیشِ او رود و اگر چه چشم باز دارد، نه بیند ۔

عبد الواحد بن زید را گفتند "هیچ کس را دانی که او از خلق مشغول شده باشد، بحال خود؟" گفت "یکی را دانم که این ساعت در آید" عتبة الغلام در آمد، گفت "در راه کرا دیدی؟" گفت "هیچ کس را ندیدم." و راه او در بازار بود، و یحیی بن زکریا علیه السلام بر زنی بگذشت، دست بروی زد، و بروی در افتاد، گفتند چرا چنین کردی؟ گفت "پنداشتم که دیواریست" و یکی گفت، بر قومی بگذشتم که تیر می انداختند، و یکی دورتر از ایشان نشسته بود، خواستم که باوی سخن گویم ۔ گفت "ذکر خدا اولی تر از سخن گفتن" گفتم "تو تنهائی؟" گفت "نه که خدای تعالی و دو فرشته با من اند" گفتم "ازین قوم سبق که برد؟ ۔ گفت "آنکه خدای اورا بیآمرزید" گفتم "راه از کدام جانب است؟" روی سوی آسمان کرد، و برخاست، و

و برفت و گفت ''بار خدایا ' بیشترین خلقِ تو شاغل اند از تو''.

شبلی در پیش نوری شد ' اورا دید بمراقبه نشسته ساکن ' که بر تنِ وی موی حرکت نمیکرد ' گفت ''این مراقبه باین نکوئی از که آموختی؟'' گفت ''از گربه ' که اورا بر سرِ سوراخِ موش دیدم بر انتظارِ وی بسیار ساکن تر ازین بود''. و عبد الله خفیف گوید که ''مرا نشان دادند که در ''صُوّر'' پیری و جوانی بمراقبه نشسته اند بردوام ' آنجا شدم دو شخص را دیدم روی بقبله نشسته ' سه بار سلام کردم ' جواب ندادند ' گفتم ' بخدای بر شما که سلام را جواب دهید ' جوان سر بر آورد و گفت ' یا ابن خفیف دنیا اندکیست ' و ازان اندک اندکی بیش نمانده است ' ازین اندک نصیبِ بسیار بستان ' یا ابن خفیف نهمار فارغی که بسلام ما می پردازی '. این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم ' گرسنگی و تشنگی فراموش کردم و همگی من ایشان فرو گرفتند. بایستادم و با ایشان نمازِ پیشین و نمازِ دیگر بکردم ' و گفتم مرا پندی دهید ' گفت ' یا ابن خفیف

ما اهلِ مصیبتیم، ما را زبانِ پند نبود، سه روز آنجا بایستادم؛ که هیچ یک نه چیزی خوردیم و نه بخفتیم. پس با خود گفتم 'سوگند بر ایشان نهم تا مرا پندی دهند'. همان جوان سر بر آورد، و گفت 'صحبتِ کسی طلب کن که دیدارِ او ترا از خدای تعالی یاد دهد، و هیبتِ او در دلِ تو افتد؛ و ترا بزبانِ فعل پند دهد؛ نه بزبانِ گفتار''. اینست حال، و درجهٔ مراقبت صدیقان که همگی ایشان بحق مستغرق بود. درجهٔ دوم؛ مراقبتِ پارسایان و اَصْحَابُ اَلْيَمِيْنِ ست. و این کسانی باشند که دانند که خدای تعالی بر ایشان مطّلع است؛ و از وی شرم میدارند، لکن در عظمت و جلالِ او مدهوش و مستغرق نشده باشند؛ بلکه از خود و از احوالِ عالم با خبر باشند. و مثلِ این چنان بود که کسی تنها کاری میکند، یا خود را برهنه دارد، کودکی در آید، از وی شرم دارد، باختیار خود را بپوشد. و مثلِ آن دیگر چنان باشد، که ناگاه بادشاهی باو رسد، که اورا بیخود از جای بر دارد، و مدهوش شود از هیبت. پس کسیکه درین درجه بود اورا احوال و خواطر و حرکاتِ خود همه مراقبه باید

کرد ' و در هر کاری که خواهد کرد ' اورا دو نظر بود . نظرِ اوّل پیش ازانکه بکند ' بلکه اوّلِ خاطر که در دل آید گوش دارد ' و همیشه دل را مراقبه می کند ؛ تا دران چه اندیشه پدید می آید ' و آن اندیشه که پدید آید نگاه کند ؛ اگر خدای راست ' تمام کند ؛ و اگر در هوای نفس ست باز ایستد ' و از خدای تعالی شرم دارد ' و خود را ملامت کند ' که چرا این رغبت در وی پدید آمد ' و فضیحت و عاقبتِ آن بر خود تقدیر کند . و در ابتدای همه اندیشها ' این مراقبت فریضه است ؛ که در خبر ست که در هر حرکتی و سکنتی ' که بنده باختیار کند ؛ سه دیوان در پیش او نهند ' یکی ' که چرا ' و دیگری ' که چون ' و سه دیگر ' که کرا ' . معنی اوّل ' که چرا ' آن بود که گویند ' این بر تو بود که برای خدای بکنی ' یا بشهوتِ نفس و موافقتِ شیطان کردی ؛ اگر ازین سلامت یابد ' و بر وی بوده باشد خدای را ' گویند ' چون ' یعنی که چون کردی ' که هر حقی را شرطی و ادبی و علمی ست ؛ آنکه کردی چنان کردی که بشرطِ علم

بود؛ یا بجهل آسان گرفتی؛ اگر ازین سلامت یابد، و بشرط کرده باشد، گویند ' کرا ' یعنی که بر تو واجب بود؛ که باخلاص کنی و خدای را کنی وبس؛ برای او کردی تا جزا یابی؛ یا بریا کردی تا مُزد ازان کس طلب کنی؛ یا به نصیب دنیا کردی تا مزدت نیفتد. اگر برای دیگری کردی در مَقْت و عقوبت افتادی ■

انتخاب از نزهة القلوب

مولّفهٔ

حمد اللّٰہ مستوفی قزوینی

(تألیف سنه ۷۴۰ ه)

بغداد

از اقلیم سیم است، و امّ البلادِ عراقِ عرب، و شهر اسلامی است، و بر طرفِ دجله افتاده است؛ در زمانِ اکاسره بر آن زمین، بطرفِ غربی، دیهی کرخ، نام بود، شاپور ذوالاکتاف ساخته؛ و بطرفِ شرقی، دیهی 'ساباط' نام از توابع نهروان. و کسری انوشروان، خفّف اللّٰه عنه، بر صحاری آن دیه باغی ساخته بود، و باغ داد نام کرده؛ بغداد اسمِ علمِ آن شد؛ و عرب آنرا 'مدینةُ السّلام' خوانند، و عجم 'زورا' گویند. امیرُ المؤمنین، المنصور باللّٰه ابو جعفر

عبد الله، بن محمّد بن علی بن عبد الله بن عباس رضعہم،
که دوم خلیفۂ عباسی بود و به ''ابودوانیق'' مشهور، در
سنہ خمس و اربعین مایه بنا کرد، و بر جانبِ غربی عمارت
بیشتر ساخته؛ طالعِ آغازِ عمارتِ آن برج قوس. پسرش،
المهدی بالله محمّد، بن عبد الله رضع دار الخلافه بطرفِ
شرقی آورد، و در آنجا عمارت بسیار کرد. و چون نوبتِ
خلافت بپسرش، هارون الرشید، رسید در اتمامِ آن سعیِ
بلیغ نمود، و بمرتبۂ رسانید که طولش چهار فرسنگ و عرض
یک فرسنگ و نیم، عمارت و احواش بود. و در عهد
پسرش، المعتصم بالله محمّد، بن هارون الرشید رضعہما، جهت
آنکه او را غلامان بسیار بودند، و بغدادیان از ایشان
بزحمت بودند، دار الخلافه بسامرّه بردند، و آنجا عمارتِ
عالیه ساختند؛ و بعد از او اولاد و احفادش، هفت خلیفه، واثق،
و متوکل، و منتصر، و مستعین، و معتز، و مهتدی، و معتمد،
دار الخلافه آنجا داشتند، تا المعتضد بالله احمد بن الامیر الموفق
طلحه بن المتوکل علی الله، که شانزدهم خلیفه بود، دارُ الخلافة
باز ببغداد آورد؛ و بعد از او تمامت خلفا متابعتِ او

کردند[۲] و دارُ الخلافه آنجا داشتند: و پسرش ' المکتفی بالله
علی بن المعتضد دارُ الشاطبیة ' و جامع ' طرفِ شرقی ساخت.
و چون خلافت بمستظهر بالله احمد بن المقتدی رسید آنرا
بارو و خندق بآجر ساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آنرا
حرمین خوانند هجده هزار گام است ' و چهار دروازه دارد:
بابِ خراسان ' و بابِ خلج ' و باب الحلبه ' و باب السوق
السلطان[۲] و محلّهٔ است بطرفِ غربی که آنرا ' کرخ[۲] خوانند:
بارو او دوازده هزار گام است. و اکثر عمارتِ شهر از آجر
است. و آب و هوا ' او درست دارد ' و بگرمی و نرمی
مائل است[۲] و شمالش کشوده[۲] و غریب و شهری را سازکار
بود[۲] و با مزاجِ زنان سازکار تر بود و موافق تر از مردان.
و اکثر اوقات در آنجا ارزانی بود[۲] و قحط و غلا از روی
ندرت اتفاق افتد ' و درآن وقت نیز نایافت کلی
نبود[۲] امّا گران باشد. میوههای آن[۲] هر چه گرمسیری
باشد[۲] بسیار و نکو است چون خرمای مختوم[۲] و خستوی[۲]
و نار دراجی ' و انگور مورقی مثل آن در دیگر جای نیست[۲]
امّا آنچه سرد سیری باشد سخت نیک نمی آید ' پنبه و غلّه

بود؛ و دیگر حبوبات بغایت نیکو می آید، چنانکه در اغلب اوقات یک من تخم بیست من ریع میدهد؛ و از این گونه نشو و نما در آنجا درختِ گز چندان بزرگ میشود که دو سه باغ دور ستونش میباشد، و درختِ خروع چنان میگردد که مردی بر شاخش می نشیند و نمی شکند. شکار گاههای فراوان و نیکو دارد؛ و شکار بسیار، و زمین هموار، و علف خوار هاش ساز کار بود، و غلهٔ آن ملک را از قوّتِ نشو و نما نخورانند، ریع نیکو ندهد، و بدین سبب چهار پایانِ آنجا نیک فربه باشند. آبِ دجله بر میانِ شهر میگذرد، و از فرات، نهر عیسی، هم در شهر بدجله میپیوندد، و در زیر شهر بده فرسنگی، آبِ نهروان، با هر دو می پیوندد و بواسط میرسد؛ و آبِ شطّ از کثرت زورقها تماشای کنان را خوش آید و مصرع

'چو در شب ز انجم رهِ کهکشان'

نماید، و عظیم خوش در نظر آید؛ امّا بحقیقت آن خوشی به تهلکهٔ غرق شدن نمی ارزد. آبِ چاهش تلخ و شور باشد و کمابیش پانزده گز فرو رود، و بجهتِ

ریختن و جامه شستن، بکار دارند. مردمِ آنجا سفید چهره و خوب روی، و خوش خوی، و کم غم باشند؛ امّا کسالت بر طبیعتِ ایشان غالب باشد، و پیوسته روزگارِ خود را بذوق میگذرانند. اغنیارا غایت تنعّم کردن بآسانی میسر گردد، و هرچه از اسبابِ تنعّم طلبند مهیّا توان کرد؟ و فقرا را بفلسی چند قناعت نمودن کفاف حاصل بود. و اکثر مردمِ ایشان ضخیم الجثّه باشند، و ضخامتِ جثهٔ ایشان بمرتبه که در زمانِ اولجایتو سلطان، بفرمانِ او، خبازی را که در بازارِ نظامیه نشستی، وزن کردند، هفت صد و چهل رطلی بغدادی بود. زبانِ ایشان عربی مغیّر است. و چون آن شهر مصر جامع است، از مسلمانان تمامت مذاهب در آنجا بسیار اند، امّا غلو اهل سنة و شافعیه را است، و قوّت حنابله را. و از اقوامِ دیگر ادیان هم اعداد بیشمارند. و در او مدارس و خانقاه بسیار است، منها نظامیه که امّ المدارس است. و مستنصریه که خوشترین عمارت آنجا است. گویند که از خواصِ بغداد است که تا غایت هیچ خلیفه و حاکم را آنجا وفات

نرسیده. بر ظاهر آن[3] مشاهد و مزاراتِ متبرکه بسیار است.
بر جانبِ غربی مشهدِ حضرت امام موسی کاظم' و نوادهٔ
او حضرت امام محمّد تقی الجواد' رضهما است؛ و آن
موضع اکنون شهرچهی است' دورش شش هزار گام بود'
و مزاراتِ ایمه و مشایخ و اولیا مثل احمد حنبل' رضع
و ابراهیم ادهم' و جنید بغدادی' و سری سقطی' و
معروف کرخی؛ و شبلی' و حسین منصور حلّاج' و حارث
محاسبی' و احمد مسروق' و ابن محمّد مرتعش' و
ابو الحسن حُصری' و ابو یعقوب بویطی' صاحب وجه
مذهب شافعی' رضع. و دیگر علما و مشایخ رحمهم الله؛
و در جانبِ شرقی' مشهدِ امامِ اعظم' ابو حنیفه' و در
رُصافه که شهرچه بوده مزاراتِ خلفای بنی عباس رضعهم؛
و در شهر' مزارِ شیخ شهاب الدین سهروردی و عبد القادر
گیلانی؛ و بر چهار فرسنگی بر جانب شمال' مزاراتِ شیخ
مکارم و شیخ سکران' و دیگر مشاهد است که شرحِ تمامت
تطویلی دارد. و از بغداد تا دیگر بلادِ عراقِ عرب مسافت
بر این موجب است:— انبار یازده فرسنگ؛ بصره'

هفتاد فرسنگ، تکریت، سی و دو فرسنگ؛ نهروان، پنج فرسنگ؛ نعمانیه هشت فرسنگ؛ حلّه، هجده فرسنگ؛ حدیثه، پنجاه و هشت فرسنگ؛ حلوان، سی و پنج فرسنگ؛ سامرّه بیست و دو فرسنگ؛ کوفه، بیست و چهار فرسنگ؛ مداین، شش فرسنگ؛ جبل، ده فرسنگ؛ واسط، چهل فرسنگ. و درین وقت محصول دیوانی آنجا بتمغا مقرّر است، و تقریباً هشتاد تومان میباشد. و ولایت بغداد، هرچه در حوالی شهر است، افرچه و مقاطعات گویند، و دیگر اعمال هر یک متعاقب خواهد آمد. و در حق بغداد اشعار از شعرای عرب و عجم بسیارست، از آنچه بر خاطر است، شمهٔ ثبت میرود. و منها قول اثیر الدین الأومانی -

* بیت *

گر تو خواهی که جهان جمله بیک جا بینی
و آن جهانرا همه در عیش مهیّا بینی
همه سر دیده چو خورشید شو اندر بغداد؛
و انگهش همچو فلک گرد ثریّا بینی.

و این قصیده مطوّلست؛ و از قول انوری - * شعـــر *

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل و هنر؛
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور.

این نیز قصیده مطوّلست و من گفته ام:

* شعـــر *

بغداد خوش است؛ لیکن از بهر کسی،
کورا بمرادِ دل بود دست رسی؛
با همنفسی بسر برو عمر عزیز؛
ضایع نگذارد از جوانی نفسی.

اگر چه اوصاف بغداد فراوان گفته اند، و بسیار در خاطر بود، بدین قدر قناعت کرد.

اصفهان

از اقلیم چهارم شمرده اند، امّا بحسب طول و عرض، حکما از اقلیم سیوم گرفته اند. در اصل چهار دیه بوده است: کرّان، و کوشک، و جُوباره، و در دَشت؛ آنرا با چند مزرعه بعضی گویند، طهورث پیشدادی، و چندی

جمشید و ذوالقرنین، ساخته بودند. و چون کیقباد اوّلِ کیانیان آنرا دار الملک ساخته کثرتِ مردم آنجا حاصل شد، بر بیرون دیهها عمارت میکردند، بتدریج باهم پیوست و شهرِ بزرگ شد. رکن الدّوله حسن بن بویه اورا بارو کشید، و دورِ باروش بیست و یکهزار گام باشد. طالعِ عمارتش برجِ قوس. چهل و چهار محلّه، و دروازه دارد، و هوای او معتدلست؛ در تابستان و زمستان سرما و گرما چنان نبود که کسی را از کار باز دارد؛ و زلزله و بارندگی و صاعقه که موجب خرابی باشد در و کمتر اتفاق افتد؛ خاکش مرده را دیر ریزاند و درو بیماریِ مزمن و وبا کمتر بود. آبِ زنده رود، بر جانب قبله بر ظاهرِ شهر میگذرد، و ازو نهرها در شهر جاری باشد؛ و آبِ چاهش در پنج شش گزی بود، و در گوارندگی و خوشی بآبِ رود نزدیک بود. و هر تخم که از جای دیگر آنجا برند، وزرع کنند، اکثر بهتر از مقامِ اوّل بود، و در ریع نیز کمتر نباشد، الّا انار که آنجا نیکو نیاید؛ و آن نیز از نیکویِ آب و هوا است، که انار در هوای متعفّن نیک آید. و تسعیرِ غلّه و دیگر ارزاق پیوسته وسط

باشد، امّا نرخِ میوه در غایتِ ارزانی باشد. و غلّه و صیفی نیکو آید، و میوهای او بغایت خوب و نازک بود بتخصیص سیب، و به، و امرودِ بلخی، و عثمانی، و زرد آلو، و سُرمِش، و تُرغِش، نیکوی باشد؛ و خربزه اش تمام شیرین است؛ و ازین میوهها، از شیرینی که دارد، بی آنکه شکم آب خورد نتوان خورد، و کثرتِ خوردن آن مضرتیست؛ و میوههای او تا هند و روم برند، و علفزارهای نیکو دارند، و هر چهار پائی که آنجا فربه شود در چندان توانائی داشته باشد که بجای دیگر فربه شود؛ و در آن ولایت مرغزارهای است؛ و شکارگاههای فراوان و نیکو دارد، و هر شکاری درو باشد؛ و در آن شهر مدارس و خانقاهات و ابوابِ خیر بسیار است؛ از جمله مدرسه، که خوابگاهِ سلطان محمّد سلجوقی است، بمحلّهٔ جُلباره، بتی سنگین بوزن کما بیش ده هزار من، که مهترِ بتانِ هند بوده، و از سلطان آنرا برابر مروارید عشری باز می خریدند، نفروخت و نداد، و بیاورد و ناموس دین را در آستانهٔ آن مدرسه بر در افگند. و مردمان آنجا سفید چهره و مردانه باشند، و اکثرسنّی و شافعی مذهب، و در طاعت درجهٔ تمام دارند،

امّا بیشتر اوقات باهم در محاربه و نزاع باشند. و رسمِ دو هوائی[1] هرگز از آنجا بر نیفتد، و همه خوشیهای آن شهر در هنگامِ اظهارِ دو هوائی با ناخوشی آن فتنه مقابل نمی توان کرد؛ و بدین سبب گفته اند:— * بیت *

اصفهان شهرکیست پر نعمت،
جز جوانی درو نمی یابد؛
همه چیزش نیکوست، الاّ آنکه
اصفهانی درو نمی یابد.

شیراز

از اقلیمِ سیم است، و شهر اسلامی و قبّة الاسلامِ آن دیار. بروایتی، شیراز بن طهمورث ساخته بود و خراب شد، و بقولی در زمان سابق بر آن زمین شهر فارس نام بوده است و بفارس بن ماسور بن سام بن نوح عم منسوب است؛ و اصحّ آنکه به زمانِ اسلام، محمّد بن یوسف ثقفی، برادرِ حجّاج بن یوسف، ساخت و تجدیدِ عمارتش کرد،

(۱) دوهوائی = the clash of opposing opinions.

و بروایتی، عمزاده اش، محمّد بن قاسم بن ابی عقیل، تجدید کرد؛ تاریخ تجدیدِ عمارتش سنه اربع و سبعین هجری. طالع برج سنبله. در عهد عضد الدوله دیلمی آن شهر چنان معمور شد که درو جای لشکرش نماند، در قبلی شیراز قصبهٔ ساخت و لشکریان را درو نشاند، "فناخسرو گرد" خواندندی، و عوام "سوق الامیر" خواندندی؛ و این قصبه بمرتبهٔ رسید که بیست هزار دینار حاصل داشت، امّا اکنون خراب است. و شیراز را تا زمانِ صمصام الدوله بن عضد الدوله بارو نبود، از جهتِ دفعِ اعدا آنرا بارو کشید، دورش دوازده هزار و پانصد گام است. و درین تاریخ خرابی بحال او راه یافته بود، ملک شرف الدین محمود شاه اینجو تجدیدِ عمارتِ بارو کرد، و بر بالای آن بروج، جهتِ محافظان، از آجر، خانها ساخت. شهر شیراز هفده محلّه است و نه دروازه دارد: اصطخر، و دراک موسی، و بیضا، و کازرون، و سلم، و فسا، و باب نو، و دولت، و سعادت؛ شهر در غایت خوشی است، امّا کوچهاش، جهت آنکه اکنون

در مبرز ساختن مقصّر اند، پر چرکین میباشد، و مردمِ متمیّز را در آن کوچها تردّد متعذّر است. و هوایش معتدل است، و پیوسته همه کاری درو توان کرد. و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نبود. آبش از قنوات است؛ و بهترینِ آن کاریز "رکناباد" است که رکن الدوله، حسن بن بویه دیلمی، اخراج کرده؛ و بزرگترینِ قنات "قلات بند و" که به "کَت سعدی" مشهور است، و هرگز بعمارت محتاج نمی شود. و در بهار، سیلاب از "کوهِ دراک" می آید، و بر ظاهرِ شهر می گذرد، و به "بحیرهٔ ما هَلُویه" میرود. و ارتفاعات آنجا وسط است؛ و بیشتر اوقات سِعْر خوردنی بالا باشد. از میوهاش انگورِ مثقالی بغایت نیکو است، و در آن شهر درخت سرو را نموی نیکو بقوّتست. مردم آنجا اکثر لاغر و اسمر و سُنّی و شافعی مذهب اند، و اندک حنفی و شیعه نیز باشند؛ و دروسادات بزرگ صَحیحُ النَّسب اند، و آثارِ رسول صلعم دارند؛ و اثری دارد؛ و اکثر نیکو دارد. و اهلِ آنجا درویش نهاد و پاک اعتقاد باشند، و بکمتر کسبی قانع؛

و درو بینوا بسیار است، امّا از گدیه محترز باشند و البتّه بکسبی مشغول؛ و متموّلان آنجا اکثر غریبند، و شیرازی متموّل بنادر افتد؛ و اکثر اهل آنجا در خیرات ساعی اند[۱] و در طاعت و عبادتِ حق تعالی درجهٔ عالی دارند؛ و هرگز آن مقام از اولیا خالی نبوده است[۲] و بدین سبب او را "برجِ اولیا"[۳] گفته اند، امّا اکنون، بسببِ نا انصافی و طمع پیشوائی[۴] مکمنِ اشقیا ست. و دران شهر "جامع عتیق" عمرو بن لیث ساخته است، و گفته اند آن مقام هرگز از ولی خالی نبوده[۵] و بین المحراب و المنبر دعا را اجابت بود؛ و "مسجدِ جدید"[۶] اتابک سعد بن زنگی سلغری کرد؛ و "مسجدِ سُنقر" در خرگاهِ تراشان، باتابک سُنقر بن مودود سلغری منسوبست، و دار الشفا، بعضد الدوله؛ و دیگر جامعها و خوانق و مدارس و مساجد و ابواب الخیر، که اربابِ تموّل ساخته اند[۷] بسیار است؛ همانا از پانصد بقعه در گذرد[۸] و بدان موقوفات بیشمار، امّا، از آن، کم بمنصب استحقاق میرسد، و اغلب در دست مستاکله است. و در آنجا مزاراتِ متبرّکه، مثل امام زادگان محمّد و احمد، ابنیٰ[۸] موسی الکاظم، رضی الله عنهم،

و شیخ ابو عبد الله خفیف، که آنرا اتابک زنگی سلغری عمارت کرد و وقف معیّن فرمود[۱] و شیخ بهلول مرمت عمارتش کرد[۲] و بابا کوهی، و شیخ روز بهان[۳] و شیخ سعدی[۴] و کرخی[۵] و شیخ حسن کیاه، و حاجی رکن الدین راز گو، و امثالهم فراوانست، چه در اکثر مدارس و خوانق و مساجد نیز مقابرِ خواص است؛ و عموم مقابرش بعضی در اندرونِ شهرست[۶] و برخی در بیرون و بچند موضع متفرّق اند. و حقوق دیوانیش بتمغا مقرّر است -

نیشاپور

از اقلیمِ چهارم است[۱] و اکنون امّ البلادِ خراسان، طهورث دیوبند ساخته بود. بعد از خرابیش[۲] چون ارد شیر بابکان در مفازهٔ شهرِ "نه" بساخت، شاپور بن اردشیر حاکمِ خراسان بود، از پدر آن شهر را درخواست کرد و او مضائقه نمود، شاپور را غیرت آمد و آنجا تجدید عمارت کرد[۳] و "نه شاپور[۴]" نام نهاد؛ نشاپور اسم علمِ آن شد[۵] و عرب نیسابور خواندند. دورِ باروش پانزده هزار گام است[۶] و بر شیوهٔ رقعهٔ

شطرنج، هشت قطعه در هشت قطعه نهاده اند: و اکاسره را عادت بودی که شهرها را بر شکل جانوران و اشیا ساختندی. شاپور ذوالاکتاف در زیادتیٔ عمارت آن شهر سعی نمود. و دار الامارهٔ خراسان در عهدِ اکاسره تا آخر عهد طاهریان در بلخ و مرو بودی. و چون دولت به بنی لیث رسید، عمرو بن لیث در نیشاپور دار الامارت ساخت، و نیشاپور دار الملکِ خراسان شد. در سنه خمس و ستمایهٔ آن شهر بزلزله خراب شد، هم در آن حوالی شهری دیگر ساختند، و ''شادیاخ'' خواندند؛ دورِ باروش شش هزار و نه صد گام بود. در سنهٔ تسع و سبعین و ستمایهٔ آن نیز بزلزله خراب شد، بگوشهٔ دیگر شهری ساختند که اکنون امّ البلادِ خراسان آن است؛ در پیشِ کوهی نهاده است بر جانبِ قبلاه، دورِ باروش پانزده هزار گام است، و آبش از قنوات و ینابیع؛ و بعضی قنواتِ ضیاع درمیان شهر گذرد و در شیبِ مساکن؛ و در آنجا عمارات و حوضخانه‌ها ساخته باشند. و آبِ رود از کوهی میآید که در شمال شرقی نیشاپور است، و آن کوه بغایت بلند است، و از کوه تا نیشاپور دو فرسنگ بیش نیست؛ و درین دو فرسنگ

برین رود خانه چهل آسیا ساختهٔ اند ' و آب چنان تیز آید که یک خروارِ گندم در دلوِ آسیا میکنند ' بمقدار سر در جوال درختن' آن یک خروار آرد شده میباشد؟ چنانکه دراز گوش در دنباله هم میرسد. بر جانبِ شمال ' بر قبهٔ کوه' بمسافت پنج فرسنگ ' بر گریوه بر آید که چشمه ایست که ''چشمهٔ سبز'' میگویند ' و آبی شیرین و سبز بیرون میآید؛ و امیرِ چوپان بر لبِ آن چشمه کوشکی ساخته است؛ بر بامِ کوشک بر آیند ' میانهٔ چشمه مینماید؛ و در شبِ جمعه آوازِ هایل از میانهٔ چشمه ظاهر می شود؛ از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ است. و پارسایان ' در شب ' بر کنارِ چشمه احیا داشته اند' شترِ آبی و گاوِ آبی و مردمِ آبی بیرون آمدن و چریدن دیده اند؛ و آبِ این چشمه درمیان صحرا میآید ' و بر ان عمارت و زراعت بسیار است. و چشمهٔ دیگر است بمیانِ صحرا ' بطرف ''طوس'' و ''رایگان''؛ و امیرِ چوپان ماهی در آن انداخته است ' و حلقه در گوشِ آن ماهی از مروارید است بمقدار بیضهٔ کبوتری ' و اکنون مردم ' جوق جوق ' و طایفه طایفه ' بتفرّج میروند ' و نان در آن

1824B.T.—B.A.P.I.—10.

چشمه میاندازند؛ ماهی جهت نان می آید، مردم تفرّج میکنند. و ازین چشمه تا طوس چهار فرسنگ است. و از مزارِ اکابرِ اولیا، درو تربتِ ابو عثمان جیرهی و ابو علی ثقفی و عبد الله مبارک و شیخ فرید الدین عطّار است -

انتخاب از تاریخ فیروز شاهی

مولفهٔ

ضیاء الدین المعروف بضیاءِ برنی

(تألیف سنه ۷۵۸ ھ)

مقدمهٔ ششم

در

بیان کافتن جویها ، که بنفع عام تعلق دارد ؛ در ریگستانها و بیابانها ، که خلقی دران زمین از بی آبی و تشنگی هلاک میشد ، و وحوش و طیور از تشنگی می مردند ۔

در عصرِ همایونِ فیروز شاهی مثل ''جون'' و مانند ''گنگ'' جویها دور دور از قیاس پنجاهگان و شصتگان کرده کافتند ؛ و در بیابانها و ریگستانها که حوضی و چاهی هرگز نبود ؛ آنها روان شد و حاجت بکشتی افتاد ؛ و ازان فراخی و زیادتی آب کافته در کشتیها سوار می شوند ؛ و مسافت راه قطع می

کنند. و باری تعالی اینچنین خیری که اعظم الخیراتست
و هم واسطهٔ خلاص است از تشنگی و بی آبی، و هم
وسیلتِ زراعتِ نفایسِ غلّات و نیشکر و باغها و رزها،
از چندین بادشاهانِ دار الملک دهلی، سلطانِ عصر و زمان،
فیروز شاه السلطان، را توفیق بخشید. و بسعیِ جمیل و
حسنِ اهتمامِ سلطانی فیروز شاهی در بیابانهای خراب، و
ریگستان‌های سوزان، آبهای روان و جویهای دراز پیدا
آمد. و در زمینی که مسافران و راه روندگان از خوفِ بی
آبی و ترسِ تشنگی نتوانستندی که در درون قدم زنند،
و بامشک و مطهره و شبها روان شدندی، و بسیاران دران
زمین از بی آبی و تشنگی هلاک می گشتند، ودر ان
صحراهای دراز و بیابانهای خراب که حوضی و چاهی و آب
گیری نبود، گلهٔ سباع ورمهٔ وحوش از تشنگی سقط می
شدند، و طیور از بی آبی می مردند، قطرهٔ آبی که نوکِ
پرنده تر شود در کوهها نمی یافتند، و جرعهٔ که چرنده
از ان زنده ماند، فرسنگها در فرسنگها کافته اند، و مثل
"جون" و "گنگ" آب میرود، که اگر لشکرها در کنارهٔ جوی

از جویها که بفرمانِ سلطانِ عالم پناه فیروز شاه السلطان کافته اند؟ نزول کنند و قرنها بمانند، از آب یکی باز نیارند. و خدای داند، و بس، که در مرورِ ایّام در کنارهای جویهای مذکور چند هزار دیه آبادان خواهد شد، و از حراثت و زراعتِ رعایای آن دهها چند نوعِ غلّها و نعمتها خواهد رست، و ارزانئ غلّها در ان دیار تا کجاها خواهد رسید؟ و آنجا که هم‌درین وقت زراعتها کرده اند، و باغها بنا کرده، نعمتها میرویند.

بعد ازین از دولتِ جهانگیرِ فیروز شاهی رعایای این دیار دیهها آبادان خواهند کرد، و خانها پر خواهند آورد و ایشان و زن و بچهٔ ایشان از تنگیِ زیر گردون بودن، خلاص خواهند یافت. و کنجد که دران زمین میکاشتند و در بیابانها فرود می بردند بجای آن، از قوّتِ آب، نیشکر، و حنطه، و نخود، خواهند کاشت، و در خانها آورد. و مواشیِ ایشان بواسطهٔ کثرت جویهای دریا مانند، یکی بهزار خواهد شد. و از مراحمِ سلطان فیروز شاهی هم رعایای آن سر زمین را سرو

سامان پیدا خواهد آمد ، و هم وُلاة و مقطعان را بواسطهٔ
آبادانی دیهها ، ضبط بیشتر روی خواهد نمود ، و درستیِ
خراج و خزینه استقامتی هر چه تمامتر ظاهر خواهد شد .
و عامهٔ رعایای آن جانب که نیشکر ، و گندم ، و نخود ،
و میوها ، و گلهای باغی ، بچشم نمی دیدند و بگوش
می شنیدند ، (گندم ، و نخود ، و قند ، سوداگران بر طریقِ
قماش از دهلی و حوالیِ دهلی دران سر زمین بردندی ،
و ببهای قماش فروختندی ، و رعایای آن ولایتها قند
نخریدندی ، و نان و حنطه نخوردندی مگر در مهمانی و
شادی) تا بعد ازین از بسیاریِ آبِ جویهای سلطانی
فیروز شاهی ، نیشکر و حنطه و نخود و نعمتهای گونا گون
خواهند کاشت ، و هم خواهند آسود ، و هم خانهای خود را
از انواع نعمتها پر و پیمان خواهند کرد . و چنانچه قند
و نبات ، و نیشکر ، و حنطه ، و نخود ، از حوالیِ دارالملک
دهلی بر طریقِ سودا درین اطراف می آمد ، ازان سر زمین
در دیارهای دیگر خواهند رفت ، و عالمی و جهانی در آسایش
و راحت و نعمتهای گونا گون بخواهند آسود ، و برخورداری ها

خواهند گرفت . و عامهٔ رعایا و برایای آنجانب ' بدعای
مزید عمر سلطانِ عالم پناه ' که بانیِ آن چنان خیر است
رَطبُ اللِّسَان خواهند شد ' و محامد و مآثرِ فیروز شاهی
دامنِ قیامت خواهد گرفت . و چگونه محامد و مآثر سلطانی
فیروز شاهی دامنِ قیامت نگیرد که در صحراهای ' که جز
خار خسک چیزی دیگر بر نیامدی ' و زمینهای که فرسنگ
در فرسنگ حنظل و مغیلان و برگِ آک بودی ' از بسیاری
زراعت و حراثتِ باغها و رزها ' بواسطهٔ کثرت آبهای
جویهای مذکور خواهند کرد و بوستانها و گلستانها و نیشکرها
و حنطه ها در نظر خواهد امد ' و دران بوستانها و گلستانها
هم گلِ لعل ' و گلِ صد برگ ' و گلِ کرنه ' و سیوتی '
خواهد رُست ' و انار و انگور و سیب و خربزه و ترنج
و انجیر و لیمون و کرنه و باقلّی و خشخاش بار
خواهد آورد ' و نیشکر سیاه در باغها خواهند کشت '
و درختانِ کهرنی ' و جمون ' و خرمای هندوی و
بدهل و سنبل و پیپل و گل ' نهال خواهند کرد و از
دولتِ روز افزونِ فیروز شاهی ' همه در سنواتِ نزدیک

نه دور چندان نعمتِ گوناگون دران سر زمین روید ' که
از بسیاری ' ازان سر زمین در دَارُ المُلکِ دهلی فروختن
آرند. و خیر کافتن جویها عجب خیری است که ازان
هزار گونه نفع ' بندگانِ خدای را میرسد ' و در مستقبلِ
ایّام بیشتر خواهد رسید ؛ و هرچه روزها بر خواهد آمد '
منافعِ خلق بر مزید خواهد شد . و مسافرانی که روزها دران
سر زمین ' در هنگامِ مسافرت ' بتیمّم نماز گذاردندی ' بعد
ازین در اوقاتِ خمسه بغسل نماز خواهند گذارد ؛ و آنانکه
از ترسِ بادِ سموم که دران راههاست ' شب گذشتندی ' و
حمایلهای پیاز در گردن انداختندی ' بعد ازین درمیانِ
آفتاب روان شوندی ' و اصلاً و راساً مِطهره و مشکیزه و مشک
پر آب بر ندارند . و خداوندِ عالم را ازین خیرِ معظّم که
واسطهٔ منافعِ عام است ' هم جن و انس دعا میکنند ' و دعا
خواهند گفت ' و هم سباع و وحوش و طیور که از تشنگی
و بی آبی رستند ' بزبانِ حال دعای مزیدِ عمر میگویند و
خواهند گفت . و این خیریست که سالها و قرنها درمیانِ بندگانِ
خدای خواهد ماند ' و رابطهٔ مزیدِ عمرِ بادشاهِ اسلام شده

است. و آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم صدقهٔ جاریه فرموده است که سالها و قرنها از مردم باقی می ماند ' صورة و معنی کافتن جویهاست که دایم جاریست. و در جمله ' کثرتِ منافع جویهای سلطانِ فیروز شاهی اندازهٔ آن نیست که بتحریر و تقریر در توان آورد. و منکه مولفِ تاریخ فیروز شاهیم ' از جهت آنکه این خیری که منافعهٔ آن بعامهٔ آفریدگان از آدمیان و جانوران دیگر میرسد ' و تا قرنها و عصرها بسیار خواهد رسید ' از خیرات و حسناتِ سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان ' دیدم ' در عمرِ خویش از بادشاهانِ دیگر مشاهده نکردم ' درین تاریخ نوشته ام که بادشاهی همچون سلطان فیروز شاه که مجمع مکارمِ اخلاق و جامع خیرات و حسنات است ' من در تختگاهِ دهلی یاد ندارم. و باری تعالی و تقدّس توفیقِ چندین خیرات و حسنات ' که یکی از یکی در منافع عام بیشتر و بهتر است ' از جمله بادشاهان ' بسلطانِ عصر و زمان ' فیروز شاه السلطان ارزانی داشته است که اورا بچندین دولتها و نعمتهای گوناگون مخصوص گردانیده .

مقدمۂ هفتم

در

بیانِ استقامتِ ضوابطی، کہ از اشغالِ آن، امورِ ملکی و مصالحِ جہانداریِ سلطان فیروز شاہ زود تری فراهم گرفت، و تشتّت و تفرّق و ابتری و پریشانی کہ بانواعِ ظلم در امورِ ملکی بار آوردہ بود، هم در سالِ اوّلِ جلوس بانتظام و التیام پیوست، و مقرّر مشاهدۂ جماهیرِ خواص و عوامِ اهالیِ دَارُ الْمُلْکِ دهلی و اهالیِ بلادِ ممالک است

کہ پیش از انکہ سلطانِ عصر و زمان، فیروزشاہ السلطان، بر تختِ بادشاهی متمکّن گردد، ممالکِ هند و سند چہ از قحط و وبا، و چہ از بسیاریِ طغات و بغات، و چہ از کثرتِ سیاست و چہ از تنفّرِ عام، زیر و زیر گشتہ بود، و خلایق تہ و بالا شدہ؛ بخواص و عوام، دانشمند و درویش، و نویسندہ و لشکری، و معروف و مجهول، و وضیع و شریف، و احرار و بازاری، و سوداگر و مزارع، و کاسب و بیکار، ابتری و پریشانی روی نمودہ؛ و در هر طائفہ

و طبقه ابتری و پریشانی روی داده؛ و در هر قومی و گروهی تفرّق و تشتّت پیدا آمده. و بعضی مردم از قحط تلف شدند؛ و بعضی از وبا هلاک گشتند، و بعضی در سیاست، جان دادند؛ و بعضی ترکِ خانمان دادند، و دور دستها رفتند، و غربت و بیچارگی اختیار کردند؛ و بعضی در جنگلها خزیدند، و دامنِ کوهها گرفتند. و سلطانِ عصر و زمان، فیروز شاه السلطان، که هزار سال از جهانداری و جهانبانی متمتّع باد، باستقامتِ چند ضابطه همدر سرِ یکسال، در سال اوّلِ جلوس، آنچنان ممالکِ ابتر و درهم و پریشان و آواره گشته را چنان فراهم آورد و منتظم و ملتئم گردانید، که گوئی هرگز درین دیار نه قحط بوده است، و نه وبا افتاده؛ و نه سیاست گذشته، و نه تشتّت و تفرّق و تنفّر زده و از فرِّ دولت و وفورِ اقبالِ نهایتِ سعادت، و فرطِ بختیاریِ سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان، در بسیطِ ممالکِ هند و سند، شرقاً و غرباً، و جنوباً و شمالاً، مشاهده نمیشود مگر جمعیت در جمعیت، و آبادانی در آبادانی، و زراعت در زراعت، و باغ در باغ، و رز در رز، و کشت در

کشت، و سود در سود، و منافع در منافع، و امان در امان، و آسودگی در آسودگی، و بیغمی در بیغمی، و فراغ در فراغ، و راحت در راحت، و آسایش در آسایش، و تنعّم در تنعّم، و تلذّذ در تلذّذ، و ترفه در ترفه، و عیش در عیش، و کامرانی در کامرانی، و رونق در رونق، و رواج در رواج پیدا آمده است؛ و جهانیان درین دولت از معایش و مکاسب خویش برخوردار میشوند.

ضابطهٔ اوّل سلطانی فیروز شاهی از برای استقامت مصالح جهانداری، ترک سیاست، که در عهد دولت روز افزون فیروز شاهی، هیچ موحّدی، و مسلمانی، و مؤمنی، و سنّی، و مطیعی، و ذمّی، و مظلومی، و مسکینی، و صاحب دینی، و بی دینی را، در پیش داخول دارالسلطنت سیاست نشد، آدمیان از زمین رُستند، و از آسمان باریدند، و جمیعتهای فراوان، و انبوههای آبادان، بی پایان از هر طایفه و طبقه در دارالملک دهلی پیدا آمده، و ممالک به نوی آبادان و معمور گشت، و امان بر عالمیان جلوه کرده. و ملکه ضیاء برنی مؤلّف تاریخ فیروز شاهیم و عمرم بهفتاد چهار سال در نوشته است، در هر مسجد جمعه که در

مي آيم ؛ يا در هر نمازِ عيد که ميگزارم ؛ و يا در هر سرای
که درون ميروم ؛ از مشاهدهٔ کثرتِ خلق و جمعيت و رفاهيتِ خلق
و امانِ خلق حيران ميشوم ؛ و طوايف و طبقاتی را می بينم ؛ که
چندين مردم بکار آمده کجا بودند ؛ و از کجا پيدا شدند ؟
که از علما ؛ و مشايخ ؛ و صوفيان ؛ و متعلّمان ؛ و آستانه
داران ؛ و زاويه نشينان ؛ و زاهدان ؛ و متعبّدان ؛ و حيدريان ؛
و قلندريان ؛ بس بسيار می بينم و يکی را از ايشان نمی
شناسم ؛ و گاهی نديده بودم ؛ و اکثر از امرا و سپاه سالاران ؛
و سران ؛ و معارف ؛ بيشتر در نظر می آيند ؛ و اکثر
نويسندگان ؛ که از برای تمام مانده بودند ؛ و عنقا و کيميا
گشته ؛ بيشتر مشاهده ميشوند . و از وفورِ عدل و احسان ؛
و بسياریِ مهر و شفقت ؛ و کثرتِ حيای سلطانِ عصر و زمان ؛
فيروز شاه السلطان ؛ چندان مردمِ کار آمده گرد آمده ؛ و چندان
جمعيت ها شد ؛ که من در هيچ عهدی و عصری چندين
خلق باچنين رفاهيت ؛ و ثروت ؛ و نعمت ؛ و امان ؛ و بيغمی ؛
ياد ندارم . و ميدانم ؛ و دانايانِ ديگر هم ميدانند ؛ که از
ندای عدلِ واحسان ؛ و آوازهٔ حلم و حيا ؛ و از صيتِ مهر

و شفقتِ سلطانِ فیروز شاهی، رفتگان باز آمدند، و پنهانیان پیدا شدند، و گریختگان مراجعت نمودند، و آواره شدگان فراهم گشتند، و خایفان امان یافتند، و پریشانیان جمع شدند، و متمرّدان مطیع گشتند، و سرتابان منقاد شدند؛ و تنفّرِ عام از میان خاست، و بغی و طغیان در زیر زمین فرورفت، و جهان از سر، شگفته و خندان شد، و جهانیان معمور و آبادان گشته، و ممالک از سر، فراهم آمد -

و ضابطۀ دویم سلطانی فیروز شاهی، که از استقامتِ آن، بلادِ ممالک هند و سند آبادان و معمور گشت، آنست که خراج و جزیه بر حکمِ حاصل حکم شد، که بستانند. و قسمات و زیادت طلبیها، و نابودها و معندها تصوّری بکلّی از میان رعایا برداشتند، و مقاطعه گیران، و مخربان و توفیر نمایان را گرد گشتنِ اقطاعات و ولایتِ بلادِ ممالک ندادند، و از محصولِ معاملتی، که رعایا از دل و جان، بی کراهتی و مشقّتی و شدّتی، ادا نمایند کفایت کردند، و با مزارعان که خازنانِ بَیْتُ الْمَالِ مسلمانان اند، عنفی و خشونتی درمیان نیاوردند. و از استقامتِ ضابطۀ مذکور، ولایتها

ابادان شد و کروهها و فرسخها در فرسخها مزروع گشت ' و دشتها و بیابانها و صحراها در زراعت و حراثت در آمد ' و کشت بکشت ' و باغ بباغ ' و دیه بدیه متّصل شد ' و تنفّرهای بیخ بسته بیک دفعت از سینهای عامهٔ رعایا بخاست . و ازانکه خراج و جزیه بر حکم حاصل شدند ؛ هیچ عاملی و متصرّفی و کار کنی بلک والی مقطع را شکستی نیفتاد ' و بقایا در اقطاعات و ولایات نماند ' و عهده دارن در مطالبهٔ دیوانِ وزارت نیفتادند ' و در محاسبات در نماندند ' و مسلمانی در بند ' و زنجیر ' و لت ' ز چوب ' و فضیحت و رسوا نگشت و این معنی جز در عهدِ فیروز شاهی در دیگر عهدی معاینه نشده .

ضابطهٔ سوم سلطانی فیرروز شاهی که از استقامت در جمیعِ بلادِ ممالک ' عدل و احسانِ فیروز شاهی منتشر گشت ' و درِ ظلم و تعدّی بسته شد آنست ' که اعوان و انصار و شغلداران درگاه و والیان و مقطعانِ ولایت همه خیّران و محسنان و عادلان و منصفان را برگزیدند ' و هیچ شریری و ظالمی و خدا ناترسی را سری و سروری ندادند . و هرگاه باری تعالی

بادشاهِ عصر و زمان ' ابوالمظفر فیروز شاه السلطان را ' بمکارمِ اخلاق ' و وفورِ مهر و شفقت ' و بسیاری حلم و حیا وعدل و احسان آراسته است ' بر حکم اَلنَّاسُ عَلیٰ دِیْنِ مُلُوْکِہِمْ اعوان و انصار و خواصان و مقرّبانِ درگاه او وُلات و مقطعان و سران و سرلشکرانِ بلادِ ممالکِ او متابع اوصاف و اخلاقِ بادشاه جهان پناه نصب شدند . و از استقامتِ ضابطهٔ مذکور که سر جمله امورِ جهانداری است ' هیچ شریری و بدنفسی و خبیثی و ظالمی و بی سعادتی و ناخدا ترسی و زشت خوی بر سرِ کارِ مسلمانان و ذمّیان نصب نگشت ' و نیکان و نیکو سیرتان از فرمان روائی بدان و بد سیرتان ' عاجز و بیچاره نگشتند . و از استعمالِ ضابطهٔ مذکور ' زبانِ عامهٔ خواص و عوامِ رعایای ممالک ' در شکر و ثناء سلطانی فیروز شاهی رطب اللسان گشته است ' و همواره جماهیر رعایای ملک از فرطِ اخلاص و هوا خواهیِ سلطانِ عالم پناه خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهٗ و سُلْطَانَهٗ ' خود را و زن و فرزندِ خود را می خواهند که در پای اسپ خدایگانی فیروز شاهی فدا کنند که اگر من ' که مولّفم ' خواهم که مآثرِ جمیعِ اعوان و انصار و سران

و سرِ لشکران دولتِ فیروز شاهی را درین تاریخ ذکر کنم ' از بس که بسیارند و مآثرِ ایشان بسیار تر است ' از غرض باز مانم ؛ فامّا از ذکر بزرگانی که از بی ذکر کردن محامدِ ایشان و شمهٔ باز نمودن از اخلاق و اوصاف ایشان چارهٔ ندیدم ' تصنیف خود را بذکر اوصافِ بزرگیِ ایشان آراستم ' و از جملهٔ شاهزادگان ' شاهزادهٔ جهان اعظم معظّم شادیخان ' که باخلاقِ پسندیده و دابِ آدابِ شاهزادگی موصوف است ' و شاه عالم از بندگیهای پسندیدهٔ آن شاه زادهٔ جهان درغایت رضاست ' و شغلِ معظّم ' وکیلدری ' که اعظم الاشغالِ درگاهست ' با صد هزار مراحم و عواطفِ دیگر در باب او مبذول گشت . چنان مؤدّب و مهذّب و مکرّم و مبجّل است که زمان زمان ' مراحمِ سلطانی در باب او بر مزید میگردد . باری تعالی اعظم شادیخان معظّم را ' در نظرِ شاه جهان برخوردارِ عمرگرداناد ' و شاهزادگانِ دیگر ' بآنکه بخطابِ خانی و اشغالِ بزرگ و اقطاعاتِ مشهور ' مکرّم و معظّم گشته اند ' فامّا چون در طورِ صبا اند ' و بخواندنِ قرآن و آموختنِ خط مشغول اند ' و الی یَوْمِنَا ' درگاهِ ایشان علاحده نشده است ' و حکم مطلق

بدیشان مفوّض نگشته، و نوابِ ایشان بر حشم و اقطاعاتِ شاهزادگان کار میکنند. باری تعالی شاهزادگانِ ما را در نظرِ شاه جهان بر خوردارِ عمر گرداناد! و هر یکی را بفرمان روائی اقلیمی و کشوری و دیاری رساناد! آمین رب العالمین. و از آنکه در نظرِ خداوندِ عالم بآداب سری و سروری پرورش می یابند، امید است که بدرجاتِ بزرگی و سروری ترقّی خواهند کرد.

* نظم *

یکی بمثلِ سکندر، که او جهان گیرد؛
دگر بسانِ خضر، عمرِ جاودان یابد؛
دگر عراق و خراسان، مطیعِ خود سازد؛
دگر بدرکهٔ خود چرخِ قهرمان یابد.

و علی الخصوص، اعظم فتح خان، که نور دیدهٔ شاهنشاهی، و هم در سن شش سالگی، بمکارمِ اخلاق آراسته گشته، و بدابِ آدابِ بزرگی و سروری پیراسته، و از نوادرِ شاهزادگان در حیّزِ وجود آمده، و بر من که دعاگوی قدیمِ بادشاهِ عالم پناهم، نظرِ شفقت بسیار دارد. باری تعالی فتح خان

معظّم را در نظرِ همایونِ شاهجهان نعمتِ پیری برساند*
و فرمانِ فرمای اقلیمی گرداند، آمین. و برادرانِ خداوندِ
عالم که هر یک در خورِ هزار آفرین، و شایستهٔ صد هزار تحسین،
اند. و کدام: درجهٔ عالی و رتبتِ بزرگ بلند تر و اشرف تر
و ارفع تر از برادریِ بادشاهِ جهان پناه تصوّر توان کرد؛
که پیوندِ بادشاهِ اسلام خاصه برادری، که اشرف و افضل
پیوندها ست و اشرف ترین جملهٔ شرفها ست. و با این
چندین شرفی بمکارمِ اخلاق و حق شناسی و حق گذاری و
وفاداری آراسته اند، و معدنِ لطف و منبعِ انصاف اند؛
و برتبتِ عالیه سرفراز گشته. و یکی از برادرانِ خداندِ عالم
که مَلِک ملوک الامراء، قطب الحق والدّین، هم مَلِکی[۴]
و مَلَک صفات ست، و هم از اعاظمِ ملوک و سرانِ حضرتست،
و هم باخلاقِ حمیده و اوصافِ ستوده آراسته است، و بفرطِ
مهربانی و شفقت و خدا ترسی پیراسته، و شاید که در همه
عمر جوری و حیفی و تعدّیٔ در بابِ کسی، در حریمِ خاطر
او نگذشته باشد، و مورچهٔ ازو آزار نیافته. و بیشتری
اشغالِ این ملک محمّد معظّم در اعطاء صدقات و حسناتِ

بادشاہِ اسلام مشاهده شده است؛ و در امورِ دین و ملک[۷]
معتمد علیه است؛ و همواره در یاوریِ بی یاران و در
دستگیریِ در ماندگان مشغول بوده. و هیچ نامشروعی ازین
ملکِ ملک خصال، در نظرِ ناظری نیامده است. و برادرِ
دوم خداوندِ عالم، ملک الشرق فخرالدوله و الدین، معین
الاسلام و المسلمین، مَلِک مَلَک صفات، ملک ابراهیم معظّم،
نایب باربک، مَکَّنَهُ اللّٰهُ تَعَالیٰ ست، که اعتضادِ او در
ملک و دولت، و وفورِ شفقت و مرحمتِ بادشاه جهانپناه
در بابِ او اَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ[۸] است، و از فرطِ عواطفی که
خداوندِ عالم را در بابِ نایب باربک است، و او را
بشغلی معظّم و مکرّم گردانیده است که آن شغل[۹] حاجاتِ
حاجتمندان بسمع بادشاه رسانیدن است. و این شغلی
است، که جبریل درین شغل که حاجاتِ حاجتمندان بسمعِ
بادشاه رساند، آرزو برده است. و ملک نایب باربک،
از وفورِ مرحمتِ خدایگانی در هر محلّی که پیشِ تختِ اعلی
میرود، حاجاتِ حاجتمندان بسمعِ اشرفِ اعلی میرساند، و
ملتمساتِ بندگانِ خدای از بندگیِ حضرت حکم می ستاند۔

* بیت *

او هم بر کارِ جبرئیل است
در پیش خدایگانِ گیهان

و هیچ نا مشروعی ازین مَلِکِ مَلَک صفات' در نظرِ ناظری نیامده است. و ایشان را که خداوندِ عالم از جماهیرِ ملوک برکشید' و بخطاب خانی و چتر و دور باش' معظّم گردانید' مراحمِ خدایگانی در بابِ ایشان' و اخلاص و هواخواهیِ ایشان' در بندگیِ درگاه اعلی' اندازهٔ تحریر و تقریر نیست. و یکی از ایشان' الغ قتلغ اعظم همایون خانجهان' وزیرِ ممالکِ مقبول سلطانی 'یَدِیْمُ اللهُ مَعَالِیهِ است' که مدّت شش سال است که وزارتِ بلادِ ممالک برو مفوّض گشته است. حل و عقد' و قبض و بسطِ دیوانِ وزارت بدست او داده اند' و او را مطلق العنان گردانیده. و مراحم که خداوندِ عالم در حقِ اعظم خانجهان ارزانی داشته است' هیچ پادشاهی در تختگاهِ دهلی در بابِ وزیرِ عصرِ خود نداشته بود. و اختصاصِ او بدرگاهِ اعلی ازان بیشتر است که تشریح باز نماید. و از بس که در اعظم خانجهان فضائلِ

حق شناسی، و حق گذاری بسیار است، خود را از همه
بندهٔ بندگانِ کمینهٔ درگاه کمتر تصوّر میکند، و از فرطِ اخلاص
و بندگی میخواهد که خانمانِ خود را بر سر بندهٔ از بندگانِ
بادشاه فدا کند. و در دیوانِ وزارت، معاملتی می ورزد،
که ازان معاملات، حقوقِ بَیْتُ الْمَال بتمامی در خزاین
میرسد، و در شدّتِ طلب، دهندگان آزرده نمیشوند. و دوم از
آنان که از درگاهِ همایون اعلی اختصاص بافراط بگرفته است،
اعظم تتار خان بهادر، بندهٔ امیر المؤمنین ضُوعِفَ قَدْرُهُ
است، که در اخلاص و هواخواهیِ بندگیِ حضرت، گوی سبقت
از جماهیرِ ملوک و امراء ربوده است، و از عواطفِ خسروانهٔ
بادشاهِ عالم پناه بمرتبت عالی سرفراز گشته است، و
درجهٔ اختصاصِ او در بندگیِ درگاهِ اعلی از درجاتِ سائرِ
ملوک بر آورده. و با درجاتِ عالیهٔ خانی، که معدنِ
دنیا داریست، در دین داری و تعبّد و عفّت و پاکیِ
نفس و اشغالِ علمِ حدیث و فقه و رای صایب و
لطافتِ طبع، از نوادرِ خانان و ملوکِ سلف و خلف
است. و آنکه دنیا را با دین جمع کرده است، اعظم

تتار خان است، 'مکّنهُ الله' و سوم از بزرگان که عواطف خدایگانی در باب او به قسط نهایتست' ملک السادات' صدر الصدور جهان' جلالُ الحق و الدّین کرمانی است 'اَدَامَ اللّهُ جَلَالَتَهُ' که به نسب' فرزندِ مصطفی و نور دیدهٔ مرتضی است؛ و بوفورِ علم منقول ومعقول' غزالیِ عهد و رازیِ عصر است. و از وفورِ مرحمت بادشاهِ دین پرور دین پناه[1] درجهٔ قضاء ممالک صدرِ صدورِ جهان' جلالُ الحقّ و الدّین' که علاّمهٔ روزگارست' از درجات قُضاتِ ممالکِ سلف و خلف که در دارُ الملکِ دهلی صدر جهان بودند' ارفع و بلند تر گشته. و بادشاهِ اسلام 'خَلّدَ اللّهُ مُلْکَهُ و سُلطانَهُ' او را در امورِ احکامِ شرعِ محمّدی' کلاًّ و جملةً[2] مطلقُ العِنَان گردانیده' و تعیینِ ادرارات و انعاماتِ جماهیرِ علماءِ دارُ الملک و تمامیِ بلادِ ممالک' بصدرِ صدورِ جهان مفوّض گشته' و بمثالِ دارُ القضاءِ او معلّق شده. و از انکه سلطان العصر و الزمان' فیروز شاه السلطان' مَتَّعَ اللّهُ المُسلمین' در اخلاصِ اهلِ بیتِ رسولِ رَبّ العَالمین و در محبّتِ خاندانِ خَاتمُ النبیّین' گوی سبقت از بادشاهانِ ربعِ مسکون ربوده

است، بنقطهٔ نهایت و غایت ترقّی کرده؛ چه در بابِ صدرِ صدورِ جهان، و چه در حقّ سایرِ سادات فاطمیه، انواع عواطف و مراحم مبذول میفرماید. و هم از آثارِ محبّت خاندانِ سادات است، که خداوند خان، اعنی خداوند زادهٔ قوامُ الدّین مرحوم را، چتر و دورباش و امارتِ بادشاهی داد؛ و ملک سیف الملک؛ برادر زادهٔ او؛ که سلالهٔ پاک مصطفی است؛ امیرِ شکارِ بادشاه جهان پناه است. و ملک السادات و الامراء، اشرفُ الملک، که نور دیدهٔ زهرا، و چشم و چراغ اَسَدُ الله است، در عهدِ دولتِ بادشاهِ اسلام، معظّم و مکرّم است، و بشغلِ نیابت و کیلدری مشرّف و معظّم گردانیده است، و زمان زمان، بعواطفِ خسروانی مکرّم و مبجّل می گردد. و سید السادات علاء الدین سید رسول داد، از مقرّبانِ درگاه شده است و بنظرِ عنایتِ سلطانی فیروزشاهی مخصوص گشته است؛ و بانواعِ عواطفِ خسروانه اختصاص می باشد. و از کمالِ حسنِ اعتقاد و مراحمِ سلطانی، جماهیرِ ساداتِ دارُ المُلک و بلادِ ممالک، باشغال و انعام و اکرام و دیهها و زمینها؛ مکرّم و مبجّلند. و هر همه سادات از احیا شده اند، و بدعاءِ

مزیدِ عمرِ خدایگانی مشغول گشته. و آنانکه از بندگانِ قدیمِ
درگاهِ سلطانی فیروز شاهی، از حقوقِ قدمِ بندگی سرفراز
شده اند، و از اعاظمِ ملوک گشته اند، و اعوان و انصارِ
حضرت شده، و بمحل و مرتبتهای بزرگ رسیده، بس بسیارند،
و هر همه باوصاف مستحسن موصوفند، و بعدل و انصاف
آراسته اند، و در خیرات و احسان معروف و مشهور شده،
و در چنین کامرانی و کامگاری که بندگانِ قدیمِ پادشاهِ عالم
پناه سر بر آورده اند، بجز مهر و شفقت و انصاف و عدل
از ایشان فعلی ناستوده، و کاری ناپسندیده، مشاهده نشده
است. علی الخصوص ملک شرف عماد الملک، عارضِ
ممالک، بشیر سلطانی، ادام الله دولته، که بحشمت و مکنت،
و مهربانی و شفقت، آراسته و پیراسته، و بوجودِ ذاتِ میمون
این ملک پسندیده خصال، دیوانِ عرضِ ممالک که منبعِ
ارزاقِ مجاهدانِ دین و نمازیانِ اسلام است، مزین و مستقیم
گشته. و چندین سالست که ما می بینیم، و دیگران هم
می بینند، که مَلِکُ الشرق عِمادُ المُلک بشیر سلطانی،
در بابِ حشم، که حارسانِ دین و ملک اند مهربان تر از

مادر و پدر است. و از انچه او اقرب دین و ملک است
و مهربان، و اخصّ بندگان قدیم سلطانیست، هر عرضه داشتی
که در رفاهیت حشم، پیش تخت اعلی میگذارند، بعز اجابت
مقرون میگردد. و از دولت روز افزون بادشاه جهان پناه
بعد از قرنها و عصرها، این چنین عماد الملک، که کان
شفقت و مهربانی است، بر سر حشم نصب شده است.
و دیگر از بندگان خاص و مقرّبان مختص درگاه اعلی
ملک الامرا، ملک شکار بک، بندهٔ قدیم بندگی
حضرت است. و او ملکی پسندیدهٔ اخلاق، و حق شناسی
و وفادار ست، و در درگاه اعلی بس مقرّب گشته، و اختصاص
تمام یافته. بسیاری بباشد، که بی یاوران، و در ماندگان،
و حاجتمندان را، بصدقهٔ بادشاه فریاد میرسد، و عرضه داشت
بیچارگان در پیش تخت اعلی میگذرانند. و چون او بندهٔ
قدیم است، و قربی تمام دارد، عرضه داشتهای او بادشاه
بنده نواز، بسمع رضا استماع می فرمایند، و ملک شکار بک
که روز بروز در نظر جان بخش بادشاه اسلام
عزیز تر و مکرّم تر باد، در باب من که مؤلّف تاریخ

فیروز شاهی ام ' بسیار مدد فرمود ؛ و چند سخنی که از همچو اولی آید ' در پیشِ تخت عرضه داشت کرد . و ملک شکار بک ' مکّنَہُ الله را حشم بسیار داد ' و اقطاعات بزرگ فرمود ؛ و از خلقِ پاکیزه و حسنِ جسارتِ او ' هم حشم و هم رعایای اقطاعاتِ او ' در آسایش و راحت و امان و بیغمی ' روزگار بسر می برند ' و آسوده و مرفهُ الحال اند ' و همواره بدعاء عمر و دولتِ پاشاه جهان و خسروِ گیهان مشغول می باشند . و دیگر از بر آوردگانِ درگاهِ جهان پناه ' که از بندگان و مختصّانِ قدیم درگاهِ اعلی است ' ملک مستوفیِ افتخار الملک ' نایب گجرات است که سالها بندگی درگاهِ اعلی را بندگی و چاکری کرده است ' و در حق گذاری و حق شناسی ' و کار دانی و کم آزاری ' و هنرمندی و رای صواب ' از نوادرِ عهد است . و از وفورِ مراحمِ خدایگانی چند سال است که نایبِ عرصهٔ گجرات شده است . بحسنِ کفایت و فرطِ درایت ' و وفورِ مهر و شفقت ' و از کمالِ انصاف و داد دهی ' آنچنان عرصهٔ طویل و عریض را ' که از بسیاریِ بُلغاکها و فتنها ' بتر و پریشان گشته ' چنان منتظم و ملتئم گردانید ' که بران مزیدِ صورت

نه بندد ؛ و خراج آن عرصه را بر نهجی مستقیم کرد ، که
هر سال چندین لکهوک بخزانهٔ اعلی ' اَعلاه اللّٰہ ' میرسد .
و دیگر از بر کشیدگان درگاه جهان پناه ملک محمود بیک
است ، که بخطاب شیر خانی مشرف و مکرم گشته است ،
و انواع مراحم و عواطف خدایگانی در باب او مبذول شده .
و شیرخان مذکور از ملوک و امرای قدیم است ، و عمر
او از نود گذشته است ، و در خانهٔ صد رسیده است ،
و او و پدر او ، که از امرای عظام بود ، بحلال خوارگی
و وفاداری و حق گذاری اولیای نعمت منسوب اند ، و
هرگز در بُلغاکی و شططی و بغی و فتنه یار نشده اند . و
این وصف در ملوک و امراء از اوصاف سنیّه است ،
و اولاد و احفاد ایشان را در حلال خوارگی منفعت میکند ؛
و حلال خوارگی مظنهٔ اعتماد سلاطین است ، و عجب
ملکی بود که در طور سپهسالاری و امیری ، تا ملکی و خانی ،
که عمر او نزدیک صد سال رسیده باشد ، و هیچ بُلغاکی
و فتنهٔ و بغی و شططی یار نباشد ، و همیشه در حلال
خوارگی و حق شناسی ، روزگار او بسر رود . و دیگر از

بر آوردگان درگاه اعلی، خان معظّم ظفر خان است، که
به شغل نیابت وزارت، که بعد از وزارت، از اعاظم
اشغال دیوان اعلی 'اَعلاه الله' است، مشرّف و مکرّم
گشته است. و باری تعالی ظفر خان مذکور را بعفّت
و صلاح آراسته، و بدیانت و صیانت پیراسته؛ و حافظ
کلامُ الله است؛ و در قرأت قرآن عدیمُ المثال است؛ و
قرآن در نماز و غیر نماز چنان میخواند، که سامعان را
رقّت روی می نماید؛ و چشمها از گریه روان میشود. و
خانی و ملکی بصفت مذکور، از نوادر خانان و ملوک بود.
و در کاردانی و کفایت و همّت و شجاعت و سخاوت
نظیر خود ندارد. و دیگر ازانها را که بندگی حضرت
بر کشیده است، و بانواع مراحم بنواخته، و اقطاع ملتان
داده؛ ملک عینُ الملک ماهرو است، که باوصاف حمیده
و هنرمندی‌های گوناگون، و وفایق کفایت و حقایق
درایت، موصوف است؛ و از علوم، بهرۀ تمام دارد؛
و بمکارم اخلاق، و محاسن اشفاق، ممتاز است. و از آنها
است، که از پرورش و نوازش او وَضعُ الشئ فی مَحَلّه،

از می خواند . هم حسیب است ، هم نسیب [۲] که از جملهٔ
برکشیدگان و مقرّبانِ درگاه شهنشاهی فیروز شاهی است .
و بنیابتِ عرصهٔ ملتان مخصوص گشته است . و عواطفِ
خداوند عالم ' خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ وَسُلْطَانَهُ [۳] درباب او از وصف
بیرون است . و مقصود من از ایرادِ ذکرِ بعضی از اعوان
و انصارِ حضرت سلیمانی فیروز شاهی آنست ، که در عصری
و عهدی ، که بزرگانِ آن عصر ، و مقرّبانِ آن عصر و مقطّعان
و والیانِ آن عصر ، همه نیکو اخلاق و پسندیده اوصاف بوند [۴]
و بعدل و احسان و مسلمانی و خدا ترسی و مهربانی و
شفقت متّصف باشند ، و شریران و خبیثان و ظالمان و
عوانان را در امورِ جهان داری در عهدِ آن بادشاه مدخلی
و مجالی نباشد ، مصالحِ جهان داریِ آن عصر ، و امور
جهان بانیِ آن عهد ، هرآئینه بخیر و سعادت انجامد ، و
معاملات بادشاه و اعوان و انصارِ بادشاه در عهدِ شایسته
نوشتن ، تاریخ ها گردد ؛ و محامد و مآثر ایشان چون در
قلمِ مؤرخان آید ، دامنِ قیامت گیرد .

انتخاب از منتخب التواریخ

تالیف

عبد القادر بن ملوک شاه بداونی

(متوفی سنه ۱۰۰۴ھ)

شیخ محمّد غوث گوالیاری

مریدِ شیخ ظهور و حاجی حضور عرف ' حاجی حمید است ' از سلسلهٔ شطّاریه . نسبِ او بسلطانُ العارفین ' شیخ بایزید بسطامی قدّس الله روحه ' میرسد . در ابتدای حال[1] دوازده سال در دامنِ کوهِ چنار و آن نواحی ' ریاضتِ شاقّه کشیده ' مسکن درغارها و غذا از برگِ درختان داشت . و در علمِ دعوتِ اسما ' مقتدا و صاحبِ تصرّف و جذب کامل بود ' و اجازتِ این علم از برادر بزرگِ خویش[2] شیخ بهلول ' که صاحب کرامات و خوارق بود ' حاصل کرد . و همایون پادشاه مغفرت پناه را بهر دوی این بزرگوار نسبتِ

عقیده و اخلاص بکمال بود؛ چنانچه بکم کسی دیگر آن جهت داشته باشند. و طریقِ دعوتِ اسما ازین اعزّه یاد میگرفتند. و بعد از فتراتِ هند، چون شیرشاه در مقامِ آزارِ شیخ محمّد شد، سفرِ گجرات اختیار نموده، و حکام و سلاطین انجا نیز در ربقهٔ انقیادِ او داخل گردیده، بتمام در مقامِ خدمت بودند. و میان شیخ وجیه الدین، عالم ربّانی متبحّر مدرّس، غاشیهٔ اطاعتِ او را بر دوش کشیده. و این جمله دالّ بر کمالات و کراماتِ شیخ است. و بسیاری از مشایخ نامی بزرگِ دیگر، در ملکِ دهلی، و گجرات، و بنگاله، از عطفِ دامن او برخاسته. و آثارِ کمالِ او هنوز در هند باقی مانده، فقیر او را در سنهٔ نهصد و شصت و شش (۹۶۶)، روزی در بازارِ آگره از دور دیدم که سواره میگذشت، و ازدحامِ عام بر گرد و پیشِ او چنانکه مجالِ عبورِ احدی دران جمعیت نبود، و از بسیاریِ تواضع، در جوابِ سلامِ خلایق از یمین و یسار، سرِ او یک لحظه آرام و قرار نداشت؛ و دران حالت پشتِ خمِ او پیوسته بقربوسِ زین میرسد. و در سنهٔ مذکور از گجرات

بآگره آمد ' و پادشاه را در صغرِ سن ' بتحریص و ترغیب
تمام بوسائل و وسایط ' در سلکِ ارادت خود آورد ' و لیکن
پادشاه زود ابا نمودند . و چون صحبتِ او بخانخانان
بیرمخان ' و شیخ گدائی راست نیامد ' رنجیده بگوالیار
رفت ' و بتکمیلِ مریدان مشغول شد . و خانقاهی تعمیر
فرموده ' بسماع و سرود و وجد ' اشتغال داشت . و خود
دران وادی تصنیف میکرد . و در کسوتِ فقر بسیار صاحب
جاه و جلال بود . و یک کرور تنگه را مددِ معاش داشت .
هر کرا می دید ' حتی کفّار را ' نیز تعظیم و قیام می نمود '
ازین جهت اهلِ فقر اندکی بملامت و انکار او برخاستند .

درسنۂ نهصد و هفتاد (۹۷۰) ' بعد از هشتاد سالگی در
آگره رحلت بدارُ الملک آخرت نمود ' ودرگوالیار مدفون
شد . جودی بر وجهِ اتّم داشت . ومیگویند که هرگز لفظ
' من ' بر زبانِ او نگشتی ' و همیشه تعبیر از خود '
بفقیر ' کردی ؛ چنانچه در وقتِ بخششِ غلّه هم میگفت
که '' این قدر 'میم و نون' بفلانی بدهید '' تا 'من'
نبایستی گفت .

شیخ سلیم چشتی

از اولادِ مخدوم شیخ فرید گنجشکر قَدَّسَ اللّٰهُ رُوْحَهٗ، اصلِ او از دهلی است، و نسبتِ انابت و بیعت بخواجه ابراهیم (که بششم واسطه فرزندِ سجّاده نشینِ خواجهٔ فیاض مرتاض فضل عیاضست رحمة اللّٰه علیه) دارد. و از راهِ خشکی و تری دو بار از دیارِ هند بطوافِ حرمین شریفین رفته، و بسیر روم، و بغداد، و شام، و نجفِ اشرف، و دیگر بلادِ مغرب زمین، عنانِ توجه معطوف داشته. تمام سال در سفر میگذرانید، و وقتِ حج بمکّهٔ معظّمه رسیده باز متوجهٔ سفر بود؛ و بایں طریق بیست و دو حج گذارد، چهارده در مرتبهٔ اولی، و هشت در مرتبهٔ ثانیه. و دریں مرتبهٔ اخیره چهار سال در مکّهٔ معظّمه، و چهار سال در مدینهٔ طیّبه، بسر برده. و سنواتی که در مکّهٔ معظّمه اقامت داشت، ایّامِ میلاد در مدینه، و موسمِ حج در مکّه، در می یافت. و در آن بلاد "شیخُ الهند" مشهور است. سنینِ عمر شریفش به نود و پنج سال رسیده، قدم بر جادهٔ شریعت

نبوی صلی اللّٰه علیه و سلّم نهاده، ریاضاتِ شاقّه و مجاهداتِ صعب، طریقِ معمولِ او بود که کم کسی را از مشایخِ عهد دست داده باشد. و نمازِ پنجگانهٔ او بطهارت و غسل، که وظیفهٔ هر روزه داشت، بجماعت فوت نشد. و چون شیخ مان پانی پتی قدّس اللّٰه سرّه، بصحبتِ شیخ رسیده پرسیده که ''طریقِ وصولِ شما بمقصد باستدلال است یا بکشف''؟ جواب داده که ''در طورِ ما دل بر دلست''. خیلی از مشایخِ اهلِ کمال در خدمت و صحبتِ او تربیت یافته‌اند و قایم مقام شده. ازانجمله شیخ کمال الوری که پیری بود سوخته و گرفتار، صاحب اخلاقِ مشایخِ کبار؛ دیگر شیخ پیارهٔ بنگالی، دردمندی شیفته بود، و شهرتِ او در دیار بنگ بسیار است؛ دیگر شیخ فتحُ اللّٰه سنبلی؛ دیگر شیخ رکن الدین اجودهنی؛ دیگری حاجی حسین خادم که بهترینِ خلفا و واسطة العقد، و صاحب حلّ و عقدِ خانقاهِ فتح پورِ او بود. زمانیکه شیخ در مرتبهٔ ثانی بهند تشریف آورده کاتبِ سطور شنید که او در عبارتِ عربی یدِ طولیٰ و سابقهٔ اولیٰ دارد.

شیخ ابوالمعالی

برادر زاده و داماد و قایم مقام حضرت ارشاد پناهی،
ولایت دستگاهی، جالسِ کرسیِ وحدت، صاحبِ سیفِ قدرت
و خیلِ قوّتِ صمدی، مظهرِ کمالاتِ محمّدی، میان شیخ داؤد
قَدَّسَ اللهُ رُوْحَهٗ است. در چابک روی یگانۂ زمانه، و در
حالات و مقاماتِ فقر و فنا نشانه؛ اگر ذکرِ موافقان رود
نام او اوفق؛ اگر نامِ سابقان درمیان آید ذکرِ او اسبق؛
عالی همتی که در محبّتِ پیر، همگی خود را در باخته؛
بلند منشی که جز پیر پرستی، شیوۂ دیگر ندانسته،
چنانچه خود اِشعار ازان معنی میفرماید :—

* بیت *

هستم از جامِ محبّت، همه‌دم واله و مست؛
این و آن را چه شناسم، منِ داؤد پرست۔

* وله *

دل افسرده، کی یابد بگفتِ هرکسی گرمی؛
دمِ داؤد میباید که آهن را دهد نرمی۔

* وله *

بتخت فقر بنشینم؛ چو حاصل گشت مقصودم؛
سلیمانی کنم؛ کز جان غلام شاه داؤدم.

* رباعی *

یا رب، نظری ز عین مقصودم بخش؛
آزادگی ز بود و نابودم بخش.
هر چند نیم در خور این دولت خاص،
یک ذرّه ز عشق شیخ داؤدم بخش.

میگویند سالی که ولادت باسعادت او شد، پیش حضرت قُطبُ الاَقطَاب، میان شیخ داؤد، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّہٗ بردند. والد ماجدش التماس نام برای آن مولود مسعود طلب نمود. حضرت میان فرمودند که شاه ابو المعالی باشد. چون این نام در ولایت هند شایع و متعارف نبود، استدلال آمدن مغول، و ظهور کوکبۀ همایون پادشاه طاب ثراه نموده اند و یکسال نگذشته بود که پادشاه غفران پناه بهند آمدند. و شاه ابو المعالی، مطبوع خویش را، صاحب تصرّف ولایت پنجاب ساختند؛ و ابو المعالی حق پرست تاریخ ولادت شده.

و از نتایج طبع وقّادِ او ' این چند بیتِ آبدار ' که سرِ حال است نه قال ' نوشته می آید -

قطعه

غربتی از حال می گوید سخن '
بی سخن این قیل و قالِ دیگر است ؛
حالتِ عشقش بود گفتن محال ؛
ور نمی گویم ' محالِ دیگرست .

شعر

غربتی ' نقدِ جان فدایش کن ؛
دولتِ وصل ' رایگان ندهند .

شعر

سخنِ عشق بَدل در نه ' و لب را مکشا ؛
سرِّ این شیشه فرو بند ' که بادی نخورد ۔

ایضاً

غربتی ' بانگ اَنَا الْحَقّ ' زن ' و از دار مترس ؟
زانکه معراج درین ره ' رسنِ دار بود ۔

ایضـــاً

انچه ما زان جانِ جانها دیده و دانسته ایم
بهرِ گفتن نیست، بهرِ دیدن و دانستن است.

این نقلِ رقعه از رقعاتِ اعجاز سمات اوست که بفقیر فرستاده -

بیت

آن عزیزی که همه شب بدلِ من گردد،
خرّم آن روز که در دیدهٔ روشن گردد.

سلامِ شوقیه مرام رفیعُ الاعلامِ داؤدیهٔ قادریه نظام، تبلیغ نموده. آنکه محبّت شعاری، مولانا عبد الغفور و شیخ عمر را، مهمّی ضروریست، که به نیم التفاتِ عالی برآمد می دارد؛ اگر رقتِ عزیز گنجایشِ آن داشته باشد که وقوع یابد، اَلحَق بسیار مُثمرِ خیرِ کثیر خواهد بود، والدعا.

شیخ عبد الحق دهلوی

حقّی تخلّص میکند، مجموعهٔ کمالات و منبعِ فضائل است، و جمیعِ علوم عقلی و نقلی را درس میگوید، و در تصوّف رتبهٔ بلند دارد. و از جملهٔ تصانیفِ او

"ترجمهٔ تاریخ مدینهٔ سکینه" و کتابیست در احوالِ مشایخِ متاخرِ هند که "ذکر الاولیا" تاریخ آنست. از عنفوان شباب دردِ طلب داشت؛ و چند گاهی در فتح پور بنابر الفتِ قدیم با شیخ فیضی و میرزا نظام الدین احمد مصاحب بود، و فقیر نیز بتقریبِ ایشان شرفِ خدمتش را دریافته پیوسته از فوایدِ صحبتش محظوظ بودم. و چون وضعِ زمانه و زمانیان، که همه مختل، و بر مکارهٔ طبیعی مشتمل است، دیگر گون شد، و بر اوضاع آشنایان اعتماد نماند، صحبت فلانی و فلانی بار راست نیامد، و توفیقِ رفتن بکعبهٔ شریفه رفیقِ او شد. از دهلی، بطریقِ جذبه، بهیچ چیز مقیّد نشده بگجرات رفت، و بحسنِ سعی میرزا نظام الدّین احمد و مددگاری او در جهاز نشسته بسفر حجاز رفت. و بجهت بعضی موانع طبیعی بمدینهٔ سکینه، علی ساکنها السلام و التحیه، نتوانست مشرّف شد؛ و روزی چند در مکّهٔ معظّمه پیشِ شیخ عبد الوهاب هندی، خادمِ شیخ رحمةُ الله محدثّ، علیه الرحمة (که با حاجی بیگم از حج باز گشته بآگره آمده) و فقیر از دست مبارک

او آبِ زمزم نوشیده ' و سبقِ حدیث تیمناً گرفته بود) اجازتِ حدیث حاصل کرده بوطنِ مالوف رسیده ' حالا سترِ حالِ خویش بافاده و استفادهٔ علومِ رسمیه میکند. چون همّتش بلند است ' انشاء الله تعالی بدون مطلب در راه بند نشود. در ایّامیکه از مکّهٔ معظّمه تشریف بدهلی آورد ' و فقیر بحسبِ مطلب ' باضطراب تمام ' از بداون متوجّه اردوی پادشاهی بودم ' لحظهٔ خدمتش را در یافتم. و بعد از انکه بلاهور رسیدم ' خطی نوشته فرستاد ' نقلِ آن بجهتِ تیمّن و تذکار ثبت می نماید :

" بعد از عرضِ بندگی و نیاز ' معروض میگرداند که احوالِ این غریبِ نامراد ' بر انچه مقتضای غربت و نامرادیست ' موجب شکر است. امید که ایشان نیز دایمُ الاحوال ' مشمولِ حفظِ آلهی بوده باشند. در وقتیکه ملازمانِ ایشان بدهلی تشریف آوردند ' و مخلصِ خود را ساعتی لطیف مشرّف ساختند ' آن ملاقات جز تعطّش و اشواق نیفزود ' و چندان چیز ناگفته و نا شنیده ماند که چه گوید ؟ 'سَنَةُ الوِصَالِ سِنَةٌ ' که گفته اند ' آن خود بتحقیق

همچنین بود، بلی صحبت دنیا اگر خود ممتد بود، نیز همین حکم دارد. درین عالم خود فرصت صحبت داشتن، و از صحبت دوستان محظوظ شدن نیست. اگر علاقه درست است و رابطه محکم، فردا مگر صحبتی داشته شود انشاء الله تعالی. امروز سعی در درست ساختن علاقه و تصحیح نیت باید کرد، مصاحبت موقوف بر فردا باشد، تا حضور و غیبت یکسان گردد، و فراق و وصال اینجائی یکرنگ، حق سبحانه و تعالی یکنوع نسبتی، ارزانی فرمایند که معنی یکرنگی دست دهد. خاطر شریف بجانب این فقیر دارند، که خاطر این غریب نیز بجانب ایشانست. این فقیر را بِعَینِ اَلْیَقِین معلوم شده است که در ذات ایشان معنیٔ محبّت و حقیقت آشنائی تمکّن یافته است. اگر گاهی مخلص خود را بنوازشنامهٔ مشرّف گردانند، هرچه از اخبار قدس اثار حضرت شیخی قبله گاهی سمّی کلیم الهی کَلَّمَهُ اللهُ وَ اَبْقَاهُ معلوم ملازمان باشد، باعلام آن مشرف و مسرور خواهند ساخت."

شیخ فیضی بعد از آمدن از ولایت دکن بنا بر روش قدیم

ستم ظریفانہ ، کہ یاران را برای گرمیٔ مجلس و همزبانیٔ خویش بجان میخواست ، امّا پیوستہ سر کوفتہ و آزردہ خاطر میداشت ۔

* مصرع *

' یارِ ما این دارد و آن نیز هم '

خطی چند مشتمل بر اظهارِ شوقِ طلبِ 'شیخ حقی ' از لاهور فرستاد . او از نهایتِ آزاری کہ در دل داشت نیامد ، و مکاتیبِ عذرآمیز نوشت و انقطاع را بهانہ ساخت ۔ و شیخ فیضی این رقعہ را کہ نقل نمودہ میشود ، در جواب ارسال داشت ؛ و این آخرینِ رقعاتِ مکتوبۂ اوست ۔

"اشتیاقِ ملاقاتِ مانوسِ روحانی ' و مالوفِ ربّانی ' طال بقاؤہ ' از قبیلِ رسمیات نیست کہ رقم پذیرد . اوّل حال ، از مرضیٔ خاطرِ فیض مظاهر ' آگاہ نبود ؛ یحتمل کہ حرفِ خواهش درمیان آمدہ باشد . امّا بعد ازانکہ دریافت کہ راہ بستہ اند ، فقیر خواهشِ ایشانرا بر خواهشِ خود ترجیح داد . این نشاء گوارا باد ! التماس آن است ؛ کہ

بر خلوتکدهٔ تنگ هنگامی نپسندند . پیش ازین بدو سه روز ' نَقَاوَةُ الْاَوْلِیَا ' میان شیخ موسیٰ ' بویرانهٔ فقیر تشریف آورده بودند ' ظاهر ساختند که دور نیست که ایشان درین ایّام بیایند ؛ هر چند سبب پرسیده شد مبهم و مهمل گذاشتند . بحقِ معبودِ مطلق ' که ایمای از فقیر نشد و نخواهد شد - * مصرع *

وقت گویا چه حاجتِ طومار

اگر باشند ' عین نور است ' و اگر بیایند نُوْرٌ عَلٰی نُوْرٍ ؛ بخدا قسم ' که خود را ازین خواهش گذرانیدم و بهیادِ خود اظهار و ایما نکرده ام و نخواهم کرد . ازین ممر تصدیع نکشند . امّا اگر بال و پری می داشتم ' هرروز بربامِ آن حجره می نشستم ' و دانه چینِ نکاتِ محبّت می شدم ' و مرغوله ریزِ صفیرِ شوق می گشتم . دیگر چه نویسم ' طلبهای دُر دانه ازان جانب دیر میرسد ؛ از برای خدا ' بر من قافلهٔ اسرار خود راه نه بندند ؛ و اگر ازان طرف بندند ازین طرف بسته نخواهد شد . والسلام "

انتخاب از خلاصة التّواریخ

مولّفهٔ

سجان رای بهنداری

(تألیف سنهٔ ۱۱۰۷ھ)

در بیانِ جلوسِ حضرت خدیوِ جهان براورنگ خلافت و جهانبانی

چون حکمتِ کاملهٔ حضرت آفریدگار، دانای نهان و آشکار، اقتضای آن می نماید که در هر مدّتی، که حالِ روزگار باختلال گراید، و مزاجِ زمانه از منهجِ اعتدال انحراف یابد، بنابر تجدیدِ نظامِ کارخانهٔ عالمِ کون و فساد، و زینت پذیری این دیرِ کهن بنیاد، افسرِ خلافت و فرمان روائی بر فرقِ بختیاری گذارد، و زمامِ اختیارِ سلطنت و جهان کشائی بقبضهٔ اقتدار جهانداری سپارد، تا ملک و ملّت در ظلِّ رافتش از خلل و نقصان ایمن گردد،

و سپاه و رعیت در پناه سایهٔ عاطفتش مطمئن باشد؛ قدم
بر سریرِ دولت باین نیت گذارد که احکامِ شریعت بر کرسی
نهاند، و خلعت فرمان روائی باین قصد پوشد که
برهنگانِ وادیٔ احتیاج را تشریف عطا و احسان پوشاند؛
بحسن دانش و بینش، خریدارِ متاعِ هنر و قدردانِ جوهرِ
هنرمندان باشد؛ هم کشورِ صورت، بمیامنِ فیض جودش معمور
شود، و هم دَارُ المُلکِ معنی، از وجودِ مسعودش رونق پذیرد،
و به تنظیمِ اوامرِ آلهی لوای عزّت و عظمت بر افرازد،
و بجواهرِ مفاخر و لآلیِ معالی، ممالک را بیاراید. و از
آنجا که بوارقِ این محامد و لوامعِ این محاسن، از آغازِ
طلوعِ صبحِ ولادت، از پیشانیِ نورانیِ آن مشمولِ عواطف
یزدانی، واضح ولایح بود، لا جرم، کار کنانِ آسمانی،
باقتضای حکمت ربّانی، پیوسته ابوابِ حصولِ آمال و
امانی، بر روی روزگار فرخنده آثار می کشودند، و اسبابِ
جمعیت و کامرانی، و تمهیدِ موجبات خلافت و جهانبانی،
مینمودند؛ بخت هوا خواه بود، و تخت چشم براه؛ روزگار
دیدهٔ امید بر شاه راه نهاده انتظار می برد، و چرخ

در ترصّدِ وصولِ این عیدِ دل افروز، روز می شمرد. روزِ مبارک جمعه، غرهٔ ذی قعده، سال هزار و شصت و هفت هجری، مطابق یازدهم امرداد آلهی، در عمارتِ دل نشینِ "باغ اعزا باد" - * مصرع *

'که همچو روضهٔ جنّت مدام خرّم باد'

کار پردازانِ اشتغالِ سلطنت، بساطِ نشاط گسترده، جشنی والا، و مجلسی دل کشا، ترتیب دادند، و ابوابِ عیش و طرب، بر روی عالمیان کشادند :

* نظم *

جهان مجلس آرائی از سر گرفت ؛
زمین را نگین دار در زر گرفت ؛
چو گل، عالمی را، ز عیش و طرب،
فراهم نمی آید از خنده لب.

بعد از انقضائ پانزده گهری، و بست و دو پل، شهنشاهِ کام بخش، با بختِ بیدار و دلِ هوشیار، بر تختِ سلطنت و سریرِ فرمان دهی، جلوسِ اجلال فرموده، پایه افزای اورنگ و دیهیم شدند :

* نظم *

بر آمد بر اورنگ شاهنشهی؛
شرف دادش از فرِّ ظلّ اللهی؛
شهنشاه شد زینت افزای تخت؛
وطن کرد اقبال در پای تخت؛
چو از پای او تختِ افسر گرفت؛
بافلاک خود را برابر گرفت؛

صدای نقارهٔ شادیانه؛ و نوای کوسِ طرب؛ بنوازش گوشِ دولت خواهان برخاست؛ و آهنگِ زمزمهٔ تهنیت؛ و گلبانگِ ترانهٔ غنا؛ از حضارِ محفلِ بهشت مشاکل؛ بر آمد. امرای رفیع القدر؛ و نوئینانِ اخلاص نهاد؛ تسلیماتِ مبارک باد بجا آورده؛ در خورِ رتبه و منزلت؛ در آن خجسته محفل؛ بر اطرافِ سریرِ گردون مصیر؛ صف کشیدند؛ و اورنگ والاپایه؛ آسمان سایه؛ از جلوسِ مقدّس؛ سعادت پذیر گشت؛ و تاجِ هفت ترکی؛ از فرقِ فرقدان سا؛ کامیابِ نوازش گردید؛ و از خلعت خانهٔ افضال؛ جامهای رنگارنگ؛ و خلعت های گوناگون؛ زینت

بخشِ قامتِ اهلِ انجمن گردید؛ و از زر پاشی و بخشش
دامنِ آرزوی کامجویان مالامالِ نقد مراد گشت: * نظم *

در آن محفل از بذلِ شاهنشهی،
دل و دیده پر گشت، مخزن تهی؛
شد، از بخششِ شاهِ والا گهر،
جگر گوشهٔ بحر و کان در بدر؛
ز خلعت، در آن بزم گردون اساس،
چو خورشید، شد خلق زرّین لباس.

از آنجا که خدیوِ آفاق، بحکم اقتضای وقت، لوازمِ این
جشنِ مختصر قرار داده، اکثر مراسم بجلوسِ ثانی حواله
کرده بودند، درین جلوسِ میمنت مانوس، سکّه و خطبه و تعیّنِ
لقبِ اشرف، بعمل نیاورده، موقوف داشتند؛ و امرای
نامدار و نوئینانِ عالی مقدار، چون وقت تقاضا نمی کرد
پیشکش های لایقِ این بزم فرخنده و جلوسِ خجسته نتوانستند
سر انجام نمود، و نذری در خورِ حال گذرانیده، سامانِ
پیشکش، هنگام فرصت که خاطر از مهمِ اعادی پرداخته
آید، قرار دادند؛ و درین جشنِ والا شاهزاده محمّد اعظم را

که تا حال، منصب نیافته بود، بمنصب ده هزاری و
چهار هزار سوار سرافراز فرمودند؛ و اکثر امرا باضافهٔ
مناصب، و عطای خلعات و افیال و اسپان و دیگر عطایا،
و مراتبِ گوناگون سرافرازی یافتند: میر سلطان حسین،
ولدِ اصالت خان، بخطابِ افتخار خان، و میر ابراهیم حسین،
برادرش، بخطابِ ملتفت خان چهرهٔ امتیاز بر افروختند.
درین وقت بعرضِ مقدّس رسید، که ابراهیم خان، ولدِ
علی مردان خان، ارادت گوشه نشینی دارد، لهذا شصت هزار
روپیه سالیانهٔ او مقرر کرده، از منصب معزول نمودند.
اگرچه سابقاً امیر الامرا بافواج قاهره تعیّن شده بود، که
بهره وار رفته نگذارد که سلیمان شکوه از آبِ گنگ عبور
نماید، درینولا چهارم ذی قعده، بنابر مزید احتیاط،
شیخ میر، و دلیر خان، و صف شکن خان را تعیین
فرمودند، که اگر سلیمان شکوه از جائی، فرصتِ گذشتنِ
گنگ یابد، این لشکر منصوره درین روی آبِ جمنا بوده
سدِّ راهش شوند، و نه گذارند که این طرف دریای جمنا
عبور تواند کرد -

در بیانِ نهضتِ موکبِ مقدّس
بدفعِ دارا شکوه بجانب ولایت پنجاب

چون خاطرِ جهان کشای از جشنِ مسرّت اندوز جلوسِ والا بر اورنگ جهانبانی ، و انتظامِ مهامِ ممالک و امورِ سپاه و رعیت ، و تعینِ افواج برسرِ سلیمان شکوه الفراغ حاصل نموده ، عزیمتِ توجّهِ رایاتِ ظفر آیات بجانبِ پنجاب ، بجهتِ دفع فتنهٔ دارا شکوه ، مصمّم گردید ، و تاخیر دران باب منافی تدبیر مینمود ، با آنکه موسمِ برشکال بود ، و از کثرتِ آب و وفورِ گل ولای ، عبورِ عساکرِ جهان کشای متعسّر بل متعذّر ، و بر تقدیرِ طیِ مسالک و قطعِ مراحل ، گذشتن از آبِ ' ستلج ' و ' بیاه ' با فقدانِ کشتی و عدمِ پایاب و با وجودِ ممانعت و مدافعتِ غنیم ، در تصوّر و خیالِ همگنان نمی گنجید ، و قطع نظر ازین مراتب ، چون موکبِ والا درین سال تعب و محنتِ کمال کشیده ، مسافتهای بعیده پیموده بودند ، بی آنکه روزی چند تمکّن و اقامت واقع شود ، و سپاهِ منصوره از رنجِ سفرو یساق بر آساید ، این

یورشِ بغایت صعوبت داشت ' و اکثر عمدها نیز درین موسم تجویزِ حرکت نمیکردند .

آنحضرت رایِ ظاهربینان ' و کنکاشِ عاقبت گزینان ' منظور نداشته ' بتعلیمِ سروشِ غیب از '' باغ اعزا باد '' هفتمِ ذی قعد ' مطابقِ هفدهم امرداد ' قریب بصبح که وقت ظهورِ انوارِ فیضِ آسمانی ' و محلِّ ورودِ الطافِ ربّانیِ است ' پایِ عزیمت در رکابِ دولت گذاشته ' بجانبِ پنجاب نهضت فرمودند . درین روز جعفر خان ' از اصل و اضافه بمنصب شش هزاری و شش هزار سوارِ دواسپه و بصوبه داریٔ مالوه ' سرافرازی یافت ' و از پیشگاهِ خلافت رخصت شد . و نامدار خان ' خلفِ بزرگِ او ' بعنایتِ نقّاره ممتاز شده ' معه میرزا کامگار ' برادرِ کهین ' همراهِ پدر دستوری یافت . چون خدیوِ عالم بعد قطعِ منازل بکرنال رسیدند ' به سببِ کثرتِ آب و خلاب ' از شاهراه بسمت یمین متوجّه شدند که از راهِ بالا ' که گِل ولای کم نشان میدادند ' قطعِ مراحل شود . در منزل '' اندری '' از روی عرضداشتِ بهادر خان ' که بتعاقب دارا شکوه تعین شده بود '

و بر گذرِ "تلَون" دریای ستلج[۲] رو بروی لشکرِ مخالف قیام داشت ' حقیقتِ عبورِ لشکرِ منصور از دریای مذکور بعرضِ مقدّس رسید. تفصیل این ماجرا اینست که چون داؤد خان[۲] که باستحکام گذرِ "تلَون" اهتمام داشت ' بموجبِ طلبِ دارا شکوه روانهٔ لاهور شد ' بهادر خان ' بدلالتِ زمینداران[۲] به "روپر"[۲] که بسمت بالای آب واقع ست ' رفته بست و پنج منزل کشتی ' که بر عرابها همراه داشت ' آماده گردیده ' یکپاس شب مانده ' قریب هشتصد کس از همراهان خود بآنطرف گذرانید. آن بهادران از کشتیها فرود آمده ' و توپ خانه که همراه داشتند[۲] پیش رو کرده[۲] بجانبِ مخالفانِ غفلت منش[۲] که از طرفِ دارا شکوه درانجا بودند ' روانه شدند. آن گروه تابِ ثبات نیاورده[۲] رهگرای وادئ فرار گشتند ' و این نهنگانِ دریای شهامت بجای مخالفان رفته فرود آمدند ' و آن مقهوران در "تلَون" رسیده ' بمخذولانِ دیگر اطلاع دادند. آنها را نیز قرارِ اقامت نماند[۲] و از گذرِ مذکور برخاسته ' روانهٔ سلطان پور شدند ؛ و دیگران نیز از جابجا برخاسته ' مجموع در سلطان پور

فراهم آمده ٬ صورت حال بدارا شکوه نوشتند . و خلیل الله خان ٬ که نزدیک سرای رای رایان منزل داشت ٬ یکپاس شب گذشته خبر عبور بهادر خان از دریا شنید ٬ و بلا فرصت کوچ کرده ٬ هفدهم ذی قعده ٬ در "روپر" رسیده ٬ به بهادر خان ملحق گردید ٬ و باتفاق یکدیگر لشکر از آب گذرانیدند . همدرین ایّام از در آمدن سلیمان شکوه بکوه سری نگر ٬ بموقف عرض والا رسید ؛ و شیخ میر و دلیر خان ٬ که برای انسداد طرق او تعیین شده بودند ٬ بدرگاه والا رسیدند ؛ لهذا فرمان عالیشان بنام امیر الامرا صادر گشت ٬ که از کنارهٔ آب دریای گنگ برخاسته در اکبرآباد بملازمت شاهزاده محمّد سلطان برسد . و بندگان خدیو زمان بعد قطع مراحل ٬ بست و پنجم ذی قعده ٬ در ساحت "روپر"[۸۲] بر کنار دریای ستلج ٬ نزول اجلال فرمودند . درین منزل مهاراجه جسونت سنگه ٬ که بعد از واقعهٔ جنگ ٬ اوجین بوطن رفته بود ٬ بصدارت راجه جی سنگه آمده ٬ جبین نیاز بر زمین عبودیت سوده ٬ پانصد اشرفی و هزار روپیه بر سبیل نذر گذرانیده ٬ مورد عواطف والا گشت ٬ و خلعت خاصّه ٬

و یک زنجیر فیل مزین بجُلِ زربفت ' وساز نقره ' با ماده ' و شمشیر مرصّع ' مرحمت گشت. و بعد از دو سه روز رخصت فرمودند ' که تا معاودتِ رایاتِ عالیشان ' بدار الخلافهٔ شاه جهان آباد ' اقامت ورزد. و راجه جی سنگه ' و دلیر خان ' و عقب انها ' صف شکن خان ' از حضورِ والا رخصت شدند ' که بخلیل الله خان ' و بهادر خان ' پیوسته ' متوجّه فتحِ دارا شکوه شوند. درمنزلِ ''سانگر'' که خلیل الله خان ' و بهادرخان ' بعد از کوچ از کنارِ دریا روانه شده بودند ' راجه جی سنگه و دیگر امرا ' از انجا بدفعِ شورشِ دارا شکوه پیشتر روانه شدند.

در بیانِ جشنِ وزنِ حضرت خدیوِ گیهان خداوند جهان

دریں ایّام فرخنده فرجام ' که سالِ چهلم از عمر گرامی ' صورتِ انجام یافته ' آغازِ سال چهل و یکم ' بحسابِ شمسی بمبارکی و فرخندگی گردیده ' جشنِ وزن بآئینِ مقرّر ' و رسمِ معهود ' صورتِ انعقاد یافت. هفتم ربیع الاول ' مطابق

دوازدهم اذر ماه الٰهی سنه ۱۰۶۸، بزمی والا، و جشنی دلکشا، ترتیب یافته؛ در ایوانِ گردون اساس غسل خانهٔ والا، اوائل روز، که ساعت میمنت قرین و میزانِ فلک را چشم بر زمین بود، کفهٔ ترازو؛ از گوهرِ عنصرِ مقدّس، گران بار قدر و شرف گشت، و آن پیکرِ دولت و هیکلِ اقبال را که از فرطِ بزرگی و عظمت، با گوهر جانهای پاک، وجواهر و خزائن افلاک، نتوان سنجید، بمقتضای رسم و عادت، بزر و سیم و سایر اشیای معهود سنجیدند. بعد از ادای این جشنِ دولت قرین، خاقانِ زمان و زمین، چون آفتاب از برجِ میزان، بر آمده سریر آرای دولت و کامرانی شدند. در ان خجسته روز بندهای عتبهٔ خلافت[۱] بمواهب و مکارمِ ارجمند[۲] بافزایشِ مناصب، و عطایای خلاع و شمشیر و خنجر و اسپ و فیل و نقاره و علم، و انعامِ نقود، و خطابهای لایقه[۳] نوازش یافتند. نجابت خان، که بنابر صدور تقصیری عظیم بتغیرِ منصب و جایگیر، و عزل از رتبهٔ شوکت و اعتبار، و سلب خطاب خانخانی و سپه سالاری، مورد بی عنایتی گشته، مدّتی از دولتِ بار و سعادتِ کورنش محروم بود[۴]

درنیولا بوساطتِ بار یافتگانِ محفل والا' رقم عفو بر جریدهٔ
جرایمش کشیده' رخصت کورنش ارزانی یافت . و داؤد خان
که در حدودِ ''بهکر'' از داراشکوه جدا شده در حصارِ مسکنِ
خود در رسیده بود' بآستان بوسی معزز شده' بمنصبِ چار
هزاری و سه هزار سوار کامیاب عنایت گشت . و امیر الامرا
که در مستقر الخلافه ''اکبر آباد'' و راجه جی سنگهه که در
وطن بود' وجعفر خان' صوبه دارِ مالوه' وخلیل الله خان'
صوبه دارِ لاهور' بارسالِ خلاع' و مهابت خان 'صوبه‌دارِ
کابل' باضافهٔ' هزاری بمنصبِ ششهزاری و پنج هزار سوار'
از انجمله سه هزار و پانصد سوار دو اسپه' بلند پایگی
یافت . و اسلام خان باضافهٔ دو هزار سوار بمنصب پنجهزاری'
و پنجهزار سوار سرفراز گشته' بخدمت بادشاهزاده محمّد سلطان
مرخّص گشت . و بهادر خان باضافهٔ هزاری ذات و هزار سوار
بمنصب پنجهزاری' و چهار هزار سوار مباهی گشت . چون
آنروز بفرّخی و مبارکی بانجام رسید' شب' هنگامهٔ آتشبازی
که باشارهٔ والا' آن روی آبِ جمنا محاذی درشن مبارک'
آلات و ادوات ترتیب داده بودند' مسرّت افروزِ خواطر

نظارگیان، و فروغ افزای بزم عشرت گشت. شب دیگر
چراغانی، که هم دران روی آب در کمال خوبی سرانجام
یافته بود، بهجت بخش تماشائیان گردید. تا سه روز بساطِ
نشاطِ این جشن و الا ممهّد بود. دوازدهم، سیرِ "باغ صاحب آباد"
که در وسط شهرِ شاهجهان آباد، "بیگم صاحب"(۱) طراوت و نضارت داده اند،
فرمودند، روزِ دوم، بزیارتِ روضهٔ منوّرهٔ حضرت جنّت آشیانیِ
همایون بادشاه، کشتی سوار تشریف برده، فاتحه خوانده، پنجهزار
روپیه بمجاوران مرحمت کرده، بطوافِ مزارِ فایض الانوار
حضرت شیخ نظام الدین اولیا تبرّک جسته، هزار روپیه
بمستحقان و مجاوران عنایت فرمودند. و از آنجا بروضهٔ
قدسیّهٔ شیخ قطب الدین کاکی، قدّس الله سرّه، که هفت
کروهی شاهجهان آباد واقع است، توجّه نموده، و رسمِ
زیارت بجا آورده، و استمداد همّت نموده، دو هزار روپیه نذر
گذرانیده، از آنجا معاودت نموده، داخل دولت خانهٔ والا
شدند. سابقاً بشاهزاده محمّد سلطان، فرمانِ عالی شان

(۱) لقبِ جهان آرا بیگم، دخترِ کلانِ محمّد شاهجهان پادشاه، ملقّب
به صاحبقرانِ ثانی.

صادر شده بود که امیر الامرا در اکبر آباد گذاشته' با توپخانه و لشکر بمدافعهٔ محمّد شجاع' که نزدیک باله آباد رسیده' روانه شود. درینولا بعرض والا رسید' که شاهزاده هفتم ربیع الاوّل' از اکبر آباد روانهٔ اله آباد گردید. رعد انداز خان را بقلعه داری اکبر آباد تعیّن فرموده' فرمان والاشان بنام ذوالفقار خان صادر گشت' که قلعه حوالهٔ رعدانداز خان نماید' و یک کرور روپیه ' با برخی از اشرفی' از خزانهٔ عامره گرفته معه توپ خانه روانهٔ اله آباد شود' و به بادشاهزاده' محمّد سلطان' ملحق گردد. و بسیاری از مبارزانِ تهوّر شعار بهمراهیِ او تعین شدند *

انتخاب از خزانهٔ عامره

تألیف

میر غلام علی آزاد بلگرامی

(متوفی سنه ۱۲۰۰ ھ)

انوری خاوری

انوری خاوری استادِ فن، و یکی از رُسُلِ ثلاثهٔ قلمروِ سخن است، بقولِ عزیزی که می گوید

در شعر سه تن پیمبرانند،
قولیست که جملگی برانند
فردوسی، و انوری، و سعدی،
هر چند که لاَ نَبِیَّ بَعْدِی.

آغازِ حال، کمرِ تحصیل بر بسته سرمایهٔ علوم اندوخت؛ امّا دری از رفاه، بر روی روزگارش نکشود. خریداری

متاعِ سخن از اربابِ دول دیده ' در شیوهٔ شاعری افتاد ' و قصیدهٔ بنظم آورده از نظرِ سلطان سنجر سلجوقی گذرانید ' که مطلعش این ست :

گر دل و دست ' بحر و کان باشد
دل و دستِ خدائگان باشد .

سلطان سخن شناس مستحسن داشت ' و برای او مشاهره و ادراری معین فرمود ' رفته رفته کارِ انوری خیلی بالا گرفت ' تا بحدیکه سلطان دو بار ' منزل او را بپرتوِ قدومِ خود بر افروخت . آخر سری ببلخ کشید ' و از مردمِ آن شهر بد سلوکی بسیار معائنه کرد و در آنجا روزی بشب ' و شبی بروز ' می آورد ' تا آنکه ' بر روایتی ' در سنه ثمانین و خمسمأیة بسکونتِ شهرستانِ عدم پرداخت ' و در جوارِ مزارِ احمد خضرویه آسایش گرفت .
در وقت آرایشِ این نامه ' مجموعهٔ بخطِ نسخ ' نوشتهٔ ولایتِ ایران ' مشتملبر شش دیوان بنظر در آمد ' باین تفصیل :
دیوانِ ابوالفرج رونی ' دیوانِ انوری ' دیوانِ قاضی شمس الدین طبسی ' دیوانِ ظهیر فاریابی ' دیوانِ شیخ

عبد العزیز لسانی بزبان عربی ' دیوان ناصر خسرو .
از انجمله دیوان ابوالفرج و انوری یک قلم ست ؛ کاتب '
نام خود در آخر نسخه ' ابوبکر بن عثمان بن علی نوشته ؛
و تاریخ ختم کتاب هر دو دیوان سنه ست و سبعین وستمأته
بقلم آورد . و تا امسال عمر این نسخه پانصد سال کامل
شد . و باقی هر چهار دیوان نیز رقمزدهٔ همان زمانه است .
دیوان انوری ' از آغاز تا انجام ' بمطالعهٔ سرسری در آمد .
مرغوب طبائع مردم این زمان اکثر غزل است ؛ و شعر قدما
بیشتر قصیده ' و غزل بندرت ' آن هم بیمزه ' ناگزیر برخی
ابیات قصیده از انوری بقلم می آید . باید دانست که در
قصیده چهار موضع هست که می باید بکمال زیبائی آراسته
شود : نخست مطلع ' که اول چیزی که قرع آذان و مصافحهٔ
اذهان می کند مطلع ست . اگر در غایت حسن جلوه نمود '
طبیعت در اهتزاز می آید ' و سامعه حظّی برداشته '
مشتاق کلام مستقبل میگردد ؛ و اگر حال برعکس است '
طبیعت رم میکند و سامعه از ظهور خلاف توقع نا محظوظ
شده خلشی بهم میرساند ' گوباقی کلام در نهایت رعنائی

باشد . انوری این مطلع را در تمهید موسم بهار ' و افزونی روز ' و کمی شب ' بسیار خوب گفته :

جرم خورشید چو از "حوت" در آمد "بحمل"

اشهب روز کند ادهم شب را ارجل .

اشهب ' اسپ سپید رنگ ؛ ادهم ' اسپ مشکین ؛ ارجل ' اسپی که پای او سپید باشد . دوم مُخَلَّصْ که برزخ ست درمیان تشبیب و مدح - بدانکه تمهیدیکه در آغاز قصیدہ آرند ' مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان ' این را تشبیب نامند بروزن تفعیل ' و معنی آن ذکر ایّام جوانی کردن ' مشتق از شباب ' و آنرا نسیب نیز گویند "بنون" و "سین مهمله" بروزن نجیب ' و معنی آن ذکر نساست ؛ و اصل تغزّل عرب با نسا میباشد ' اکنون مطلق تمهید قصیدہ را تشبیب و نسیب گویند ' خواه ذکر ایّام جوانی و نسا باشد ' خواه غیر آن ' و مُخَلَّصْ را در فارسی گریز خوانند . مشکلترین مواضع قصیدہ گریز است ' که دو مطلب را که هم آشنا نیستند ' ربط باید داد ' و وحشت اینها را بالفت مبدّل باید ساخت . و مُخَلَّصْ روح قصیدہ است '

و لهذا از قصایدِ استادان مخالصی که پسندِ طبع می افتد ' درین صحیفه می نگارم ' و تشبیب را می گذارم ' و گاهی قدری از تشبیب هم میگیرم ' که بطفیلِ مُخلَص این هم باشد. از مخالصِ انوری ست بعدِ تمهیدِ بهار:

چنار پنجه است ' ولی کمر بسته است '
دعا و خدمت دستور دین و دنیا را.

سیوم حسن الطلب ' اگر شاعر مقصدی از ممدوح منظور دارد ' نوعی سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد ' که برطبعِ ممدوح گرانی نکند ' بلکه بخیل را کریم سازد ' چنانچه انوری گوید:

ایا سپهر نوالی ' که پیشِ همّتِ تو
سخای ابرِ دروغ ' و نوالِ بحر وغا است.
غبارِ قدرِ تو آن اوجها که بر گردون ست؛
نوالِ دستِ تو آن موجها که در دریا ست.
سوالکی است درین حالتم بغایتِ لطف؛
گمانِ بنده چنانست ' کان نه نازیباست.
رعایتِ کرمِ تست یا ز خامهٔ من '
که با گناه چنین مُنکَرم امید عطاست.

چهارم مقطع ' آنرا حسن الخاتمه نامند - نحوی کلام را ختم باید کرد که سامعه استیعابِ حظ نموده آرام گیرد ' و تمنائی که باصغاء کلام داشت ' انتها پذیرد چنانچه انوری گوید :

* شعر *

تا نو بهار سبز بود ' آسمان کبود ؛
تا لاله سایه جوید ' و نیلوفر آفتاب ؛
سر سبز باد تا صحت از دورِ آسمان ؛
پژمرده لاله وار ' حسودت در آفتاب .

آرزو اکبر آبادی

سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی سراج الشعراست ؛ و طرازُ الفصحا ؛ در تماشای خوبانِ معانی تمام آرزو است ' و در تحصیلِ فیوضاتِ ربّانی ' سراپا جستجو. بر اربابِ متتبع هویداست ' که از طبقات سلاطین اسلامیهٔ هند اوّل طبقهٔ که لوای تسخیر هند افراخت ' و این قلمرو را بترویج قواعدِ اسلام شرف اندوز ساخت ' طبقهٔ آل ناصر است و

در عهدِ ایشان صاحب جواهرانِ هر فن در هند بعرصۂ وجود خرامیدند ، و غلغلۂ کمالاتِ انسانی را بملاء اعلی رسانیدند ، از انجمله طائفۂ قافیہ سنجان ؛ امّا در زمانِ باستان ، این گروهِ والا شکوه در پای تختِ سلاطین ، کوسِ سخن سنجی مینواختند ؛ و در عمومِ بلاد و قصبات کمتر نشان میدهند . مثلِ ابوالفرج رونی ، و مسعود سعد سلمان لاهوری ؛ و امیر خسرو ، و امیر حسن ، و شیخ جمالی ، که نشو و نمای هر سه در دار الخلافۂ دهلی است ، و غیر هم رحمهم اللّٰه تعالی. و از عهدِ اکبر بادشاه ، روز بروز ، شاعری را رواج فراوان بهمرسید ، و اکثر امصار ، بوجودِ سخن سرایان ، گلستانهای عنادل گردید . وجهش اینکه سلاطین تیموریۂ هند ، همّت به تربیتِ مردمِ ولایت زیاده بر سلاطین سابق گماشتند ، و قوائمِ سریر سلطنت را بر دوش ولایتیان گذاشتند - الحق تاجداران صفویّه در ایران ، و شهریارانِ تیموریّه در هندوستان ، بچه آئینِ بهین ، پادشاهی کردند ، و نحویکه زمین و زمان آفرین گویند ، دادِ معنیِ سلطنت و جهانداری دادند . و در عهد ایشان هیچ خاندانِ عمده از ولایت ایران و توران نماند ؛

که در هندوستان نیامد ، و بدولتی و جمعیتی نرسید .
و چون اینها مرکزِ دولت را دائرہ وار ، احاطه کردند
در جذبِ مردمِ ولایت حکم مقناطیس بهم رساندند . هر عامی
و سوقی آنجا ، به توقعِ منصبِ هفت هزاری ، جانبِ هند
دوید تا بنجبا و اربابِ کمال چه رسد . ازان جمله فرقهٔ
شعرا مثلِ غزالیِ مشهدی ، و عرفیِ شیرازی ، و ثنائی
مشهدی ، و نظیری نیشاپوری ، و نوعی خبوشانی ، و
مشفقی بخاری ، و حکیم رکنا کاشی ، و طالب آملی ،
و ابو طالب کلیم همدانی ، و قدسیِ مشهدی ، و میرزا
عنایت اصفهانی ، و دیگر جماعهٔ لَا تُعَدُّ وَ لَا تُحْصیٰ[۸] که
تاریخ ، نامها مفصل تصریح میکنند . از هندوستان زایان ،
در عهدِ اکبری ، شیخ فیضی ، لوای شاعری بر افراخت
و بخطابِ ملک الشعرائی سرمایهٔ افتخار اندوخت . و
معاصران شیخ فیضی اند : ملا شیری کوکو والی ، و شاهی
کالیوی ، و ضمیری بلگرامی و در عصرِ جهانگیری و
شاه جهانی ، شیدا ، که صاحب لکه بیت است ، و شیخ
محمّد محسن فانی کشمیری ، و محمد طاهر غنی کشمیری ،

و اقران اینها بزمِ سخن چیدند ، و غازهٔ تازه بر روی این شاهد رعنا مالیدند . و در عهدِ خلد مکان ، با وصفِ عدمِ توجهِ بادشاه ، شعر غلو کرد ، و از هر گوشه شاعری بر خاست ، و هم درین عهد ، ناصر علی ، و میرزا بیدل ، طرحِ سخن بآئین تازه انداختند ، و این جوهرِ قابل را بصورتِ نظرِ فریب جلوه گر ساختند . امّا میرزا بیدل عمر دراز یافت ، و تا آغازِ جلوسِ فردوسِ آرامگاه محمّد شاه مربع نشین پوستِ تخت حیات بود . و هم درین عهد میرزا طاهر نصیر آبادی ، در اصفهان تذکره نوشت ، و فصل موزونان هند را جدا ساخت . پیش ازین ، تذکره نویسانِ ولایت ، مثل محمّد عوفی ، و دولت شاه ، و میر محمّد تقی کاشی ، و غیرهم ، شعراء هند را مثل ، نکتی لاهوری ، و ابوالفرج رونی ، و مسعود سعد سلمان ، و امیر خسرو ، و امیر حسن ، و شیخ فیضی ، و غیرهم در ضمن شعراء ولایت ذکر می کردند . و درین عصر میر محمّد افضل ثابت اله آبادی ، و سراج الدین علیخان آرزو ، صاحب ترجمه ، و میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ، و میرزا

مظہر جانِ جانان ' و بعضی معاصرینِ اینہا شاہد سخن را بر کرسی بالاتر نشاندند ' و این عیسی طبیب دلہا را از زمین به آسمان رسانیده‌اند . خدا داند شور افگنانِ زمانِ استقبال چه قیامتہا آشکارا می کنند ؛ امّا حیف که دران وقت ما نخواهیم بود ' شاید که یارانِ دادرس هم بیادِ ما آہِ حسرتی برکشند ' و بفاتحهٔ خیری دستِ مرحمت بردارند . نسب آرزو از جانبِ پدر ' بشیخ کمال الدین ' خواهر زادهٔ شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلوی ' نوّر الله ضریحَهٗ ' و از جهت مادر ' بشیخ محمّد غوث گوالیاری شطّاری روّح الله روحَهٗ ' منتهی میشود . ولادت او در سنه احدی و مائه و الف واقع شد . ابتدأ علوم متداوله کسب نمود ' و هم درمبادیٔ عمر ' ذوق شعر بهمرساند ' و آنقدر خدمتِ این فن بجا آورد که اوستاد بر آمد ' و فراوان تصانیف درسلکِ تحریر کشید . و در سنه اربع و ستین و مأته و الف تذکرة الشعرا مسمی به "مجمع النفائس" تالیف نمود . این کتاب درین ایّام به فقیر رسیده ؛ در جمعِ اشعارِ آبدار و انتخابِ دواوین ' اهتمامِ عظیم بکار برده ' حقّا که فتاوای اشعارِ متاخرین

است . هر چند متوجّهِ تحریرِ احوالِ شعرا ، و ضبطِ تاریخِ ولادت و وفات و سنواتِ وقائع ، و ذکرِ شعرا بترتیب زبان نیست - و ظاهر است که فرق در "بیاض" و "تذکره" - همین باشد ، که بیاض تنها اشعارِ شاعر دارد ، و تذکره احوال و اشعارِ هر دو دارد . لیکن خود در دیباچه و خاتمهٔ کتاب ، اینمعنی بر میگذارد ، و مع هذا در ضمنِ عباراتِ صاف بی تکلّف ، لطائف و تعبیراتِ تازه با برخی فوائد مندرج ساخته . ازین کتاب او را کیفیتی خاص بهمرسیده ، شکر الله سعیَهٗ . و آن مرحوم ذکرِ فقیر درین کتاب دو جا آورده ، و هر دو جا بخوبی یاد کرده ؛ حق تعالی جزای خیر کرامت کند . و او در سنه اثنین و ثلثین و مائته و الف از گوالیار بدارالخلافه شاهجهان آباد آمد ، و اندرام مخلص ، برای او منصبی و جاگیری از سرکار پادشاهی گرفت و خدمتِ بسیاری از خود بتقدیم رساند . و مؤتمن الدوله اسحاق خان شوستری ، نیز بقدردانی او پرداخت ، و بعد فوتِ مؤتمن الدوله پسرِ او ، نجم الدوله ، نیز بروتیرهٔ پدر عمل کرد و صد و پنجاه روپیه درماهه میرساند ، و سوای این

هم رعایتها مینمود . و بعد انتقالِ نجم الدوله با سالار جنگ ، برادر خورد نجم الدوله ، صحبت برآر شد . و همراهِ او از دهلی قصدِ دیارِ شرقی کرد ، و در اواخرِ محرّم سنه ثمان و ستین و مأة و الف ، بعد ایّامِ معدود از وفاتِ صفدر جنگ ، ناظم صوبهٔ اَوده و صوبهٔ آله آباد ، که هفتدهم ذی الحجه سنه سبع و ستین و مأة و الف در گذشت ، به بلدهٔ اَوده ، که وطنِ اصلیِ جدِ او شیخ کمال الدین است ، رسید . میر محمّد یوسف بلگرامی برادرِ خاله زادهٔ فقیر ، که ختم این صحیفه بر نامِ اوست ، در مکتوبی به فقیر نوشت که " بنده را سه ملاقات با " آرزو " در بلدهٔ اَوده دست داد . دیوانی در بحورِ قصار نظم میکرد ، تا ردیفِ دال رسانده بود . از ملاقات بنده بسیار محظوظ شد ، و یک روز در خانهٔ خود مهمان نگاهداشت . هر چند معاذیر پیش آوردم نگذاشت . و دو ملاقات پیشتر در شاهجهان آباد اتفاق افتاده بود . چون آشنای علامهٔ مرحوم میر عبد الجلیل بود ، و فقیر را در مجلس دریافت که فضلی دارد ، ادبانه و معتقدانه ملاقات کرد . این معنی از تواضع و بزرگیِ اوست " انتهی کلامُهٗ

آرزو بعد ورودِ بلدۂ اوده، بوساطتِ سالار جنگ، با شجاع الدولہ 'خلفِ صفدر جنگ' برخورد. و سیصد روپیہ درماهه، مددِ خرجِ او، از سرکار شجاع الدولہ مقرّر شد۔ و چون وقتِ انتقال او قریب رسید، به بلدۂ لکهنو آمد و بست و سوم ربیع الاخر سنہ تسع و ستین و مأته و الف بجوارِ رحمتِ حق پیوست. اوّل او را در لکهنو امانت گذاشتند و بعد چند گاه، بقیۂ جسدِ او را بشاهجهان آباد بردہ دفن کردند. مولف گوید:—

خان والا شان، سراج الدین علی
شمعِ رونق بخشِ بزمِ گفتگو
زد رقم، آزاد سالِ رحلتش:
رحمتِ کامل بروحِ آرزو۔

وقتیکه فقیر را تالیفِ ''سرو آزاد'' در پیش بود ترجمۂ آرزوی مرحوم مطلوب شد. در تأمل رفتم که چه طور بدست آید. آخر کار بخاطر رسید که هر چند باهم تعارفِ صوری نیست، امّا جنسیّتِ موزونی، و نسبتِ معنوی متحقّق؛ غائبانه مکتوبی باید نوشت، و ترجمه و اشعارِ مشار الیه

باید طلبید. خط، با قدری زر برسبیل هندوی جوابی، که واسطة الوصول بود، از دکن بشاهجهان آباد روانه کردم. آن مرحوم جواب با صواب رقم نمود، و ترجمهٔ خود، با قدری اشعار ارسال داشت. و بار دیگر هم جزوی زر، بر سبیل هندوی جوابی، بار فرستادم، و سه جزو اشعار خود ارسال نمودم، و اشعار او را طلبیدم. آن مغفور برخی از نتایج طبعِ خود، ارمغانِ دوستان ساخت. ذکر او درین صحیفه بسیار است -

بیدل عظیم آبادی

میرزا عبد القادر بیدل عظیم آبادی، پیرِ میکدهٔ سخندانی، افلاطونِ خُم نشینِ یونانِ معانی است؛ کرا قدرت که بطرز تراشیِ او تواند رسید، و کرا طاقت که کمانِ بازوی او تواند کشید، چنانچه، خود جرسِ دعوی می جنبانند:

مدعی، درگذر از دعویِ طرزِ بیدل؛
سحر، مشکل، که بکیفیتِ اعجاز رسد.

و مولف گوید: —

رسانده پایهٔ معنی بآسمان نهم؛
بلند طبع شناسد کلام بیدل را ۔

لهاء فقر، جزو دماغش؛ فروغ روشن دلی، نور چراغش ۔ اصلش از گروه ارلاس، در بلدهٔ عظیم آباد پٹنہ، از شبستان عدم به صبح کدهٔ هستی رسید؛ و در بلاد هندوستان نشو و نما یافت، در بنگاله بیشتر بسر میبرد ۔ آغاز شباب بنوکری شاهزاده محمد اعظم، خلف خلد مکان[1] روزگار می گذرانید؛ و بمنصبی سرفرازی داشت ۔ یکی از آشنایان تعریف سخن سنجی میرزا بسمع شاهزاده رسانید؛ شاهزاده فرمود: "قصیده در مدح ما پردازد، تا، در خور استعداد، قدردانی بعمل آید" ۔ چون حرف شاهزاده بمیرزا رسید، سر انکار باز زد ۔ هرچند یاران الحاح کردند، که نظمی در مدح شاهزاده باید گفت، درجهٔ پزیرائی نیافت ۔ همان ساعت علاقهٔ نوکری قطع کرده بدار الخلافهٔ شاهجهان آباد

---

(۱) یعنی محی الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی

آمد ' و بقیهٔ عمر را درین بلدهٔ طیبه بپایان رسانید ۔
ذکر میرزا درین جریده بنا بر هم مشربی مؤلف است '
یعنی ترکِ مداحی و ردِّ صله : عطای صله همّتِ امراست '
و ردّ صله همّت فقرا میر عظمت الله بیخبر بلگرامی چه
خوب می فرماید : —

بی نیازی همّتی دارد ' کریمان واقف اند
ما ' هم از دستِ ردِّ خود ' چیزها بخشیده ایم

و چون میرزا خود را از درِ اغنیا کشید ' حق تعالی امراء
عصر را بر آستانِ او فرستاد ۔ از اواخرِ عهدِ خلد مکان '
تا اوائلِ جلوسِ فردوسِ آرامگاه محمّد شاه ' ارکانِ هر سلطنت
بخدمتِ او میرسیدند ' و مراتبِ نیاز بتقدیم میرسانیدند ۔
و چون نواب آصفجاه در سنه ۱۱۳۲ اثنین و ثلثین و مائة
و الف ' بر کشورِ دکن مسلّط شد ' نامهٔ طلب بمیرزا
نوشت ۔ میرزا ' در جواب ' این بیت بقلم آورد ۔

دنیا اگر دهند ' نه خیزم ز جای خویش
من بسته ام حنای قناعت ' به پای خویش

میرزا سیوم صفر ' سنه ثلث و ثلثین و مائة و الف '

بعالمِ قدس خرامید، و در صحن خانهٔ خود، واقع شاهجهان آباد، مدفون گردید.

مولف گوید:

سرو سرکردهٔ ارباب سخن،
از غم آبادِ جهان خرّم رفت،
گفت تاریخِ وفاتش آزاد،
"میرزا بیدل از عالم رفت"

میر عبد الولی، عزلت، سورتی، که ترجمهٔ او در "سروِ آزاد" مسطور است نقل کرد که "روزِ عرس میرزا، بر سر قبرش رفتم. شعرای شاهجهان آباد همه جمع بودند، و کلیّات میرزا را، موافق معمول، بر آورده در مجلس گذاشتند. من، بایں نیت که آیا میرزا را از آمدنِ من خبری هست، کلیّات میرزا را کشودم: سرِ صفحه، این مطلع بر آمد:

چه مقدارِ خون در عدم خورده باشم،
که بر خاکم آئی، و من مرده باشم.

همه یاران دیدند، و کرامت میرزا را مشاهده کردند"

میرزا در زبانِ فارسی چیزهای غریب اختراع نموده ' که اهلِ محاوره قبول ندارند . بلی ' قرآن که ' کلامِ خالق السنه است ' سر رشتهٔ موافقتِ زبان در دست دارد؛ و اگر اختراع خلافِ زبان میداشت ' فصحاء عرب قبول نمیکردند . غیر فارسی که تقلیدِ زبانِ فارسی کند ' بی موافقتِ اصل چه گونه مقبولِ اهلِ محاوره تواند شد ؟ مثلاً میرزا مخمّسی در مرثیهٔ فرزند خود دارد ' درانجا گوید : —

هر گه دو قدم خرام میکاشت ' * از انگشتم عصا بکف داشت .

خرام کاشتن ' عجب چیزی است . امّا خان آرزو در "مجمع النفائس" میگوید که "چون میرزا از راهِ قدرت ' تصرّفاتِ نمایان در فارسی نموده ' مردمِ ولایت ' و کاسه لیسان اینها که از اهل هند اند ' در کلامِ این بزرگوار سخنها دارند . و فقیر در صحّتِ تصرّفِ صاحب قدرتانِ هند ' هیچ سخن ندارد بلکه قایل است ' چنانچه در ' رسالهٔ داد سخن ' بدراهین ثابت نموده ' هرچند خود تصرّف نمی کند احتیاطاً " انتهی کلامه . اشعار موافقِ قواعدِ فصاحت نیز بسیار دارد؛ و اگر صاحب استعدادی از

کلّیاتِ او آن اشعار را جدا کند، نسخهٔ اعجاز دست بہم میدہد. سخن سنج متفنّن است: غزل، و مثنوی، و رباعی، و قصیده، و ہمچنین نثر، بطرزِ خاص میطرازد؛ و اکثر بزبانِ تصوّف، حرف میزند. حقّا که او طرفه دماغی دارد. کلّیاتش نظماً و نثراً مابین نود و صد ہزار بیت است. دیوانِ غزلِ میرزا، منقول از کلّیاتی که بر مزار او میباشد، نسخهٔ تحفهٔ صحیح بابتیاعِ فقیر در آمده.

در بحورِ قلیل الاستعمال غزلہا بقدرت میگوید، خصوص بحرِ کامل. درین بحر میگوید: —

منِ سنگدل چه اثر برم، ز حضورِ ذکرِ دوامِ او،
چو نگین نشد، که فرو روم بخود، از خجالتِ نامِ او.
نه دماغِ دیده کشودنی، نه سرِ فسانه شنودنی؛
همه را ربوده غنودنی، بکنارِ رحمتِ عامِ او

و در "بحرِ متدارک" که آنرا "رَکْضُ الخَیْل" و "صوت الناقوس" نیز نامند، میگوید و بنابر شانزده رکن میگذارد: —

چه بود سر و کارِ غلط سبقان، درِ علم و عمل بفسانه زدن؛
ز غرورِ دلائلِ بیخبری، همه تیرِ خطا به نشانه زدن.

اگرم بفلک طلبد ز زمین، وگرم بزمین فگند ز فلک،
به قبولِ اطاعتِ حکمِ قضا، نتوان در عذر و بهانه زدن۔

امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو دهلوی، خسروِ قلمروِ معانی است، و صاحبقرانِ سوادِ اعظمِ سخندانی؛ نمکِ کلامش شور افگنِ انجمنها، و سوزِ سینهٔ او آتش زنِ خرمنها. اصلش از هزارهٔ بلخ است. پدرش، امیر سیف الدین لاچین، بهند افتاد و در قصبهٔ پتیالی، از توابع دار الخلافهٔ دهلی، رنگِ اقامت ریخت. و دخترِ عماد الملک، که از امراءِ عصر بود، در حبالهٔ نکاح در آورد. امیر خسرو از بطنِ او در پتیالی متولّد شد. پدرش، در خرقهٔ پیچیده، پیش مجذوبی برد. چون نظرِ فقیر بر امیر افتاد، فرمود: "آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش خواهد رفت". چون بسنِ تمیز رسید، بنابر استعدادِ فطری، در فرصت کمی، انواعِ کمالات کسب نمود، و از سلاطین و امراء اعزاز و اکرام فوق الحد یافت، و دستِ ارادت بدامنِ

اقدسِ شیخ نظام الدین دهلوی 'قُدِّسَ سِرُّہ' زد. وقتی مدحی برای شیخ خود گفته، از نظرِ انور گذرانید، شیخ را خوش آمد، فرمود: "صلۂ آن چه میخواهی؟" چون دران وقت شغفی بنظم داشت، عرض کرد که "شیرینی کلام خود میخواهم". شیخ فرمود: "طاسِ پر شکری که زیر چهارپائی من است بیار، و بر سرِ خود نثار کن، و قدری ازان بخور". امیر خسرو حکم بجا آورد، لاجرم شیرینی کلامش مذاقها را شیرین ساخت. روزی شیخ باو فرمود: "ای ترک! سخن بطرزِ اصفهانیان گو".

امیر علاؤالدوله قزوینی، صاحب "نفائس المآثر" در تفسیر این قول گوید: "یعنی عشق انگیز، و زلف و خال آمیز."

امیر کتابِ "نه سپهر" را بنام سلطان قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی نظم کرد. سلطان جائزۂ آن، زر برابر جثۂ فیل، تسلیم نمود. امیر در ان کتاب تصریح می نماید و از زبانِ سلطان قطب الدین میفرماید:—

بتاریخ همچون من اسکندری

کند هر که آرایشِ دفتری

ز گنج گران مایهٔ بی شمار

دهم بار پیلش نه آن پیلبار

مرا خود درین ره پدر شد دلیل '

که میداد زرهم ترازوی فیل .

شناسد کسی ' کش خرد رهنمون '

که از پیلبار است وزنش فزون .

چو میراث شد پیلِ زر دادنم '

نه زیبا است ' زین سهلتر دادنم .

شها ' گنج بخشا ' کرم گسترا ؛

معانی شناسا ' سخن داورا ؛

مرا عمر ' کز شصت بالا گذشت '

همه پیشِ شاهانِ والا گذشت ؛

بسی بندگی کردم ' ز عونِ بخت ؛

کمر بسته در خدمتِ چار تخت .

ز شاهان ' کسی کاوّلم کرد یاد '

معزّ الدّنیا بود ' شه کیقباد .

از ان پس[۲] ز فیروزه چرخ بلند،
شدم پیش فیروز شاه ارجمند.
از ان پس، که در شه ستائی شدم،
توانگر ز گنج علائی شدم.
شد اکنون، که اقبال همدم مرا،
نوازنده شد قطب عالم مرا.
چنین بخششی کز تو جم، یافتم،
در ایّام پیشینه کم یافتم.
کنون، لابد، از سحر سنج چو من،
باندازهٔ بخشش آید سخن.
جراید، کزین پیش پرداختم،
چون این نامهٔ خاص کم ساختم.

مخفی نماند که مراد از معزالدنا معزالدنیا است، برای ضرورت شعر ''دنا'' آورده و آن جمع دنیا است؛ و مراد از ''فیروز شاه'' سلطان جلال الدین خلجی است، چه نام اصلی او فیروز بود. معلوم ناظران باد که شخصی نقل کرده[۲] که یکی از حکام جثهٔ فیل را وزن کرد باینطور[۲] که

فیل را در کشتی گرفت، کشتی بقدرِ بارِ فیل در آب فرورفت؛ آنگاه خطِ حدِّ آب بر کشتی کشید، و فیل را از کشتی بیرون آورد؛ و کشتی را از سنگریزه‌ها پر کرد[۲] چندانکه تا خطِ نشانِ آب فرونشست، بعد از آن سنگریزه‌ها را وزن کرد. گویند که سیصد من پختهٔ شاهجهانی بر آمد. و ظاهر است که وزنِ پیل، باعتبارِ اختلافِ جثّه، مختلف خواهد بود. خدا داند فیلیکه، همسنگ صلهٔ امیر خسرو بود، چه وزن داشت؟ این قدر مسلّم که فیل، هر چند حقیر الجثّه باشد، زر خطیر همسنگ او میشود. امیر هفت پادشاه را خدمت کرد: اوّل سلطان غیاث الدین بلبن. در عهدِ او با پسرش، سلطان محمّد قاآن رح، ناظمِ ملتان، پنجسال بسر برد. کفّارِ تتار بر سرِ ملتان تاخته در سنهٔ اربع و ثمانین و ستمائة سلطان را شهید ساختند؛ و امیر خسرو را اسیر کرده، ببلخ بردند. بعد دو سال رهائی یافته، بخدمت سلطان بلبن آمد، و قصیده، که در مرثیهٔ خان شهید گفته بود، بر خواند. طرفه شیونی از مجلسیان بر خاست، و سلطان آنقدر گریست که منجر به

تب شد ، و بہمان عارضہ عنقریب در گذشت . دوم سلطان معز الدین کیقباد ، سوم سلطان جلال فیروز شاہ ، چہارم سلطان علاء الدین ، پنجم سلطان قطب الدین ، ششم سلطان غیاث الدین تغلق شاہ ؛ و در دولت او امیر خسرو رفاہِ بسیار بہم رساند ، و "تغلق نامہ" بنام او در سلکِ نظم در کشید . ہفتم سلطان محمّد ، کہ در ربیع الاوّل سنۂ خمس و عشرین و سبعمائہ ، بر تخت نشست . امیر خسرو چند ماہ زمانِ اورا دریافت ، و ہجدہم شوال سال مذکور ، بسرای سرور خرامید ، و در دہلی ، پایانِ مرقدِ شیخِ خود ، مدفون گردید

* بیت *

شد "عدیم المثل" یک تاریخِ او ،
وان دگر شد "طوطی شکّر مقال" .

امیر علاء الدولہ قزوینی می نویسد : ' وقتیکہ مہدی خواجہ ، از معتبرانِ زمانِ فردوس مکانی بابر بادشاہ ، تعمیر مقبرۂ امیر خسرو مینمود ، ملّا شہاب یغمائی ، تاریخِ مذکور گفتہ بر لوحِ مزارِ امیر نقش کردہ اند '.

انتخاب از مسالک المحسنین

نگارش

عبد الرّحیم بن شیخ ابو طالب نجّار تبریزی

(تألیف سنهٔ ۱۳۲۳ ه)

قسمت اوّل

دو شنبهٔ ۱۴ ذیقعده ۱۳۲۰ هجری، هیئتی بریاست بندهٔ راقم محسن بن عبد الله، مشتمل از دو نفر مهندس مصطفی و حسین، یکنفر طبیب احمد، و یکنفر معلّم شیمی محمّد، از ادارهٔ جغرافیای مظفّری، مأمور شدیم که بقُلّهٔ کوهِ دماوند صعود نمائیم و معدنِ یخ طرفِ شمال او را ملاحظه بکنیم، ارتفاعِ قُلّه را مقیاس، و سایر معلومات و مکاشفات را با خریطهٔ معابرِ خویش به اداره تقدیم نمائیم، و این مأموریت را در سه ماه بختام آوریم.

رفقای سفر جمع شدیم، و قرار گذاشتیم که به تعویق نیاندازیم، فردا پیاده بی نوکر و دواب رهسپار طریقهٔ صواب بشویم، برای زادِ راه قرار دادیم: هرکس هرچه دارد آن را با خود بردارد، احمد از مغازهٔ پدرش قند و چای، محمّد از باغچهٔ خود شان سبزیات و زردآلو، من از آسیاب چند تا مرغ فربه پخته و نانِ خشک، حسین اسباب مهندسی و پنیر و کره، مصطفی چون از همهٔ ما قوی البنیه است قبول نمود همهٔ آنها را بکولِ خود بگیرد و تا دروازهٔ آسماء یعنی بقلهٔ کوه ببرد.

حسین بمن گفت: ''چه خوب بخش کردی. از این ملاحظهٔ دقیقهٔ شما مشعوفم، و یاد میدارم از هرکس هرچه داشت آن را خواستی که در ایفای او رنجه نشود و منفعل نگردد. این شیوهٔ ممدوحهٔ شما را از مجالسِ شوری به ترتیبِ معلّمین و درجاتِ مکاتب و لباسِ متعلّمین یاد دارم، چه قدر ایستادگی کردید، و از پیش بردید''

گفتم: ''آرائه شرعِ ما بر این است، تکالیفِ خدا بر بندگان بوسعِ طاقتِ نفوسِ ایشان است. بدیهی است روغن را باید

از شیر خواست نه از آب ، فیّاضِ عالم پرتوِ آفتاب است نه مهتاب ، از معلّمِ بی سواد منتظرِ تحصیل و تربیتِ اطفال بودن از آهنگر ساعتسازی خواستن است . از طفلی که پدرش قوت یومیه را با زحمت تحصیل میکند ، لباسِ ماهوتِ رسمِ مکتبی را خواستن بی شعوری است . بعد از اینکه علمِ اصلاحِ حالتِ فقرا و رفاهیتِ محتاجین منتشر گشت ، و مردم فهمیدند که تکالیفِ نفوس باید در خورِ استطاعت و استعدادِ آنها باشد ، کارهای عالم صورت دیگر گرفت ؛ مخاطرات و محظورات از میان برخاست ؛ در اعمال و اقوال معنی منظور است نه صورت ؛ مقصود از مدرسه و تعلیم توسعهٔ خیال و کسبِ شرف و تهذیبِ اخلاق است نه اجبارِ فقرا به تغییرِ لباس و کثرتِ وسواس . اتّحادِ صوریِ اطفالِ مکاتب محض مساواتِ فقرا و اغنیا است ''

فردا در ساعت مقرّره جمع شدیم ، ملاحظهٔ تهیهٔ رفقا را نمودم ، همه درست بود . خورجین را بکولِ مصطفی بستم ، دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم . رسیدیم به دم چارسو

که بایست از میانش عبور بکنیم؛ دیدم غوغای بزرگی برپاست، از میانِ بازار طناب کشیده‌اند. آن سوی طناب قریب پنجاه نفر با هم در زد و خورد اند، هی مشت و چوب بود که برسرِ همدیگر میزدند، چند تیغهٔ قمه و قداره‌های کشیده در دستِ الواط برق میزد. عابرین از دو سر معطّل، ناظرینِ دکاکینِ اطراف حیران و متوحّش، یکنفر پیرمرد بلّور فروش، که آتش واقعه پیش روی دکانِ او مشتعل است، جنگیان را بخدا و رسول قسم میداد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند. در این بین از مبارزان، مرد قصیرُالقامه، که قدش به کوفتنِ چماقِ بزرگ برسرِ حریفِ بلند بالای خود نارسا بود، به سکوی مغازهٔ بلّورفروش برجست. صاحب مغازه خواست پائینش بیندازد؛ چماق را بلند کرد بزند، خورد به چهل چراغِ آویزانِ بزرگ و شکست؛ هر شکسته بدیگری و دومی به سومی میخورد، پارهٔ بلّورهای شکسته مثل تگرگ بسایر اسباب میافتاد و میشکست. در یک لمحه آن همه اسبابِ وجد افزای قیمتی بیک تل شکستهٔ بی مصرف مبدّل گردید. صاحب مغازه

چون میهمانین ' گریبان خود را چاک زده برسر و سینهٔ خود میکوفت ' فریاد میکرد ' به تظلّم خون استمداد میند-ود ' کسی به دادش نمیرسید . هی معرکهٔ زد و خورد وسعت میگرفت ' و غوغا بلند تر میگشت ' تا اینکه از طرفِ کوچه ' یکدسته فرّاشِ بگلربگی هجوم آوردند ' یکطرف تابِ مقاومت نیاورد ' منهزم گشتند و رو بگریز نهادند ' طناب پاره شد ' با هزار زحمت که لگد کوبِ اژدحام یا قشون مغلوب نشویم ' به سکوی دکانِ نان پز برجستیم . دکاندار آشنا بود مساعدت نمود ' زن بچه زیر پا ماندند . دیدیم از کوچهٔ معانی عروسی سوار با یدک و تجمّلات و تشریفات داخلِ بازار گشتند ' و رو به قبله روانه شدند . معلوم شد دختر کلانتر را به پسرِ " ذکاءُ الملک بیگلربگی " عروسی کرده اند . امروز بخانهٔ داماد میبرند . راهِ نزدیک و کوچهٔ خالی را گذاشته از بازار آورده اند که عروس در همه جا رو بسوی قبله حرکت کند ' که از برکتِ این حرکت خوش قدم و میمون گردد ' و بخانهٔ داماد بار سعادت و اقبال بیاورد . آدمهای داروغه ' چنانچه رسمِ قدیم است ' براهِ طناب کشید

رسوم خواسته اند . پنج قران و یک تومان قبول نشده ' و
زیاد دادن را آدمهای بگلربگی عار دیده ' سودا برهم خورده '
و غوغا بهمان شدّت که دیدیم برپا شده . این بود که
فرّاشان بگلربگی رسیده آدمهای داروغه را زدند و جنگ
بازاریرا با فتحِ بیّن ختام دادند .

حاصلِ این جنگ و لشکرکشی ' بشکستنِ چندین سر و
دست ' بزیر پا ماندنِ عابرینِ بی گناه ' و بپانصد تومان
خسارت بلّورفروش ختم گردید . از سکو پائین آمدیم ' ازین
حرکاتِ وحشیانه و زاریدنِ زخمیان ' حالتِ ما منقلب شده بود .

مصطفی گفت: ''بیائید برگردیم ' آخر این سفرِ ما خوب
نمیشود ' دو سه روز مکث کنیم و بعد برویم ' آنچه اوّلش
بد آمد آخرش نیز بد میشود '' گفتم : ''تطیّر از شخصی مثل
شما قبیح است ' مرد نباید از حوادثِ عالم و انگهی عادی
و بازاری وحشت نماید . مآل کار خود را فالِ بد بزنند
اینها کار جهّال است ' میگویند فلانکس عطسه زد ' نباید بیرون
رفت ' یا فلان کار را کرد ' اگر کلاغ نعیق بکند چنان میشود '
حال شما میخواهید ما را از راه بر گردانید و فالِ بد بزنید '' *

مصطفی گفت : '' مگر شما باین چیزها اعتقاد ندارید ؟ '
من صدبار تجربه کرده ام '' گفتم : '' اینها اثر ضعفِ نفس است . اگر کارهای عالم تقدیری است ' چه معنی دارد که استقبالِ یک چیز خوش آیند یا بدنما ' آوازِ کلاغ ' و عطسهٔ دیگری ' بمجاریٔ امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد ؛ ما هرگز حرف شما را قبول نمیکنیم ' میرویم بمقصد میرسیم و بمقصود نایل میشویم ' بشرط اینکه رفیقِ محترم ما بعد ازین فراموش نکند و درین گونه اتفاقات اظهار رای و عقیده نفرماید . احباب را دل واپس و پریشان ننماید ' زیرا که پریشانیٔ حواسِ خود یکی از حوادثِ مضرّه میباشد ؛ یقین شما با آن اطّلاعات و معلومات ' شریکِ قولِ من هستید . شاید سنگینیٔ بارِ شما باین تطیّرِ بیموقع وادار میکند که دوش خود را سبک نمائید '' .

مصطفی گفت : '' همهٔ عقلای عالم و حکمای دنیا تطیّر میکردند . پیغمبرِ ما محمّد صلی الله علیه و آله در حدیبیّه تا شنید که رسول یا سفیرِ قریش سهیل است ' فرمود ' کار ما سهل شد . اگر میخواهید ' یک کتاب از تاریخِ تطیّر

معارفِ عالم بشما اقامه میکنم ''. گفتم : '' ملتفت باشید ' آنچه انبیا و حکما میکردند تطیّر نبود ' و از جبن و ضعفِ آنها ناشی نمیشد ' برای قوّتِ قلبِ دیگران و ثباتِ عزمِ ایشان تفأل مینمودند. پیغمبر صلعم فرمود ' کارِ ما سهل شد '. با این یک کلمه ضعفِ قلبِ پانصد نفر پیادهٔ غیرمسلّم را که خودشانرا از سه هزار سوارهٔ زره پوشِ قریش در مقابلهٔ اوّل منهزم میدانستند و در عزمِ او اخلال میکردند ' اصلاح نمود. اشخاص اولو العزم که با یقینِ کامل به هدایتِ نوعِ گمراه یا عنایتِ قومِ مظلوم بر خیزند اسنادِ جبن و ضعفِ نفس بر آنها گناه و بی ادبی و بی انصافی است. باید در اقداماتِ مردانِ مسلّمِ عالم دقّت نمود. علّت آنها را پیدا کرد و فهمید. و گرنه ذرعِ ناقصِ من و شما مقیاسِ حرکاتِ کملین نمیتواند بشود ''

مصطفی گفت : '' این تنها تطیّر نیست ' هر کس آدم است حسّ دارد ؛ بعد از ان واقعهٔ موثّره چه گونه میتواند پی کار برود ! ' چه طور فراموش میکنند که درمیان بازار ' در

این دورهٔ ترقّی، مردمِ یک بلد بعنوانِ رعایتِ عوایدِ دیرینهٔ ایّام وحشت و جهالت بجان هم بیفتند، چنان بجنگند که گوئی دشمن خارجی، با لشکر و توپ میخواهد بوطن ایشان داخل شود، و یا معابد آنها را بی احترامی کند، یا اولاد آنها را اسیر ببرد؛ چه می فرمائید؟ همهٔ رفقا غیر از شما شریکِ قولِ من هستند''

من بر اصرارِ خود افزودم، خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم، اصلِ منظورِ من دو نتیجه بود، یکی اینکه در آینده از این گونه وقایع فتوری در عزیمتِ رفقای من حادث نگردد، دوم طبیعتِ رفقا را بشناسم، که در اقداماتِ مهمّه و مخوفه کدام یک از آنها بیشتر قوّتِ قلب دارند، تا عیارِ صحیحی باستقامت و اطمینان، تحمّلِ شداید آنها را داشته باشم *

یک یک رای آنها را پرسیدم. با خود مصطفی دو نفر طرفدارِ ایاب، و با من سه نفر طرفدارِ ذهاب، شدیم. مشعوف گشتم، به مصطفی گفتم: ''خوب شد که اختلاف از میان برخاست، و تفرقه میانِ ما نیفتاد؛ چون گاهی از یک سطحِ

بی موقع و حرکتِ بیجا ' میانِ جمعیتی که مدّتها در تشکیلِ او زحمت کشیده بودند ' اختلاف پیدا میشود و نیل مقصود محال میگردد . اگر شما نمیرفتید ' من تنها میرفتم ' و ننگِ فسخِ عزیمت را قبول نمیکردم ' هر کس در عزمِ خود راسخ نیست ' قول و فعلِ او قابل استناد و اعتماد نباشد . امیر تیمورِ گورکان ' شاهِ عبّاس صفوی ' نادر شاه افشار ' امیر کبیر میرزا تقی خان ' مرهونِ عزایمِ راسخهٔ خود بودند که نایل شرفِ کبری در تاریخ شدند . در نزد عزم رجالِ مستقیم الاقوال ' قلع جبال و خرقِ غربال یکسان است . حکیمی گوید که " در جنبِ عزمِ بشری امر محال محال است " . ناپولیون بوناپارت میگوید: "غیر ممکن را باید از لغتِ خود اخراج نمایم "

احمد گفت: " فرمایشِ شما صحیح است ' امّا قولِ حکیم در نفیِ محال عزمِ رجال مسلّم نیست . در اقداماتِ اشخاصِ اولوالعزم بیشتر بدا واقع شده ' راه رفته را بر گشته ' کار کرده را ناتمام گذاشته اند . یقین باید کرد "

هزار نقش به بند د زمانه و نکند
یکی چنانکه در آئینهٔ تصوّر ماست

گفتم : ''بدیهی است گردانندهٔ جهان ؛ و مدیرِ کارخانهٔ امکان ؛ عزم بشری نیست ؛ سابقهٔ نا معلوم تقدیر الٰهي است ؛ و همان تقدیرات عبارت از قانونِ خلقت است که در هیچ مدار ؛ از موضوع خود تخلّف نکند . مقدّر است که از هر کس چه فعل آید . '' درختِ مغل نه خرما دهد نه شفتالو'' . امّا اگر عزم بشری توجّه به تربیتِ درخت شفتالو نماید درشتی او را به انار ساوه میرساند ؛ و اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر بخورد ؛ چون مخالفِ قانونِ خلقت یا همان تقدیرات است ؛ عزم او باطل و سعیش عاطل گردد . اشخاصیکه مؤید هستند عزمِ خود شانرا در طبقِ اقتضای تقدیر یا قانونِ خلقت صرف میکنند ؛ و نتایجِ محالِ انظارِ دیگرانرا ممکن مینمایند . پس اساساً عزم و تقدیر از یک منبع جاری است و در همه جا توأم اند . و اگر توأم نیستند ؛ نه عزم باشد و نه نتیجهٔ او .''

''مصطفی سخن نمیگفت ؛ و ساکت راه میرفت . خواستم او را دلداري کنم ؛ و برخلافِ تطیّر خودش معتقد نمایم .

راہ ما کہ از مقابل قبرستان کثیف معروف بود ؛ براہ ''جنّت آباد'' جدید الاحداث میرزا ''بہادر الملک'' کہ رفقا مخبر نبودند و نمیشناختند تغییر دادم ۔ مصطفی را نزدیک خود خواندم ، گرم صحبت شدیم ، طرف دست چپ را پیش گرفتم ، رفقا ملتفت نبودند ، صحبت کنان ما را تعاقب میکردند ، قدری راہ رفتیم ، از مصطفی پرسیدم حالا بگو بہ بینم کہ پیش ما چہ خواہد آمد ؟ گفت ، معلوم است استقبالِ ما تا آخرِ سفر امثال واقعۂ ماضیہ خواہد بود کہ دم بازار دیدیم ؛ حالا گذارِ ما بہ قبرستان و مزبلہ و کثافت و عفونت است ؛ چیز دیگر نخواہد شد ۔''

گفتم : '' از این خیال فاسد استغفار بکن ، پیش روی ما منظرہای قشنگ ، تفرجگاہِ خوش وضع ، صحراہای سبز ، گلہای الوان ، و درختہای پر از فواکہ و اثمار ، خواہد بود ۔ مصطفی انکار مینمود و عقیدۂ خود را بتکرار و اصرار میگفت ۔ من میخندیدم آسودہ بودم ۔ زیرا نزدیکی ما بباغ ؛ بہ تعجب و تغییر خیالِ مصطفی ، جای تردید نگذاشتہ بود ۔ ہرچہ بباغ نزدیک میشدیم ، عجلۂ من بمغلوبی

مصطفی، و نفوذِ اقوالِ خودم برفقا که، یکی از نکاتِ مهمهٔ ریاست است میافزود. مصطفی نیز عجلهٔ خود را در نشاندادنِ کثافتِ موعودِ منتظری بمن از سرعتِ حرکت میکرد، هیجان خود را واضح نشان میداد، تا اینکه به بلندیِ مشرف خیابان رسیدیم، چشم اندازِ غیر مترقبهٔ عجیبی که از رفقا هیچکدام وعدهٔ التذاذِ او را به ذائقهٔ خود نداده بود نمایان گردید؛ قدری سرازیر رفتیم به اوّل خیابان رسیدیم.

این کوچهٔ باغ تقریباً پانصد ذرع طول و سی ذرع عرض دارد؛ از دو طرف با طولِ مسافت، آب صاف چشمهٔ "سید بخش" معروف است، که "بهادرالملک" پیرار سال به اتّهام بابی بودنش با سایر املاکش ضبط کرده بود؛ و سیّد بی‌گناه در هیچ در پناهی نیافت. بسترِ جریانِ نهر سراسر مرمرِ سفید ساخته شد، در طولِ نهر چهار قطار درختِ آکاس که گلهای زرد انبوه چون خوشهٔ انگور آورده، کاشته اند. راه روِ خیابانرا، چون قالی خوش نقش، سراسر با خشت های کاشی مغرق فرش کرده اند. در مسافت هر صد قدم برای

استراحتِ متفرّجین ' تخت های قوسی مفضّض طرح جدید خوشوضع و منقّش ' با میزهای پیشرری متناسب ' گذاشته شده . به فاصلهٔ یک ذرع دورِ تخت های قوسی بگلهای همیشه بهار ' ازهار شگفته و انبوه محصور میباشد ' به فاصلهٔ مساوی ' تخت های نشیمنی ' از دو طرف راه مجسّمهای تاریخی ایرانرا از مرمرِ سفید حجّاری نموده ' روی زیر ستونهای مرمرِ کبود نصب کرده اند . درمیان مجسّمهها به تناسبِ مسافت ' هیئت و هیکلِ پهلوانهای قدیم و سلاطینِ سلف را سواره ' و بعضی زره پوش با اسلحهٔ قدیمه و البسهٔ عصر خود ' از برنج و چودن ریخته و گذاشته اند که ' بینندهٔ از حجّاری و نقّاشئ آنها متحیّر میماند . هر صورت از حسن و غرابت توجّه عابرین را بی اختیار جلب میکند ' و یکی بیشتر از دیگری مشغول و متفکّر مینماید ' ستونهای چراغِ برقی ده ذرع بلند سراپا با سبزه های الوان پیچیده و پوشیده ' و فقط از سرِ ستونها شیشهٔ امرودی چراغ ' چون الماسِ ''کوهِ نور'' از میان سبزه پیداست ؛ و شبها از پر تو نورِ برقی ' سرورافزای قلوبِ متفرّجین می باشد ؛ ستونهای بلّورِ آبپاشي ' طولِ خیابان

چنان نصب شده که هر کس دوکمهٔ برجستهٔ او را که، در کمالِ خوش وضعی نمایان است فشار بدهد، مسافتِ قسمتِ خود را در یک آب میپاشد، و مرطوب میکند، و همان قدر به روحِ اشجار می افزاید. در وسطِ خیابان حوضی است که فوّارهٔ او سی ذرع بالا رفته، و از آن بلندی ذرّات مائیه، چون سودهٔ الماس، در روز از شعاعِ آفتاب، و در شب از پرتوِ چراغِ برقی، تلالؤ طبیعی خود را مینماید، و صفای سحرنمای خود را باطراف میپاشد.

چون واردِ این شارعِ مینوئی شدیم، هر قدم که بر میداشتیم ملتفتِ حالتِ رفقا خاصّه مصطفی بودم. تغییرِ حالتِ او از حیرتِ زیاد، و شعفِ تعجّب آمیزِ او، از مشاهدهٔ اینهمه مناظر و مرایای متحیّر العقول که، هر لمحه در وجنات و سیمای او منطبع میشد، و حرکتِ چینِ جبین و سرعتِ دورانِ حدقهٔ چشمِ او که، شارحِ آنها بود، در کمالِ وضوح میخواندم. ولی سکوت نمودم که یکی از ما سرِ صحبت را باز کند.

در این بین صدای دلنوازِ احمد، حالتِ سکوت ما را برهم زد. بمصطفی گفت: '' از تماشای این خیابان که نمونهٔ

روضهٔ رضوان است ' دانستی که چه طور حوادثِ بازاری نافذِ استقبالِ امور نیست ؟ کو قبرستان منتظریِ ما ' ؟ دیدی چه طور مبدّل به گلستان گردد '' ؟ مصطفی گفت : '' بدیهی است . قرنها زنده باش و تحصیلِ معلومات بکن . باز وقتِ مردن میدانی که هیچ ندانستهٔ . هر روز تجربهٔ انسان بیشتر میشود ' وسعتِ خیالش بر می افزاید ' افقِ نظرش توسیع می یابد ' و از دفترِ مرورِ ایّام ' معلوماتِ ناخوانده تحصیل میکند ' اگر حالا به سوء عقیدهٔ خود معترف نباشم ' باید منکر آفتاب بشوم ' امّا با همهٔ اینها ' موادِ جبن و سوء ظنّ در هیولای تکوینِ انسانی چنان تخمیر شده که احدی از ابنای بشر دعویِ خلاصیِ او را محق نیست ؛ و اگر بکند خلاف است . اینکه وقایع موحشه و مدهشه ' بلکه بعضی توهّماتِ بی اساس ' اسبابِ تشویشِ ذهن و تغییرِ حرکاتِ اشخاصِ عالم و عاقل و رشید میشود . از احبّا چندین ذوات عالم و معقول را میشناسم که ' روز دو شنبه بهیچ کار اقدام نمیکنند . میگویند ' اگر روزِ دوشنبه کار بکنیم بد تمام میشود ' ' سودا بکنیم بی سود در آید ' ' مکتوب بنویسیم کدورت آورد ' ' مزرعه بخریم

بذر نمیدهد، و به هر چه اقدام نمائیم بی نتیجه میماند،
حال آنکه دو شنبه یا سایر ایّام ما، اسمِ بیست و چهار ساعت،
یعنی مقیاسِ یک گردش زمین ماست به دورِ محور خود؛
و انگهی هر وقت آفتابِ دو شنبهٔ ما غروب کند، آفتابِ
دو شنبه طرفِ دیگرِ زمین طلوع مینماید، یا بر عکس
همچنین در بعضی اراضی دوشنبهٔ ما ده بار گذشته، و
دوشنبهٔ آنها هنوز نیامده. و نیز چندین نقاطِ مکشوفه که سیّاحان
رفته و دیده اند، که در روی کرّهٔ زمین است، سی شبانه
روزِ ما یک روز آنجا است. در قطبین کرّه، نه ساعت موجود
است نه روز. کجا مانده دو شنبه و سنگینیِ او؟ بعضی
هستند که در ایّامِ طاق، مثلاً یکم، و پنجم، و هفتم، هیچکار
نگیرند، و به هیچ عمل اقدام نکنند، مگر در ایّامِ جفت
مثل دو، چهار، شش، و هکذا. حالا تصوّر بکنید که در خلقت
چیزِ جفت یا عددِ جفت هرگز وجود ندارد. کاینات همه
کثرتی است که از واحد لَا تُحصَی تشکیل یافته. پس آنچه
موجود نیست چگونه نافذِ بد و نیک امور میتواند بشود؟"
باز واضحتر میگویم: "منجّمین کسوفِ شمس را میتوانند

پنجاه سال از وقوع، تا لمعهٔ اخری استخراج نمایند، بلکه هر کس قاعدهٔ سهلِ تشخیصِ کسوف را یاد بگیرد، در هیجده سال و چند روز، میتواند به تکرارِ او حکم نماید و منتظر بشود.''

من به تقریراتِ مصطفی گوش میدادم، محظوظ بودم، احباب مشعوف، راه می پیمودیم، آثارِ کدرِ اولی یکجا زایل شده بود. سخن از ترقی ملل بمیان آمد. محمّد گفت: ''ملّتِ انگلیس امروز از سایرِ ملل مقتدر و مقدّم است. دارای مستملکات و متصرّفاتِ عدیده است، و هشتصد کرور تبعه و قسمتِ چهارمِ همهٔ خشکی زمین، و بیشتر در اراضی حارّه و مخصوصه ومعادنِ طلا و الماس دارد، ملّتی که در داخله هیچ اختلافِ کلمه ندارند فقط انگلیس است. فرقهٔ مخالف پارلمنت را، مجلسِ مبعوثان، برای روز بد تشکیل کرده اند، که وزرای سرکار هر وقت سهوی بکنند، یا اقدامِ مضرّه نمایند، فرقهٔ دیگر سرِ کار آیند و سهوِ وزرای معزول را اصلاح نمایند. و گرنه در مسئلهٔ که مسلماً نفعِ ملّت در اوست، هرگز اختلافی درمیان آنها نبوده و نیست.''

حسین چون در روسیه تربیت شده ، در مدارس روس خوانده ، میان ملّتِ روس نشو و نما یافته ، روسیه را مدحی مینمود . طول و عرضِ ممالکِ روسیه را بیان میکرد که در یکطرفِ مملکت آفتاب طلوع میکند ، در طرفِ دیگر ظهر است . درین مملکتِ وسیعه ، رودخانه های کشتي رو ، صحاریِ مسطّح ، صد و سی ملیون تبعهٔ کار کن ، بیشه های هزار فرسخی ، هشتاد خروار طلای حاصل یکسالهٔ معادن ، سنگهای قیمتی ، و نقره ، و پلاتین ، و سرب و زیبق ، و زغال سنگ ، بی حد و حساب است . همهٔ اینها را با کمالِ فصاحت تشریح مینمود ؛ در آینده روسیه را مالک کل آسیا ، و از اسلامبول تا پکن تابع فرمانِ آندولت میشمرد . و در این باب ایران ادّله های قدیم ، خارج از موضوع و حیز انتفاع میکرد .

حسین ناطق غریبی است . در فصاحت و بیان و احداثِ کلماتِ جدیده و معانیِ لطیف و دلچسپ از رفقای ما ممتاز است . در اکثر فضایلِ نفسانی و شرفِ انسانی بهرهٔ کافی دارد . مگر اینکه قدری متعصّب است و ضاحک بیجا .

چنانکه گاهی از ضحک خود در انظار بی ادب بقلم میرود.
مکرّر اتفاق افتاده که از حضّار حرکتی غیر مضحک صادر شده،
یا کسی حرف معتادی زده، مثلاً از بیرون آمده، گفته
هوا بسیار گرم است، و بارش خواهد آمد: حسین خندیده
و قایل رنجیده، و در محاوره که گاهی تعصّب را ممزوج
فصاحت خود میکرده، اثباتِ ایرادِ خود را ادلّه‌های صوری
میتراشد. بمن ناگوار می آید که شخص با دانش چرا این
قدر در اثباتِ عقایدِ باطلِ خود اصرار دارد؟ باید دانست
که هر کس هرچه میداند او را حق می پندارد، و هرچه
دارد به او خشنود است. ناشرِ این همه عقایدِ متباینه،
و اقوالِ مختلفه اعلم و اعقلِ اعصارِ خود بودند. پس
بهتر آنست که در محاوره هر کس رای و دلیلِ خود را واضح
و ساده بگوید و ایراد کند و در عدم قبولِ "لَکُمْ دِیْنُکُمْ
وَلِیَ دِیْن" را میزانِ عمل نماید.

احمد چون در فرانسه تحصیل کرده، قدمتِ تربیت،
و نشرِ معارف، و کثرتِ ثروت، و ترفیعِ صنایع، و ادارهٔ
جمهوریتِ فرانسه را میستود، و فتوحاتِ ناپلیونِ اوّل را

شاهد مي آورد . دیگری فرانسه‌ها را به سبک‌مغزی و لامذهبی و بی عقّلتی تشنیع میکرد ' و از ملّتِ ایتالیا ' و رشادت و غیرت و کفایت و شرف آنها توصیف مینمود ' و قدمتِ رومیان را در وضعِ قوانین و تأسیسِ مشورتخانه تفاصیل نقل میکرد . دیدم آخر این محاجه بجائی کشید که هیچ کدام سخنِ دیگریرا حالی نمیشد . در حین تکلم پیش آمده ' مصاحبش را مانع رفتار میگشت . تو نمیدانی! و تو نمیفهمي ! در بین ایشان مکرّر در میان له بود . طوری آنها را به ترتیب سلوک آوردم . گفتم : '' آقایانِ من ' جانِ من ' برای معارفِ ایران شایسته نیست وقت گران بهای خود را صرفِ وصّافی و مدّاحی ملل اجنبی بکنید . ما را از این چه فلان ملّت چنین است ! و چنان است ! باید اوقاتِ شبانه روز خود ما را صرف تدابیر آتیه و مستقبل نمائیم ' و لَا يَنْقَطِعْ مشغولِ تشریحِ معایب و مصایبِ وطن و ارائهٔ اصلاحِ آنها بشویم ' نه اینکه هیجان نموده بسرعت تکلّم برافزائیم ' و قولِ دیگریرا تمام نشنیده فصل نمائیم ' عمداً خود را بی ادب

بکنیم ، هرچه کس امروز نگفته ، برای او وقتِ گفتن باقی است . امّا هر چه بی موقع گفته وقتِ او فوت ، و تلافیِ انفعال را ما دام الحیات مدیون میماند ، کثرتِ قول و عجلۂ فعل بیک اندازه مذموم است . در صحبتهای عاجله سهو زیاد واقع می شود ، و سندِ جهلِ خود را می نماید .

* رباعی *

کم گو ، و بجز مصلحتِ خویش نگو
چیزیکه نه پرسند تو از پیش نگو
دادند دو گوش ، و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش نگو

ظهر نزدیک بود ، برفقا گفتم که ، قدری تند برویم ، خود را بسر چشمۂ معروف به "سردار" برسانیم ، نماز بخوانیم ، و نهار بخوریم ، و در سایۂ درختان بید و چنار استراحت بکنیم . بسرچشمه رسیدیم ، این چشمه در دامنۂ کوه کم ارتفاعی جاری است . اصلِ او از منابعِ عدیدۂ چشمه سارهای چندین فرسخ دور از اینجا است . کان کنهای ماهر از زیر زمین ،

در عمقهای متفاوت ، از ده تا بیست و چهار ذرع ، نهر
بزرگی که میتوان درمیانش سر پا مشی نمود کنده ، و
دورشرا از سنگ و ساروج ، دیوار و سقف درست کرده ،
و چشمه های کوچک اطرافرا داخل این قنات مستقیم نموده ،
در این نقطه که ما هستیم آب صاف و پاک بشیرینی شربت ،
و صفای بلّور ، در قطر نیم ذرع ، به سقایتِ ده ''سردار آباد''
و مزارع و باغاتِ او جاری است . آثارِ قدمتِ تمدّن ، و
استعدادِ اهالیِ آسیا از کشیدنِ این قنات های عجیبه ،
و جریانِ انهارِ زیادِ متعدده ، ظاهر و آشکار است . تسطیح
سه چهار فرسنگ راه جریان آب را از زیر زمین ، و در نقاط
مقتضیه ، کندنِ نقبه ها برای تنفّسِ کارگران ، و موازنهٔ
اعتدالِ جریان و استحکامِ تعمیرِ او ، چنانکه در چندین سال
هیچ صدمه و خرابی به آنها نرسد ، دلیلِ کمالِ استعداد
و مهارتِ معمار آنها است . پلهای ضربی و منارههای
بلند ، و طاقهای عالی ، که الآن نیز در همه آسیا تمجیدِ
مهندسین آنها را بقدرِ کفاف می نماید موجود است ، اگر
حالا برجهای منیع میسازند ، و پلهای وسیع رفیع ، احداث

میکنند ؛ همه از شیوع علم ریاضی و جرِّ ثقیل است که میتوانند هزار قطعه آهن را بهم قایم نموده ، و طاقِ یک چشمهٔ پل را به طول چهارهزار ذرع بسازند ؛ عملِ جرِّ اثقال کارها را چنان سهل نموده که ، یکنفر حمّال میتواند ده خروارِ ثقل را بارتفاعِ صد ذرع بر افرازد. آسیا از امتدادِ ایّامِ هرج و مرج ؛ و از نبودنِ مشوّق و فقدانِ اطمینان ، هم از استعداد طبیعیِ خود کاسته و هم از معلوماتِ جدیدهٔ عصر استفاده نه نموده ، و مصداقِ ''ذٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِيْن ، است''.

سرِ این چشمه جای بسیار با نزهت و صفا است. تا چشم کار میکند همه جا سبزه و گلهای الوان ، و بوتهای زرِشک خودرو است که ؛ خوشه هایش چون سنبلهٔ یاقوت از پرتوِ آفتاب برق میزند ، و برگهای زمرّدینِ خود را بجلوه در می آورد ؛ واقعاً فضای با روح و وجد افزائی است ، عالمی دارد. دهِ ''سردارآباد'' با درختانِ سیبِ مشهور انبوه از دور چون سیاهی ممتدّی نمایان است. ده آباد و بزرگی است ؛ پنجهزار نفر سکنه دارد.

قسمتِ ثالث

در دو فرسخی سدور درّهٔ عمیقی است که از میانش
رودخانهٔ "بایقو" میگذرد. شاه راه بزرگ است. روزی هزار
نفر آدم و دواب از آنجا عبور میکنند. برفقا گفتم: "پیش
روی ما حالا درّهٔ "بایقو" است، اخبارِ قلعهٔ کوهِ آنرا که در
اَلسِنَه سایر است شنیده اید؟" مصطفی و محمّد
گفتند: "شنیده ایم، معروف است". حسین گفت: "من تاریخِ قلعهٔ
"بایقو" را در کتاب "التکوین" تالیفِ ابو المعارف المکانی،
که با خطِّ خود مؤلّف در کتابخانهٔ "التوهّماتِ سیمرغی"
است خوانده ام. ماحصلِ تفصیلات زیادش اینست
که "کمبیزِ دوّم پادشاهِ ایران شبی در خواب دید، ملکی
بر او نازل شد. گفت: 'چه خوابیدهٔ! برخیز، برو به درّهٔ
بایقو، بالای درّهٔ سرکوه قلعهٔ مخروبه هست، دویست ذرع
از دروازهٔ قلعه، زمین را بفرما بکاوند، در آنجا خزانهٔ بزرگی
مدفون است، در بیار، و مذهبِ آتش‌پرستی را ترویج ده،
هشت لوح طلائی محکوک با خطِّ دیوجانی درمیان آنها است، آنها را

1324B.T.—B.A.P.P.—14.

با دستِ خود بردار که الواحِ مقدّسه میباشد. مضمونِ الواح را جز سیفونِ وزیر، و پارزم سردار، دیگران ندانند. اگر خلافِ این امر را بکنی مغضوب میشوی'. کمبیز پرسید ' تو رسولی یا خود آمری؟ از کجائی؟ اسم تو چیست؟ و آن خزینهٔ مدفون مالِ کیست؟ گفت: ' من از طرفِ زردشت روحُ الله مأمور به تبلیغِ این رسالت هستم و یکی از ملایکِ خدّامِ او میباشم. نام من شموئیل است ' گفتم: ' خود روحُ الله در کجا است'؟ گفت: ' در آسمانِ چهارم'. گفتم: 'من خطِّ دیوجانی را آشنا نیستم' گفت: ' تا آن الواح را دیدی غشاوهٔ چشمهای تو رفع شود' همه را میخوانی و اسرار خلقت را میدانی. هر کس آنها را به بیند میتواند بخواند. اینست سپردم که آنها را جز سیفون و پارزم کسی دیگر نباید به بیند؛ وگرنه فسادی در زمین پیدا شود که روح الله بزحمت افتد و ترا سخت غضب نماید'. کمبیز میگوید: پرسیدم که: اساسِ شریعتِ آتش‌پرستی چیست؟ او را چگونه ترویج نمایم' گفت: ' اساسِ همهٔ مذاهب خدا پرستی است؟ و حرارتِ نور اثرِ تجلیّاتِ وجودِ واحد و مربّی

کاینات است. شریعتِ روح الله معرفتِ شرفِ نفس، حفظِ وجودِ محبّتِ نوع، مساواتِ تمامی خلقت میباشد.،،

از خواب بیدار شدم. دیدم از بستر بوی گل می آید، خانه را بوی عطر بپیچیده، چراغ طلا که بالای سرِ من میسوخت ده مقابل بیشتر روشن است. اندکی تأمل کردم که هیجانم ساکت شود، و تأثیرِ خواب و نفوذِ تحصیلِ خزانهٔ بزرگ به اعصابِ من قدری تخفیف یابد، و پرتوِ صورتِ ملکوتیِ شموئیل از آئینهٔ تصوّرِ من محو گردد. دیدم بوی عطر و زیادیِ نورِ شمع حقیقت دارد نه تصوّری و نفوذِ رؤیا است. خادمِ حرم را صدا زدم که ملکه را بیدار نماید، آمد، خواب خود را گفتم، ملکه گفت: 'عجب خواب دیدهٔ از رویای صادقه است، باید تدارکِ سفر را دید و عازم شد. امّا مقصود و طرفِ توجّهِ خود را بهیچ یک از امرا خبر نده که طرفِ عزیمت ترا ندانند، پرسیدم 'اگر بدانند چه میشود؟، گفت: ''هوای گنج رایگان مدعیان سلطنت را به طمع و حسد آورد، بتو میشوردند، به مخالفتِ تو همدست میشوند، اگر غلبه هم نکنند مدّتی امرِ تو را بتعویق اندازند. دوم

ترویجِ مذهبِ جدید از اقداماتِ مخوفه است' و اوّل مرحلهٔ او گذشتن از تخت و تاج است' نباید این کار را سہل شمرد'' کمبیز گفت: "در این صورت رفتنِ من چه معنی دارد؟ و خزینهٔ را که بیم جان و ویرانیِ خانمان در اوست چرا تحصیل نمایم؟ مرحبا بعقل و آفرین بمحبّت تو. از این خوابِ بد بکسی سخن نگویم' و پی خزانه نمیروم' عجب مرا باطراف کار آشنا کردی' تا خبر منتشر گشت پسر "جاندو" که حالا بمن تمکین نمیکند آشوبی بر انگیزد' پس جنگ کند' و لاماها طرفدار او خواهند گردید' و همان نقشهٔ که الان میکشیدی از قوه بفعل آید" ملکه رفت' کمبیز برخاست' بیرون آمد و بر تختِ خود نشست' پرده را بالا بردند' امرا و رجال به سجده افتادند' کمبیر متفکّر بود' بکسی التفات نفرمود' امرا متوّهم شدند' هر کس از خود می ترسید که حالا برقِ غضبِ پادشاه کدام یک از آنها را خواهد زد؟ کمبیز برخاست' صفِ سلام برهم خورد' رجال نگران و دلگران متفرّق شدند.

پادشاه غرقِ خیال روز را بشب آورد' خوابید' همان

ملک دیشبی نازل شد. گفت: ''کامبهز تو در اوامر روح الله که تو را برگزیده و میخواهد بواسطهٔ تو نشر مذهب پاک خدا پرستی را بکند، با زنِ ناقص العقل مغرض شورا نمودی، حال آنکه در ملک تو هیچ فتنه حادث نشود؟ هیچ کس مخالفتِ تو را نمیکند! احدی از قواد و رجال با تو دل بد ندارد؟ جز آن زن که او را صادق میدانی؟ او را بصلاح دید روحُ الله ترجیح میدهی. ملکهٔ اوّل تو را برفتن ترغیب نمود که به اغراضِ او پی نبری؟ بعد باقداماتِ تو موانع نشان داد، و بترکِ تاج و مرگِ تو را تخویف کرد، و کتمان رؤیا را توصیه نمود که وحشت تو زیاد گردد، و از مشاورینِ خیرخواه؟ سخنِ صدق و ترغیب و تشویق نشنوی.''

گفتم: '' ای رسول روح الله! ملکه دوست من است، سی سال است از او خلافی در حقّ من سر نزده؟ علّتِ عداوتِ اورا با خود نمیدانم؟ تو مرا مأمور بامرِ بزرگی میکنی که اجرای او بی قتال و جدال ممکن نیست، حالاکه اساسِ همه مذاهب یکی است؛ پس چرا میخواهی مرا بخدایان و مردم را بر من بشورانی؟ رسم

ستایشِ اجدادِ مرا برانداری، و عمارتِ معابدِ ما را از نو بسازی؟ اگر از ملکهٔ محبوبهٔ من خلافی نسبت بمن میدانی مرا مسبوق بکن، اثباتِ قولِ خود را سندِ بیّن نشان بده، و گرنه مرا با پول تطمیع نکن، امتداد ایّامِ صلح و آسایشِ تبعه برای پادشاه بهتر از خزاینِ مدفونه میباشد. من از صلاحِ ملکه تمرّد نمیکنم و تغییرِ مذهب و آیین نمیمایم."

شموئیل گفت: "کمبیز، تو مرد بی قریحه و زود باور و ساده لوحی، روحُ الله میخواهد چشم تو را باز کند، دل تو را وسعت بدهد، و به کفایتِ تو بیفزاید، تا این ملّتِ جاهل و مظلوم را خوب اداره نمائی، اسرار عالم در لوح محفوظ بما معلوم است، من تو را به عداوتِ ملکه مسبوق میکنم، امّا اوّل باید قسم یاد کنی که بروی غضب ننمائی" گفتم: "زبانِ من بخشکد اگر من بار حرفِ درشت بزنم، نه اینکه غضب نمایم، هرچه میدانی بگو" شموئیل گفت: "تا قسم نخوری نمیگویم" گفتم: "به آیینِ نمود و صورِ اعظم قسم که غضب نمیکنم."

شموئیل گفت: "تو هشت ماه قبل دخترِ خوان سالارِ خود

''نوش زاد'' را عقد نمودی ، شبِ اوّل از تو به پسری حامله شد ، این کار بملکه بسیار ناگوار آمد . برای اینکه تو از حرکاتِ سیمای او رنجیدگیِ او را نفهمی اذن خواست بزیارت دالایلام برود ، تو اسباب سفر او را از هر باب بهتر و زودتر فراهم کردی ، هدیه‌های گران بها برای تقدیم دالایلامِ کبیر دادی ، ملکه از این مرحمتهاي تو بیشتر متاثر میشد ، چنان میپنداشت که از رفتنِ او مشعوفی ، میخواهی در غیابِ او با معشوقهٔ جدیده آسوده عیش بکنی و تمتّع نمائی . بعد از آنکه بکوهِ ''تیقو'' رسید از دالایلام استدعا نمود که ''نوش زاد'' را نفرین نماید ، دالایلام قبول نکرد ، گفت : '' 'نوش زاد' به پسری از کمبیز حامله است ، بعد از انقضاي مدّت میزاید ، تربیت می یابد ، ولیعهدِ شاه میشود و به سلطنت میرسد ، جهانرا مسخّر میکند ، و ممالک خود را با عدل و داد آباد مینماید '' ملکه نا امید و مایوس مراجعت نمود . هر روز در این خیال است که ''نوش زاد'' را مسموم کند ، مردم را بتو بشورانند . وزیر اوّلِ تو سیفون بواسطهٔ زن خود از

خیالِ ملکه مطلّع و شریکِ اقداماتِ اوست ، خواب تو را و تدبیر خود را به سیفون گفته ، سیفون با زنش ، "پرتو نیاز" همرازِ ملکهٔ غماز تو میباشد . غیر از این سه نفر احدی از اسرار آنها آگاه نیست . روحُ الله میفرماید که بی ترس و توهّم بکوهِ " بایقو " سفر بکنی و اوامرِ او را مجرا نمائی . اگر باز کسی را در حکمِ روحُ الله طرفِ شورا شوی مغضوب میشوی ، و تخت و تاج را وداع میکنی ، حکم آسمانی را مخفی ندار ، از هیچ کس نترس ، راهِ تو مفتوح و دشمنانِ تو مغلوب میشوند . "

کمبیز از خواب بیدار شد ، دید عطر و روشنائیِ دیشبی بهمان قرار است . مبهوت و متحیّر فکر میفرمود که ملکه را دعوت کند ، خیانتِ او را بشمارد ، یا سیفون و زنش را بکشد ؛ اگر بکشد شکستنِ قسم یعنی نقضِ عهد را چگونه بکند ، و اگر نکند چگونه باز با آنها ملاقات نماید ، و حضورِ اعادیٔ خود را هر روز متحمّل شود . کمبیز گاهی که متوجّه بوجدانِ خود میشد ، میدید که از شنیدنِ اخبار موثقهٔ شموئیل ؛ محبّتِ ملکه ذرّه در دل او متزلزل

نشده، و انوارش تاریک نگشته، هرچه در محروسهٔ خیال سي سالهٔ خود درحقِ ملکه، کاوشِ علّت داعی او را دلرنجی مینمود پیدا نمیکرد، مهدین عقد "نوشزاد" بصوابدید و انتخاب خود ملکه شده، و تبعیّتِ "نوشزاد" باوامرِ ملکه هر روز در تزاید است، پس این بد دلی و رنجشِ او از کجا تولید کرد، چیزی نمیدانست، و جستن نمیتوانست، مگر اینکه بارِ حیرتش سنگینِ تر و دلِ محزونش غمگین تر میشد.

ساعت بیدار شدنِ پادشاه گذشت، محرمانِ خوابگاه از پسِ پرده نگران و منتظر بودند، ولی بی اذن جرأت دخول نداشتند؛ ساعت دیگر گذشت، خواجهٔ حرم بملکه خبرداد. ملکه تا پسِ پردهٔ خوابگاه آمد، آواز نمود "قربانت شوم، ماذونم، شرفیاب شوم" کسمبیز صدای ملکه را شنید، رنگ از رخسارش پرید، بی تأمل گفت: "تو برو کاری که در دست داری تمام کن" ملکه چون قالب بی روح به اطاقِ خود برگشت، چون صبح زود برخاسته خودش سمّي تعبیه مینمود که داخل

غذای " نوشزاد " بکند. متفکّر شد که پادشاه مرا بار ندهد یعنی چه! بمن بگوید برو، کار خود را تمام کن چرا! پس یقین از کارهای من مخبر شده! که خبر داده؟ سیفون منافق و خاین نیست. و انگهی از دیروز بحضور نیامده، از تعبیهٔ سمّ امروزیٔ من حتی سیفون نیز مطّلع نیست، امّا پادشاه معلوم است همه را میداند، از کجا میداند؟ تصوّرِ ملکه مثلِ برق از یک گوشهٔ خیال بگوشهٔ تصوّرِ دیگر، و از یک ظنّ به گمان و تحسّرِ دیگر میدوید، ولی جز شدّتِ نگرانی و وحشتِ مرگِ ناگهانی چیزی حاصل او نمیشد.

کمبیز از امتدادِ پریشانیٔ خیال چنان آشفته حال شد که ضعفِ اعصاب مستعد تولیدِ مرضِ مالخولیای منتهی به جنون گردید، نمیتوانست برخیزد، یا در یک نقطهٔ عفو و غضب سکونت نماید:، در این بین صدای خرقِ شدیدی شنید، متوحّش از رختِ خواب برجست، دید دیوارِ طرفِ شرق خانه تا سقف منشق شده، و از آن شکافِ چشم اندازِ وسیع که گوئی هزاران فرسخ طول دور نمای اوست

کشوده[۲] از عمقِ آن مسافت دایرهٔ منوّر بسیار بزرگ که در مرکز او صورت بی نظیری چنان که هیچ گاه ندیده نمودار بود، که گوئی آفتاب از زیرِ ابرِ خفیف تابیده، دائرهٔ قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه‌های نور باطراف میفشاند، تختِ نور را که این صورت متمکّن بران بود خدّام مَلَکوتی بر بالای سر خودشان حمل میدادند. شموئیل با هشت ملکِ جمیل مثلِ خود پیش روی تخت، هر یک شاخی از درختِ طوبی در دست، تسبیح خوان میخرامند. در طرفِ بالای تخت از یمین و یسار دو مَلَک پرهای خود را محاذیٔ همدیگر، بازوی دیگریرا برچیده، دستِ راستِ یکی با دستِ چپِ دیگری در فرازِ تخت تاجی از نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صُوَرِ ملکوتی با ترتیبِ عجیب روان اند. تخت وارد خوابگاهِ کمبیز شد. شموئیل پیش آمده گفت: "کمبیز این دیگر خواب نیست، مکاشفه است[۲] به صورتِ روحُ الله سجده بکن و ایمان بیار، از این حضور نورِ تو برافزاید، کار تو بالا گیرد، و سلطنتِ عالم نصیبِ اخلافِ تو میشود" برخاستم سجده کردم،

غذای "نوشزاد" بکند. متفکّر شد که پادشاه مرا بار ندهد یعنی چه! بمن بگوید برو، کار خود را تمام کن چرا! پس یقین از کارهای من مخبر شده! که خبر داده؟ سیفون منافق و خاین نیست. و انگهی از دیروز بحضور نیامده، از تعبیهٔ سمّ امروزی من حتی سیفون نیز مطّلع نیست، امّا پادشاه معلوم است همه را میداند، از کجا میداند؟ تصوّر ملکه مثلِ برق از یک گوشهٔ خیال بگوشهٔ تصوّرِ دیگر، و از یک ظنّ به گمان و تحسّر دیگر میدوید، ولی جز شدّتِ نگرانی و وحشتِ مرگِ ناگهانی چیزی حاصل او نمیشد.

کمبیز از امتدادِ پریشانیِ خیال چنان آشفته حال شد که ضعفِ اعصاب مستعد تولیدِ مرضِ مالیخولیای منتهی به جنون گردید، نمیتوانست برخیزد، یا در یک نقطهٔ عفو و غضب سکونت نماید: در این بین صدای خرقِ شدیدی شنید، متوحّش از رختِ خواب برجست، دید دیوارِ طرفِ شرق خانه تا سقف منشق شده، و از آن شگافِ چشم اندازِ وسیع که گوئی هزاران فرسخ طول دور نمای ارست

کشوده از عمقِ آن مسافت دایرهٔ منوّر بسیار بزرگ که در مرکزِ او صورت بی نظیری چنان که هیچ گاه ندیده نمودار بود، که گوئی آفتاب از زیرِ ابرِ خفیف تابیده، دائرهٔ قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه‌های نور باطراف میفشاند، تختِ نور را که این صورت متمکّن بران بود خدّام مَلَکوتی بربالای سرِ خودشان حمل میدادند. شموئیل با هشت ملکِ جمیل مثلِ خود پیش روی تخت، هر یک شاخی از درختِ طوبی در دست، تسبیح خوان میخرامند. در طرفِ بالای تخت از یمین و یسار دو مَلَک پرهای خود را محاذیِ همدیگر، بازوی دیگریرا برچیده، دستِ راستِ یکی با دستِ چپِ دیگری در فرازِ تخت تاجی از نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صُوَرِ ملکوتی با ترتیبِ عجیب روان اند. تخت وارد خوابگاهِ کمبیز شد. شموئیل پیش آمده گفت: "کمبیز این دیگر خواب نیست، مکاشفه است، به صورتِ روحُ الله سجده بکن و ایمان بیبار، از این حضور نورِ تو برافزاید، کار تو بالا گیرد، و سلطنتِ عالم نصیبِ اخلافِ تو میشود" برخاستم سجده کردم،

ایمان آوردم؛ شموئیل مرا نزدیک بود، حبّ کوچک آتشین بمن داد؛ گفت ' بخور، روحُ الله از نورِ خودِ تو را قسمت داد تا سمومِ اعادی بتو کارگر نباشد'. بدهن گذاشتم، در این حال برقی زد، و چنان ترکید که هرگز صدای چنین خرقِ شدید و مهیب نشنیده بودم، از ترس بیهوش افتادم. بعد از مدّتی که ندانستم چند دقیقه بود به حال آمدم، دیدم دیوارِ خانه درصورتِ اولی است و از آن بساطِ کبریائی اثری نمانده، برخاستم در خود وجد و سروری یافتم که گوئی پرتوی از مبادئ عالیه بر دلِ من تابیده، و ظلمتِ غیظ و غضب را مستور نموده، خدّام را آواز کردم، اوّل ''شیرزاد'' که مامورِ حفظِ رختخانۀ من است در آمد، پرسیدم که ' امروز برخاستم دیر شد؟' عرض کرد ''بلی همۀ بندگانِ درباری نگرانند، ملکه آمد و برگشت، رجال در سلام منتظرِ دیدارِ پادشاهند؛'' گفتم: '' از پسِ پرده صدائی از این خانه شنیدی؟'' گفت: '' نه؛ فقط روشنائی از سایر شبها صد مرتبه بیشتر مینمود، خیال کردم همۀ چراغهای خوابگاه را که معمول شبهای زفاف و اعیاد است

برافروخته اند[۲۲]. لباس پوشیدم، به تختگاه آمدم، امرا هر کس جای خود بردند، سیفرن عرایضِ خود را کرد، رسمِ سلام تمام شد، سیفرن و پارزم سپهدار را بالا خواستم[۳] امر نمودم که پنجاه هزار سواره و سه هزار نفرِ کلنگ دار پسِ فردا حاضر اردوی بیرونِ شهر بشوند. پارزم گفت: ''تشریفاتِ خدای جنگ را چگونه بکنیم. یعنی خدّامِ معابد کی و در کجا حاضر رکاب شوند؟'' گفتم: ''ما بجنگ نمیرویم، با خدای جنگ کاری نداریم، در دل دارم که او را یکجا از زحماتِ اسفار آسوده بکنم، نه با کسی بجنگم و نه معاونت او را محتاج بشوم'' پارزم گفت: ''پادشاه من فرمایشِ ترا نمی فهمم، تو صورتِ خدایانِ ما هستی، اگر با آنها کار نداری و آسوده میگذاری آنوقت صورتِ خدائی تو نیز محو شود، ملکِ تو ویران و تخت و تاج نصیبِ دشمنان میگردد'' گفتم: ''پارزم هر چه امر کردم جابجا کن، جسارت زیاد تو سبب عزل و مغضوبیِ تو میشود، من بجنگ نمیروم که خدای جنگ را همراه برم[۴] ولا ماها را تیمار نمایم[۵] امرا تدارکِ سه ماهه را به بینند[۶] و روزِ پنجم بهرسو امر کردم

روانه شوند'' پارزم مرخّص شد؛ به سیفون گفتم ''با تو کار دارم؛
در این جا باش تا من برگردم'' رفتم باندرون ملکه را خواستم؛
گفتم: ''تو چرا بی هنگام امروز مرا بیدار کردی؟'' ؟ ملکه
گفت: ''وقت بیداری تو گذشته و آفتاب بلند بر آمده بود؛
از دیر خوابیدنِ تو نگران شدم'' گفتم: ''با من بیا به اطاقِ
تخلگاه؛ پسِ پرده روی صندلی بنشین؛ حرکت نکن؛ حرف
نزن؛ منتظر باش هر وقت ترا خواستم برخیز و بیا'' برگشتم
از سیفون پرسیدم ''تو میدانی من پریشب چه خواب دیده‌ام؟
به صورِ اعظم قسم اگر راست گوئی ترا می بخشم؛ و از شان
تو نکاهم''. سیفون بپای من افتاد؛ گفتم: ''بر خیز؛ جواب
مرا بده'' گفت: ''میدانم'' پرسیدم: ''از کجا میدانی؟''
گفت: ''از ملکه'' گفتم: ''ملکه میخواهد ''نوشزاد'' را مسموم کند
و تبعه را بر من بشورانَد'' ؟ گفت: ''راست است همه را
میدانم'' گفتم: ''این خیالِ فاسدِ ملکه از کدام وقت است'' ؟
گفت: ''بعد از برگشتنِ از کوهِ 'تیقو' '' گفتم: ''در این باب
چه اقدامی کرده این.'' گفت: ''مسموم نمودن ''نوشزاد'' را ملکه
خودش مباشر است؛ من فقط دو مکتوب به دو نفر از

سلاطین نوشته ام که هنوز نفرستاده ام؟ غیر از این در مکتوب قولاً و فعلاً حرکتی بر خلاف پادشاه نه از من و نه از ملکه سر زده؟ کمبیز گفت: "مرحبا راست گفتی" بعد از آن ملکه را آواز کرد که در آید، نیآمد؟ تکرار نمود باز نیامد؟ کمبیز برخاست؟ پرده را برداشت؟ دیده ملکه در روی صندلی همان طور که نشسته بود سرد شده، در دست راست نوشتهٔ دارد. گرفت و خواند. نوشته بود که "ای پادشاهِ محبوبِ من، عوضِ محبتهای سی سالهٔ فوق العادهٔ تو اهرمن مرا فریب داد، خیانت کردم، پی فساد افتادم، خدا بمن غضب نمود، سمّی که برای "نوشزاد" حاضر نموده بودم خوردم، که دیگر چشمِ انفعالِ من بروی تو نیفتد؟ خیال کردم شاید مرا از آن نیک نفسیِ معروف خود به بخشی؟ غضب نکنی؟ من سالها زنده باشم و در آتشِ ندامت و خجلت خود بسوزم، ترا بصورِ اعظم قسم میدهم روح مرا آزاد کن و از گناهِ من در گذر." پادشاه تاج خود را بزمین زد، خود را بروی ملکه انداخت و چنان گریست که بی هوش افتاد. سیفون مکتوبِ ملکه را از دست پادشاه ربود که

هیچکس نه بیند. کمبیز بحال آمد، ملکه را در روی صندلی
به اطاقِ خودش بردند. پادشاه مکتوبِ ملکه میجست،
سیفون گفت: ''پیشِ من است، نخواستم کسی از ماجرا مطلّع
باشد؟ البتّه راضی نمیشدید که ملکه بعد از مرگ متّهم
گردد؟ و در انظار، شخصِ اقدس پادشاه سببِ مرگِ ملکۂ
محبوبۂ خود معدود شود'' کمبیز سیفون را تحسین نمود،
تشریفاتِ دفنِ ملکه را باو سپرد که اجرای مراسمِ سوگواری را
در پای تخت و سایر بلادِ محروسه هرچه فرماید و امر نماید
مختار است.

کمبیز از دفنِ ملکه فارغ شد، شان لشکر را دید؟
کلنگ چیانِ چیره دست را ملاحظه کرد، به بارگاه آمد، سیفون را
احضار فرمود، گفت: ''می بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت
نمود! از ملکه جدا شدم! میدانی که از آسمان بکجا
مامورم؟ باید بروم، امانتِ روحُ الله را در آورم، اینک تاج
و تخت و اساسۂ سلطنت و خانوادۂ خود را با ''نوشزاد''
به تو میسپارم؛ هرگز به تو دل بدندارم؟ تا زنده‌ام تو پیشکارِ
منی؟ از صلاح دید تو تمرّد نمیکنم، تو نیز وظیفۂ اعتبارِ مرا

مقدّس شمار، ماموریتِ خود را در حفظِ ملک من با کمال صدق و صفا بانجام بیار" سیفون عرض کرد: "همه را چنان کنم که امر فرمائی؛ ولی دو استدعای مرا قبول کن" کمبیز گفت: "میکنم" سیفون گفت: "استدعای اوّلِ من اینست که فردا "بهمن یار" را در سلام جانشین خود قرار بده، مرا با خود ببر که بودنِ من در رکاب صلاح است، "بهمن یار" از سایرِ امرا رشیدتر و امین‌تر است، حفظ ملک را در غیابِ پادشاه به خوبی میتواند از عهده بر آید. دوم امشب پاسی از شب گذشته مرا احضار بفرما تا بیایم و عرضِ خود را بکنم" *

سیفون مرخّص شد؛ از مرحمتِ پادشاه مشعوف بخانهٔ خویش آمد. زنِ سیفون "پرتونیاز" که در جمال و کمال معروف و بی نظیر بود با زینتِ تمام و آرایشِ کامل منتظرِ ورودِ شوهرِ مهربانِ خود بود؛ تا صدای سیفون را شنید به استقبالش دوید؛ بر آغوش خود کشید؛ از اوضاعِ دربار و حرکتِ پادشاه احوال پرسید؛ سیفون گفت: "محبوبِ من، اوضاعِ دربار خوب و مرحمتِ کمبیز بمن صد بار از سابق بیشتر است؛

میخواست مرا جانشینِ خود نماید' قبول نکردم' "بهمن یار" جای من میماند' من در رکابِ همایونی ملازم خواهم بود' با تو میخواهم وداعِ آخرین را بکنم و رابطهٔ محبّت چندین ساله را قطع نمایم" 'پرتونیاز' گفت: "فرقتِ تو بمن کافی است' دیگر بآتشِ وداعِ آخر و قطعِ رابطه ام چرا میسوزانی؟ من مگر بی تو میمانم! همراه تو میایم و هزار بادیه با تو می پیمایم". سیفون گفت: "بصورِ اعظم قسم که محبّتِ تو اساسِ زندگانی من بود' اگر میتوانستم یک لمحه حدقهٔ بلّورینِ خود را جز جلب و انطباعِ انوارِ منعکسهٔ جمالِ زیبای تو بهیچ نقطهٔ دیگر معطوف نمیداشتم' و بهیچ سو منظر نمیگماشتم. هر کس در عالمِ حیات بالطبع و الخلقه جاذب و مجذوب است' جز من که از تسخیر و غلبهٔ عشقِ تو چون صورتِ بی جان' از وجود خود در گمان' و از شدّتِ مجذوبی جزو بی نشان بودم. ای کاش! دهقانِ جهان تخمِ عشق را در مزرعهٔ وجودِ بشری نکشتی' یا مکّونِ حقیقی مادّهٔ محبّت را در هیولای انسانی نسرشتی' آلوقت گردون ورقِ عداوت را درنوشتی و آدمِ بهشتی مقیمِ خاک

لنگشلی ، اگر نه مهر پریوش تو ، اهرمن چشم مرا لمیدوخت و آتش خیانت ولی نعمتم نمیسوخت ". ' پرتونیاز ' گفت: " ای گرانتر از جان من ، ارغنون شکوه مینوازی ، یقین از پرتونهازت بی نیازی ، و عشق و محبت را بهانه میسازی ، اگر من ترا بمعاونت ملکه تحریض مینمودم ، هوای اقتدار و سعادت آیندهٔ ترا می پختم ، انتقال تاج و تخت کل آسیا را نتیجهٔ اقدامات تو میدانستم . مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده ، مگر خدای بزرگ صد سایهٔ بی وجود دارد ، مگر از تاریخ نمیدانی که موسس آنها چپاولچی ، آشوب انگیز ، و دلیر ، و یا رجال کافی صائب التدبیر بودند ، که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالک شدند ؟ اگر میدانستم که تو مرد جبون هستی ، و از یک تهدید پادشاه اسرار خود و دیگرانرا فاش میکنی ، ملکه را تصویب همدستی و معاونت تو نمیکردم ، و اگر خود میخواستی نمیگذاشتم و مانع میشدم . در کارهای خطیر یا باید جان سپرد ، یا گوی مقصود از میان برد ، از این دو یکی ناگزیر است . اگر تو باندازهٔ

عقل و تدبیرِ خود رشادت و شجاعت نیز داشتی راهِ مقصودِ تو بعد از فوتِ ملکه بهتر باز بود. پادشاه بی قریحه میخواست با دستِ خود تاج و تخت را بتو بسپارد قبول نکردی، بعد از چهار ماه بر میگردی، دستِ "بهمن یار" زیر دستِ خود را میبوسی، و سلطنت او را تصدیق میکنی، کمبیز میخواهد صد و بیست کرور مردمِ ایرانرا تغیّرِ مذهب نماید، مگر این کار سهل است؟ خدایان بر او غضب نمیکنند؟ برای نکبتِ او خدای بزرگ چندان آشوبی بر انگیزد و غوغائی برپا کند که جسدِ مردهٔ او در صحرا طعمهٔ بهایم گردد. مگر تو باور نمیکنی که خیانتِ خدا را نتیجه جز این نیست؟".

سیفون ساکت گوش میداد، تا سخن بدین جا رسید، گفت: "بصورِ اعظم که راست گفتی، خیانتِ خدا را نتیجه جز مرگ نیست، - چون تو نیز خاین خدا بودهٔ مرا ترغیبِ نقضِ عهد و قسم و خیانت نمودهٔ، قتلِ تو واجب است". این بگفت و شمشیر خود را کشیده، حوالهٔ گردنِ لطیفِ "پرتونیاز" نمود، سرِ نازنینش از یک ضربت ده قدم دور افتاد.

سیفون گفت: "ای خدای بزرگ! قربانی مرا که بشکرانهٔ حیاتِ جدید، و توبه شکستنِ قسمِ خود تقدیم نمودم قبول کن، روح او را که خواص اهریمنی داشت به 'مالکِ' دوزخ بسپار که از هیکل دیگر سر نزند، و اغوای دیگریرا بگناه ترکِ اوامرِ تو نتواند؛ و این خونِ ریخته را در دلِ پادشاه آبِ خاموشیِ آتشِ خجلت و ندامتِ من کن. ای خدای کبیر تو میدانی که با همه غنج و ناز، و عشوهٔ دلفریبِ 'پرتونیاز' به سهولتِ معاونتِ ملکه و مخالفتِ ملک را متقبّل نشدم. نتایجِ نقضِ عهد را شمردم؛ نصایحِ الواحِ صائب را خواندم، ولی بالآخره نفوذِ دو زن عفریتِ خوی و مَلَک سیمای مرا از راه برد، چشمِ هوشم را پوشید، گوشِ عقلم را کر نمود، وجدان روشنم را تاریک ساخت؛ و فریفته شدم. تو آگاهی که در غیاب آن دو شیطانِ انس، شرفِ انسانیتِ من چگونه مرا بسوءِ مآلِ حق نشناسی و وخامتِ سیأت ناسپاسی تنبیه و توبیخ مینمود. ای خدای! از کردارِ ماضیِ من در گذر، دیگر بار مرا بمناصبِ مغرض دوچار نکن، بریقینِ من بیفزای، و تیرگیِ تردید را از آئینهٔ قلبِ من بزدای!

و گرنه خواصِ مذمومه در نهادِ بشرِ طبیعی است ' و ضعفِ نفسِ انسانی در مباشرتِ سیئات مسلّم''.

در این بین حاجبِ بار داخل شد ' امر احضار پادشاه را تبلیغ نمود ' سیفون او را روانه کرد ' سرِ '' پرتسونیاز '' را شسته ' با عطر و عنبر آموده ' بر سینیِ طلا نهاده ' با خود بحضور برد ' تا وارد شد. کمبیز گفت: '' سیفون عرضِ خود را بگو ' هرچه میخواهی مقبول است ''. سیفون گفت: '' اعلیحضرت ولی نعمت ' من امروز از خدای بزرگ استدعا نمودم که آبی برشعلهٔ آتشِ انفعالِ من که از سیئات خود بپادشاه روفی مثل تو در کانونِ سینه و دل من است ' و از عفو و اغماضِ نفسِ ملکوتیِ شاهانه ' هر لمحه شدّتِ انفعالش بیشتر است بپا شد ' خدای بزرگ استدعای مرا شنید و پذیرفت ' اینک بشکرانهٔ این اجابت سرِ قربانی خود را ' که چون اهریمن ' سببِ عمده و فریب دهندهٔ اصلیِ گمراهیِ من بود بحضور آوردم ' ببین و توبهٔ مرا قبول کن و به صداقتِ عبودیتِ من مطمئن باش ''. این بگفت و سر پوشِ سینی را برداشت و سرِ '' پرتسونیاز '' را پیش

پادشاه بزمین گذاشت. کمبیز بر آشفت و گفت: "مگر تو به سخنِ من اعتماد نکردی که گفتم ترا تقصیری در نزد من نماند، همه را عفو کردم، دیگر چرا همسرِ عاقلهٔ خود را مقتول نمودی!" سیفون گفت: "پادشاه! اگر او را نمیکشتم، بایست خود را بکشم، اگر تو بمن غضب میکردی بر من سخت گوارا بود، چون عفو کردی واجب شد خونِ زنیرا که مصرّ و علتِ خیانتِ من بود بریزم، دیگر آنکه زنِ بی خرد شاید در غیابِ ما سرِّ مردن ملکه را میگفت، راز منتشر میشد، امرا و رجال میدانستند، مخفی محرمانه صحبت مینمودند، اراجیف ترتیب میدادند، اشعار میذرشتند، و از انتشارِ این گونه اخبار مردم بخیانتِ پادشاه جرأت و جسارت پیدا میکردند، برای پیش بندی این وقایع محتمله بایست او را بکشم و آسوده بشوم".

پادشاه روی سیفون را بوسید، سیفون دست او را بوسید، و تجدیدِ عهد نمود و تکرارِ قسم خود را کرد. روز دیگر "بهمن یار" را در حضورِ رجالِ دربار نیابتِ سلطنت داده، به همراهیِ سیفون و سایر رجالِ ملتزمینِ رکاب

هشت روز بعد از حرکتِ اردو عازم سفر گردید ' روزِ سوم به اردو رسیدند ' روز هیجدهم در کنارِ درّهٔ "بایقو" خیمه زدند. روز دیگر پادشاه و چند نفر از امرا سوار شده دور قلعه را گشتند. کمبیز نزدیک دروازهٔ شمالِ قلعه جائی که قدری برآمده داشت به نظر آورد ' دور آن زمین را با قدم خود پیموده ' از ابتدای آنجا تا دروازهٔ قلعه دویست قدم مسافت بود ' به پارزم فرمان داد که فردا این زمین برآمده را به همان صورتِ برآمده حفر نمایند. هر وقت به سنگ رسیدند به پادشاه خبر بدهند. پس از دستورُ العمل سوار شده به اردو مراجعت نمودند ' پارزم کلنگ چیان را به کندنِ آنجا امر نمود ' هفده روز هر روزه پانصد نفر میکندند و پانصد نفر خاکِ کنده را بیرون میبرد. هر شب از عمقِ کنده و پیشرفتِ کار به کمبیز خبر می دادند. گاهی کمبیز و سیفرن پیاده و سواره میرفتند ' دور کنده را میگشتند و تماشا میکردند. شب هیجدهم کمبیز شموئیل را در خواب دید ' گفت: " فردا از طرفِ جلوِ سنگ اوّل ' سرپوشِ خم های مدفون باز می شود ' محض اینکه اوامرِ تو

در قلوب رسوخ یابد و مسموع گردد ٬ بامداد بر خیز ٬ و برو ٬ و مشاهده و استکشاف نما ٬ در گوشهٔ سنگ بزرگی در دیوارِ کنده نمایان خواهد گردید ٬ امر کن زمین را بکنند ٬ امرا و رجال را نشان بده که اینجا در خزانه است . بعد از نیم ساعت همانجا سنگ بزرگی پیدا میشود ٬ دور سنگ را خوب پاک کنند که از کوفتن به زیر زمین خاک نریزد ٬ سنگ را بر دارند ٬ اوّل خودت داخل می شوی ٬ بیست و چهار خم پر از طلا می بینی ٬ بعد از بیرون آوردنِ خم ها زیر خمِ دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را نشان بده ٬ قدری میکنند به سنگ سرپوشی میرسند ٬ بگو بر دارند ٬ خودت داخل می شوی ٬ چهار صندوقِ سنگی که در هر یک در لوحِ مقدّس نهاده شده با دست خود بر میداری ٬ و به سیفون و پارزم می سپاری ٬ آنوقت همه میدانند که تائید تو از آسمان است ٬ الواح را به چادر خود ببر و طلاها را در چادر دیگر جا بده ٬ و برای آنها صندوق حمل مهیا بکن ٬ بعد از انجام اینها ترتیباتِ ثانوی را به تو میگویم" .

کمبیز بیدار شده ٬ بقرارِ مأمور ٬ کنزِ محفور حملِ چادرِ

مخصوص ، و الواح را به چادرِ خویش آورد . در هر خم صد هزار طلاي مسکوکِ دیوجانی بود .

در این بین حسبِ احکامِ کمبیز که بسلاطین اطراف از پای تخت نوشته شده بود [۱] از جانبِ پادشاهانِ سند [۲] و ختا ، و مانچور [۳] و مغول [۴] و نمرود [۵] و فرعون [۶] سفرا با هدیهای گرانبها متوالي واردِ اردو شدند . رسومِ استقبالِ سفرا به عمل آمد [۷] بارِ حضور یافتند ، پیش کشها را تقدیم نمودند ، مجالسِ مهمانی و عیش ترتیب دادند که به آن شکوه کسی یاد نداشت . رسولانِ سلاطین عَلی قَدْرِ مَرَاتِبِهِمْ [۸] انعام و نوازش یافتند و مرخّص شدند . صندوقها که باید حملِ خزانه شود پانصد دانه ساخته شد ، هیجده روز در انتظار دستور العمل ثانوي و رؤیت شموئیل گذشت [۹] تا شب نوزدهم شموئیل به کمبیز گفت " فردا کوچ بکنی [۱۰] رو به پای تخت عزیمت نمائي ، الواح را بخوانی ، اسرارِ او را نشر نکنی تا وقت افشای او به تو الهام شود [۱۱] نقشهٔ معبدِ جدید را بتو بنمایم [۱۲] حکمِ کسرِ اصنام و نشرِ مذهبِ پاک زردشتی را بیاورم ." [۱۳] کمبیز از خواب

بیدار شد' از نگرانی آسوده گشت' صندوق را کشود'
لوح اوّل را بر داشت' دید بسیار سهل و آسان.
میخواند .

انتخاب از ابرهام لینکن*

نگارش

محمّد — مقیم بندر ناصری (اهواز)

(تألیف سنه ۱۳۴۳ ه)

فصلِ اول

در ۱۲ فوریه ۱۸۰۹ دو طفل متولّد شدند . یکی از آنها در جنگلهای کینتکی[1] در خانهٔ که عسرت و تنگدستی در آنجا حکمفرما و از هر طرف نشیمنگاهِ کارگران و عمله ها آنرا احاطه کرده بود بعرصهٔ وجود قدم نهاد ، و دیگری از آنها در انگلستان که ثروت و تهذیب و دولت و علم تسلّط داشت تولّد یافت . آن یک در دارُ الفنون طبیعت

---

* ابرهام لِینْکَن کتابیست که در شمارهٔ ۸ از انتشاراتِ ایرانشهر چاپ شده .

(1) Kentucky

که بهترین و قدیمترین مدرسهٔ دنیاست تربیت یافت. و
آن دیگری در دار الفنون کامبریج فارغ التحصیل گردید.
اوّلی کارگران و رنجبران را از قیدِ اسارت رها کرد، و ملیونها
کنیز و غلام را آزاد ساخت، و جمهوری امیریکا را از فنا
و اضمحال نجات داد، و نامِ نیکی را ابدُ الدهر از خود
بیادگار نهاد. او ابرهام لینکن بود. دومی قیودِ خرافات
و اوهام را گسیخته تمام آفاق را از نورِ فکر منوّر و روشن
ساخت، و بنیادِ موهومات و بربریت را بر انداخت، و او
چارلس داروین (۲) بود. در دنیا چیزی عالیتر ازین نیست که
قیود را از گردنِ ابنای بشر بردارند، و آنها را از رنجِ
عبودیت و اسارت نجات دهند، و هیچ چیزی شریفتر از این
نیست که کابوسِ بندگی را از ارواحِ مردم زایل کنند و
آنها را از عبودیّتِ روحانی و اخلاقی فارغ ساخته در ممالکِ
محروسهٔ حرّیت داخل نمایند. حرّیتِ فکر از حرّیتِ جسم
بهتر ست، و آنکه افکارِ بشر را آزاد میکند چنان حقّی بر گردن
آنها دارد که پاداش و مکافاتش محال است! در حقیقت"

---

(۲) Charles Darwin

قرنِ نوزدهم بوجود این دو شخص آرایش و زینت یافته و سزاوار است که بر قرنهای سابق فخر و مباهات کند و باصطلاح نویسندگانِ قدیم ' سرِ افتخار را بر آسمان ساید !
بعضی مردها و زنها در واقع مایهٔ افرازیِ ملتشان میشوند مثلاً شیکسپیر[۳] انگلیس را زندهٔ جاوید ساخته ' و ولتر[۴] فرانسه را متمدّن و مهذّب و انسان دوست نموده ' و گوته[۵] و شیللر[۶] و همبولدت[۷] آلمان را بذروهٔ شرف و بزرگواری تعالی داده اند ' و انژلو[۸] و رفائیل[۹] و گالیلو[۱۰] و برونو[۱۱] افتخارِ دایمی را برای ایطالیا کسب نموده ' دیهیم بزرگواری را بر فرق آن مملکت نهاده اند . و اکنون ذیقیمت ترین ذخیرهٔ امریکا و بزرگترین مفخرِ آن جمهوریِ عظیم همان ذکر ابراهام لینکن و کارهای بزرگی است که از او صادر گردید .
بلی لینکن کسی است که بی شایبهٔ اغراق آزاد کنندهٔ

---

(۳) Shakespeare
(۴) Voltaire
(۵) Goethe
(۶) Schiller
(۷) Humboldt
(۸) Angelo
(۹) Raphael
(۱۰) Galileo
(۱۱) Bruno

ملیونها نفوس بود. و یک تنگ بزرگی را از جبههٔ امریکا زدود. "لینکن" اسمی است که هر امریکائی با اختلافِ مسلک و مشرب آنرا تقدیس میکنند. هر قرنی پهلوانها و قهرمانها و بت شکنها و پیشروان و افکارِ مخصوص خود دارد و مردم همواره بچندین صنف منقسم بوده و هستند. بسیاری از آنها حقایق را پشت پا زده و از راستی حقیقت رو بر گردانده گذشته را ستایش میکنند و بکهنه پرستی چسبیده عصر خود را در ضلالت و گمراهی میگذرانند. و معدودی طلوعِ فجرِ حقیقت را مواظبت کرده منتظر اند که نورِ عالمگیرش آفاق و انفسرا منوّر سازد. برخی هم از حالتِ حالیهٔ دنیا راضی و خشنود هستند و بوجودِ خود هیچ زحمتی نمی دهند میخورند و میخوابند و خیرِ دیگرانرا نمی خواهند ولی معدودی دیگر برای تأمینِ آینده و تحسینِ مستقبل زحمت کشیده رنج میبرند وسعی میکنند که مظلومان را از ظلم و ستم رهائی داده تشخصاتِ اصنافی را از میان بردارند و مردم را متمدّن بسازند. اینها رنجِ خود و راحتِ دیگران را میطلبند. ولی

گاهی همچو اتّفاق میافتد که آزاد کننده و ناجیِ یک عهد، ظالم و ستمگارِ عصر اینده میشود؛ یعنی او را باندازهٔ تقدیس و ستایش میکنند که پیروانش باسم او بر هر پهلوان و قهرمانی که میخواهد یک قدم دیگر بسوی اصلاحات بردارد و مظالم و مفاسد را رفع کند. حمله ور میشوند، و کوشش میکنند که ویرا از پای در آورند. مصدق ''کَلِمَةُ حَقٍّ یُرَادُ بِهَا الْبَاطِلُ'' دران موضوع ظاهر میشود. مثلا پیشروان و قهرمانهای شورش امریکا، آن عدل و انصافی را که در راهِ تحصیلش کوشیده و جان میدادند فراموش نموده، قیود بندگی را بر گردن دیگران نهادند، و اتباع انها عاشقانِ حرّیت و هواداران آزادی را بخیانتِ وطن و شورش طلبی و باغیگری متّهم ساخته، در قطعِ انها جد و جهد را مبذول میداشتند. در ایّامِ انقلاب هوا خواهانِ حُرّیت برای اینکه حقّانیّت و مشروعیّتِ انقلاب را اثبات کنند، در اصولِ حقوقِ بشر تعمّق کرده و بحقیقت پی بردند، و گفتند که تمام آدمیان بحرّیت و آزادی استحقاق دارند، و حکومتِ اختیارات و صلاحیاتِ خود را

از رضایت و قبولِ محکومین و رعیّت میگیرد ؛ ولی بعد از آنکه بفتح و فیروزی نایل شده ''شاهدِ حرّیت را در آغوش گرفتند'' و بآن مقصود عالی نایل گشتند ؛ آن اصول مقدّسهٔ عظیمه را فراموش کردند . و قید و زنجیر برگردنهای بشر نهادند ؛ یعنی آن دو حربِ بزرگِ سیاسی که در امریکا وجود داشت در جادهٔ طمع و خود پرستی قدم زده و هر دو متّفقاً از غلام داری و برده فروشی دفاع و حمایت میکردند ؛ و تقریباً سه ربع قرنِ این دو حرب ؛ امورِ جمهور را بکفِ خود گرفته و آینده و سعادتِ مملکت و ملّت را بازیچهٔ خود قرار داده بودند . عمدهٔ مقصود و غایتِ اهمِّ آنها همین بود که ازان عملِ نا مشروع و کارِ زشت طرفداری کنند ؛ و نگذارند که آن اساسِ نا هنجار متزلزل گردد . هر دسته از آنها شایق بودند که ؛ آراء ایالات جنوبی را برای خود تحصیل کنند ؛ و چون ایالات مذکورهٔ طرفدارِ غلام فروشی بود از اینرو آن حزب هم اصولِ مقدّسهٔ حرّیت و آزادی را در راهِ پیشرفت و موفّقیّت قربانی کرده ؛ و انها را رعایت نمی نمودند . مقاصد احزابی چشمِ آنهانرا کور کرده ؛ و ایشانرا

از جادۀ عدالت و انصاف دور ساخته بود. بالآخره حزبِ محافظه کاران از دائرۀ وجود بدیارِ عدم رفت' و حزبِ جمهوری بوجود آمد. این حزب با توسّعۀ غلام‌فروشی و بندگی مخالف بود' ولی حزبِ دموکراتِ جنوب' آن اساس را "قدسی و ملکوتی" تصوّر کرده میخواست آنرا "ملّی" هم بسازد و حزبِ دموکراتِ شمال میگفت باید هرایالت و ولایتی این مسئله چنانکه خاطرخواه اوست تصفیه کند. هر یک ازین احزاب' اعضای کهنه‌پرست و محافظۀ کار وافراط طلب داشت. مثلا افراط طلبانِ حزب دموکرات خیلی عقب افتاده و مایل بودند' که هنوز هم عقب تر بروند ولی افراطیانِ حزبِ جمهوری در تقدّم بودند و باز میخواستند که بیشتر تقدّم و پیش قدمی بجویند یعنی دموکرات های مفرط راضی بودند که برای خاطرِ غلام فروشی' تمام ممالک را نیست و نابود بسازند. جمهوری خواهانِ متفرّط مضائقه نداشتند که محض حفظِ آزادی و حریّت دارائی خود را فدا کرده و حتیٰ اگر کارد باستخوان رسید تمام وطن را در آن راه از کف بدهند و مسلک این دو حزب ضد و نقیض و افراط و تفریط بود.

هیچیک از آن دو حزب نمی توانست بدون آراء افراط طلبیان پیشرفت و موفّقیّت یابد . مسلک خود را بموقع اجرا بگذارد . در سال ۱۸۵۸ - ۶۰ روزگار امریکا بدینمنوال بود . وقتیکه لینکن هنوز طفلی کوچک بود پدر و مادرش از کنتکی[۱۲] به اندیانه[۱۳] نقل مکان کردند . در آنجا چند درختی را انداخته و کلبهٔ را که از طرف جنوب باز بود و هیچ دریچه و پنجره و فرش و بساطی نداشت ' بناکردند . لینکن در اینجا توطّن نموده و در اینجا مادر عقلمندش که آرامی و سکوت را باکمال لطف و مهر جمع کرده بود در گذشت و بسرای دیگر رفت . مردن او در آن جنگل وسیع مانند افتادن برگی بود که از درخت میافتد و جز ذخیرهٔ و تذکار محبّت هیچ ترکه و میراثی برای پسرش ننهاد . چند سال دیگر آن خانواده به ایلینوز[۱۴] حرکت کردند و لینکن که آنوقت بسنّ رشد و بلوغ رسیده بود پوست حیوانات را می پوشید که ابداً آنهارا ندوخته و بخیه

---

(۱۲) Kentucky (۱۳) Indiana

(۱۴) Illinois

نزده بودند ، و باطراف میگشت ، و برانیدن دواب و چار پایان مشغول بود . یک مزرعهٔ دیگر را برای خود درست کردند . چند جریب (یا دانگ) زمین را پاک و تمیز کرده زراعت نمودند و بدان واسطه قوتِ لایموت تحصیل میکردند . لینکن ازان مزرعه بیرون رفته به اهیو(۱۵) و مسیسیپی(۱۶) شتافت . و دریک کشتی عمله(i) و ملاّح شد . و بعد ازان در مغازهٔ قریه بمنشی گری و تحریر پرداخت و بشرکتِ یکنفرِ دیگر آن مغازه را خرید و درشکست شد ، و جز مبلغی قرض و دیون چیزی در کف او باقی نماند . و واقعاً آن هم باری گران بر دوشِ او بود . و از جملهٔ دارائی و موجودیٔ او محسوب نمیشد ! چون در آن اوقات تمام اراضیٔ امریکا بایر وَلَم یزرع مانده و مردم چندان از آن منتفع نمی شدند ، حکومت مجبور بود که در آبادی و تعمیرِ آن اراضی جد و جہد کند و شغلِ مساحی یکی از لوازم اینکار بود ، و استادهای آن فن معیشتی خوب بدست میاوردند ، و لینکن هم مانند ژورژ واشنگتن (اوّلین رئیس جمهوری امریکا)

---

(۱۵) Ohio (۱۶) Mississipi (i) ملاّح = عمله

بتحصیلِ آن فن پرداخت ؛ و خودش را دران حرفت استاد ساخت و رویهمرفته از دسترنج خود نیم نانی بکف میاورد و سدّ جوع میکرد . با وصف آن شدّت و عسرت ؛ غیرت و دیانت و امانتِ او قبول نمی کرد که زیربارِ دیون بماند و اعتبار خود را نگاه ندارد . و بنابر این در مصارف خود کمال اقتصاد را مرعی میداشت و از شکم خود گرفته بنان و خورش اکتفا و قناعت میکرد و بهر اندازهٔ میتوانست دیونِ خود را مي پرداخت . لیکن که میخواست دیگران نسبت بوی انصاف و عدالت پیشه کنند ، اولاً خودش در بارهٔ دیگران دادِ عدل و داد میداد ، و از تعدّی و تغلّب و تجاوز و تقلّب اجتناب مینمود . بعد از آن بتحصیلِ حقوق مشغول شد و رتبهٔ وکیل را دارا گشت ؛ و در محاکم عدلیه بوکالت پرداخت ؛ لیکن چندان بتحصیلِ ثروت اعتنا نداشت و وجدان و ضمیرِ خود را درازای اجرت فدا نمی کرد بلکه قبل ازانکه وکالتی را قبول کند اطرافِ مسئله را تفحّص میکرد و تحقیقاتِ لازمه بعمل میآورد تا در دعوائی که موافقِ حقّانیت نیست داخل نشود ، و از طرفِ

متعدّی مدافعه نکنند . روزی در قضیهٔ وکالت داشت و بر حسب معمول در محضر محکمهٔ حضور بهمرسانده با نهایتِ جدّیّت بمدافعهٔ موکّل مشغول گردید ' ولی ضمناً اطّلاع یافت که موکّلش او را گول زده حقیقت واقع را از او پنهان ساخته طرفِ مقابلِ ذیحق است ' و موکّلِ او هیچ حق شرعی و عرفی ندارد . فوراً از اطاقِ محکمه بیرون رفت و موکّل را تنها گذارد . و وقتیکه قاضی کسی را عقب او فرستاد اصرار کرد حاضر شود ' لینکن گفت: '' باو بگوئید که من دستهایم را میشویم و چرکِ این دعوی را پاک میکنم '' قاضی فهمید که لینکن از آن کار دست کشیده . و لهذا او را بحضور مجبور ساخت . در وقتیکه بیست و یکسال داشت و بشغل ملّاحی مشغول بود یکنفر تاجر اورا اجیر کرد که یک کشتیٔ ارزاق را به نیو اورلینس (۱۷) ببرد و در آن مسافرت برحسبِ اتّفاق و تصادف ببازاریکه غلامها و کنیزها را در آنجا میفروختند عبور کرد' و دلش از دیدنِ آن بیچارگان که بآن طور آنها را میفروختند بدرد آمده

(۱۷) New orleans.

بی محابا فریاد زد '' اگر فرصتی بدستم آمد که این اساس را خراب کنم البته تیشه بر ریشهٔ آن میزنم و آنرا بکلّی از میان بر میدارم '' درسال ۱۸۳۴ لینکن داو طلب شد که در مجلسِ تَقْنِیْنِ قوانین بعضویت انتخاب شود ' و بحصولِ آن مقصود نائل شد. لینکن در دارالفنونِ طبیعت تربیت یافته و از ابرها و ستارگان ' و مزارع و مراتع ' چمن ها و گلستانها ' و ذرّه ها و بیغوله ها تعلیم گرفته' و از دیدنِ طلوع و غروبِ آفتاب و تلالؤ ماهتاب ' وجریانِ نهرها ' وچشمها در کوه سار ' و حدوثِ طوفانهای مهوّل مدهّش ' درسها یافته ' و از تبادلِ مواسمِ اربعه یعنی رونق و طراوتِ بهار ' وکثرتِ گلها ' و وفورِ میوه ها ' و سبزیها در تابستان ' و دولتِ مستعجلِ پائیز ' وشدّت و سورتِ زمستان ' که جامع و مؤسسِ اجتماع و رونق دهندهٔ خانه ها میباشد ' عبرت میگرفت ' و بتفکّر میافتاد و در مدرسهٔ تجربه و زحمت خیلی کار میکرد ' و لهذا برای معرکهٔ زندگی و تنازعِ بقا استعدادش خیلی بیش از آنها بود که در مدرسه اوقاتِ خود را مصروف داشته و برای دیپلوم زحمت

میکشند . بمسائل سیاسی آنوقت خوب آشنا و مطلع بود و مواقفِ عصر را واقف و بمقتضیاتِ وقت عارف گردیده در میکده ها ، دکانها ، مغازه های دهاتی و مراکز رای دادند ؛ و محاکم همیشه بمباحثات سیاسی گوش داده و تمام احتجاجات وادّله و براهین و بیّناتی را برای موافقت یا مخالفتِ یک مسئله ذکر میکردند ملتفت میشد و هیچکس دران عصر بیش از او برای آن مباحثه آماده و مستعد نبود . لیکن افکارِ مردمانِ عادی را خوب میشناخت و خیالات و آرزوها و منویّاتِ ابناء جنس را ملتفت میگردید و برای افادهٔ مرام و بسطِ کلام خیلی قادر و توانا ؛ و در هرکار آدمی منطقی و پاکباز و صمیمی بود ؛ و هرگز خود را باستعمالِ نفاق آلوده نمینمود . گذشته از آن ؛ بقول یکی از نویسندگان " ان بهرهٔ طبیعی نیز داشت که تمام دنیا را بیکدیگر دوست و آشنا میکند " در ۱۸۵۸ نیز برای عضویت در مجلسِ اعیان دار طلب شد ؛ و بر ضدِّ استیفن[۱۸] دگلاس تلاشی میکرد . دموکراتهای افراط جوی برای

---

(۱۸) Stephen A. Dugulas

دگلاس رای ندادند ، ولی مفرطینِ ، حزبِ جمهوری برای لینکن رای دادند زیرا که مشارٌ الیه طریقِ اوسط و مسلکِ احوط را گرفته ، اعتدال و میانه روی را اختیار کرده بود ، و در حقیقت حزبِ لینکن او را مصلحِ خود تصوّر میکردند ، زیرا سالهای سال مشارٌ الیه در اماکنی اقامت کرده بود که اهالیِ شمال و جنوب هر دو در آنجا توطّن نموده ، بایکدیگر تبادلِ فکر میکردند ، و عقاید و خیالاتِ خود را تطبیق مینمودند . عواطفِ لینکن و تعصّبِ خانوادگی او با جنوب موافق بود ولی عقایدِ صمیمی ، حسنِ انصافِ و عدالتخواهی ، و مطلوبِ حقیقیِ او با مقصدِ شمال مطابق میافتاد . لینکن شدائد و زحماتِ بندگی و بدبختیها و نکبات و بردگی را بخوبی مطّلع گردید ، و بلندایند و بزرگوارئ حریّت که بوصف و تحریر نمی آید پی برده بود . او میدانست که غلامِ زرخرید حالتِ دواب و مواشی دارد و بلکه از آنها نیز پست تر و فرومایه تر است . لینکن لطف و شفقت و مهرِ بزرگئ حقیقی را دارا بود و نمیتوانست دیگران را بُرقیّت و عبودیتِ خود در آورد . او مردانگی و استقلالِ ذاتی

داشت و لهذا محال و ممتنع بود که خودش ببندگی و بردگی تن در دهد و چون از انصاف و عدالت بهرۂ کامل برده بود ازینرو هرگز نمی خواست باری را که راضی نبود بردوش او گذارند ' بر گردنِ دیگران اندازد ؛ و آنها را در دائرۂ بندگی داخل سازد . لینکن مهربان و حسّاس بود ' برای او لازم نبود که تاریخِ دنیا را بخواند و بفهمد که حریت و رقیّت نمیتوانند در آنِ واحد در یک قوم یا در یک مغزِ آزاد وجود داشته باشد . لینکن مدیر مدبّر بود ' و میان دیپلومات یا سیاسی و مدبّر و اداری یک فرق و تفاوت کوچکی هست . آدم سیاسی همیشه حقّه میزند و شعبده می چیند که مردم یک کاری برای او بکنند و آنها را آلتِ اغراض و پیشرفتِ خود سازد ولی مدیر مدبّر هموارہ میخواهد که خودش برای مردم کار بکند و در نظرِ او رتبۂ و اقتدار واسطه و وسیلۂ یک مقصود است ' و آن مقصود عبارت از خیر و بهبودیِ و طنش میباشد . درین کشمکشِ سیاسی لینکن سه چیز را نشان داد یعنی اوّل تفوّقِ فکریِ او بر مخاصمینِ خودش ' دویم اثبات کرد که مسلکِ او صحیح

و حق است ، و سوم ثابت نمود که اکثریت رای دهندگان در ایلینوز طرفدار و هواخواه او هستند .

فصل دهم

لینکن در تاریخِ امریکا چنان منزلتی بزرگ و مرتبتی عالی دارد که یکی از ادباء امریکا کتابی مخصوص در موضوعِ ظرافت و نصائحِ او نوشته ، و تمام مفاکهه‌ها و ظرافتهائیکه مشارٌ الیه میکرده نگاشته است . من هم محض انیکه خوانندہ مستفید شود و بر بعضی از ظرایف و لطایفِ آن طبیعتِ حسّاس اطّلاع پیدا کنند اکنون بعضی از آنرا در اینجا درج میکنم :

ژنرال گرانت و لینکن

ژنرال گرانت در تواریخِ نظامی خصایصی غریب داشت — یعنی همینکه جائیرا میگرفت دیگر بهیچوجه آنرا بکسی خواه دوست ، و خواه دشمن ، تسلم نمیکرد — لینکن در این باب با ژنرال بتلر صحبت داشته و گفت : " وقتیکه

ژنرال گرانت نقطهٔ را بتصرّفِ خود در میآورد همچون بآن می چسبید که گویا انرا از مرحوم پدرش بارث برده است. "

دماگوژی (منافقی) را رسوا میکند

کلنل دیک تیلر سیاسی دموکرات ظاهراً در ان دماگوژی و ظاهر سازی که در اوئلِ ایّام از خصایصِ سیاسیّونِ امریکا بود مهارتی داشت و بر حسب شیوه و قاعدهٔ که در آن وقت جاری بود بر شخصیّات حمله آورده متعرّضِ جزئیّات میشد و مشارٌ الیه یکی از آنها بود که با نهایتِ تردستی خودش را هواخواه و دوستدار فقراء جلوه میداد. و روزی در ضمنِ نطقِ خود لینکن و همراهانِ او را "اشرافِ مفتخوار و کارخانه دارانِ عیّار" نامید — لینکن فوراً بسوی او رفته جلتقهٔ (صدری) او را تکان سختی داد و دکمه های آن باز شده پیراهنِ نشاسته دار، و ساعت و زنجیرِ طلا که آویزهای جواهرنشانِ مرصّع داشت ظاهر شد. ولی خود لینکن برعکس لباس خشنِ سرحدی پوشیده بود و چنان جوابی به کلنل

داد که واقعاً خانهٔ او را خراب کرد. یعنی گفت: ''خوب به این دموکراتِ فقیر نگاه کنید! آقایان! باین مشتِ پوست و استخوان نظراندازید'' و (اینجا تعظیمی عمیق و کورنشی طولانی کرده، گفت): '' آقایان! اینک من بنده که از اعیان و اشرافِ مفت خوارم در خدمت ایستاده ام. اینک من، شریف زادهٔ متکبّر، در حضورِ شما ایستاده ام و اگر چه لباس قشنگِ ظریف نپوشیده ام، امّا کف دستم را ملاحظه فرمائید که چه قدر سفید و پاک است. وقتیکه کلنل تیلر بر تمامِ حزبِ محافظه حمله آورده و در اطرافِ مملکت گردش میکرد، همیشه در کالسکه‌های قشنگ سوار شده پیراهنِ نشاسته‌دار و دستکش‌های چرمِ بزغاله پوشیده، ساعتهای قیمتی و زنجیرهای طلا در بغل داشت، و عصای دستهٔ طلائی با خود میبرد، و در همان وقت من پسر فقیری بودم که در یک کشتی به عملگی مشغول بودم و فقط یک پوستین میپوشیدم و پاپوشی از پوست داشتم که هر وقت باران میبارید و بعد از ان آفتاب میتابید، پاپوشِ من تنگ تر میشد و پاهایم را فشار میداد، و هر قدر من بلند تر میشدم پاپوش کوتاه تر

می شد ' و هنوز خطِ بنفشی از شدّتِ فشار آن برپایم موجود است — اگر این حالت را اَعیانیت و اریستوکراسی مینامید واقعاً من مجرم هستم و گناه کرده ام " همهٔ مردم از شنیدنِ آن حرف متاثّر شده و بر کلنل تیلر خندیدند و او را موردِ تمسخر ساختند .

جد و نوادهٔ

روزی حسیّاتِ دموکراتیِ لینکن بطور مفاکهه درین جملهٔ که گفت ظاهر و هویدا گردید : " من نمیدانم که جدِّ من کی بوده ولی چیزیکه خیلی بدان اهتمام میدهم اینست که نوادهٔ او کی خواهد بود " (یعنی اخلاقِ من باید طوری باشد که مرا رو سفید سازد و مایهٔ افتخارِ جدّم باشم .)

مُوَقّر اما بیقید

وقتی لینکن در مرافعهٔ وکالت داشت که در حضورِ قاضی موسوم لوگان(۱۹) محاکمه میشد و لینکن نزد آن قاضی حقوق

(۱۹) Logan

خوانده و شاگردیِ او کرده بود - قاضی موصوف خیلی موقّر ' امّا در ترتیباتِ ظاهرِ خود غالباً بیقید بود ' و لیکن این مسئله را خوب دانسته و در آن محاکمه ازان استفاده نمود . یعنی بمنصفین و مُصَدِّقین که دران محاکمه حضور داشتند اظهار کرد : " آقایان ! بر ذمۀ عدالت شناسی و انصاف پرستیِ شما فرض و واجب است که نگذارید فصاحت و بلاغتِ وکیلِ مدافعه مایۀ اغفالِ شما بشود . من خودم خدمتِ قاضی لوگان اخلاص دارم و میدانم که جنابِ معظّم له قانون دان و متبحّر میباشد ' و باندازۀ خدمت رسیده ام که هیچ محلّ شک و شبه دربنباب برای من نمانده ولی اینرا فراموش نکنید که بعض اوقات هم اشتباه میکند ' و از وقتیکه این محاکمه شروع کرده است ' بنده ملتفت شده ام که جنابمعظّم له - باوجود آنهمه عقل و علمی که دارند ـــ بآن اندازه دانا نیستند که پیراهن خود را درست بپوشند " مصدّقین بقاضی نگاه کردند و دیدند که پیراهنِ او که از جنس کلفت آهاردار بود وارونه پوشیده است . آن قاضی موقّر که بدینطور مورد خنده و مزاح شد بکلّی بور گردید .

رأی قاضی

در مرتبهٔ دیگر لینکن با نهایت زرنگی بر قاضی دریس[۲۰] فایق گردید و ویتنی[۲۱] حکایتِ مذکور را بدینطور نقل کرده است .

"یادم می آید که وقتیکه بعضی از ما وکلاء نزدِ قاضی دویس اجتماع کرده بودیم و لینکن در موضوع اصول حقوق سؤالی کرد ' ولی آنرا به هیچک از ما خطاب ننمود — دریس که همیشه حاضر بود حصهٔ خود را از مذاکراتی که میشد بگیرد بار جواب داده و رأی خود را دران خصوص اظهار نمود . لینکن خندیده گفت :؛ "من مخصوصاً ' این سؤال کردم و امیدوار بودم که شما جواب خواهید داد . نظیرِ همین مسئله را دعوائی دارم که باید فردا به محکمه عرض کنم ' و خیلی مسرورم که میبینم محکمه طرفدار من ست ."

---

(۲۰) Judge Davis (۲۱) Whitiny

در طرفِ مصطبه

دگلاس وقتی امیدوار بود که لینکن را باینطور مغلوب سازد که بگوید سابقاً بقّالی بوده ، و از جمله چیزهائیکه میفروخته ویسکی و سیگار بوده است . و در ضمن صحبت گفت: '' واقعاً مستر لینکن دکاندار خوبی بود ، و ویسکی و سیگار را مرتّباً بمشتریانِ خود میرساند '' لینکن که آنجا حاضر بود فوراً برخاسته گفت : '' آقایان! آنچه که مستر دگلاس گفت صحیح است ، و من دکان بقّالی داشتم و از جملهٔ چیزهائیکه میفروختم پنبه ، و شمع ، و سیگار بود ، و بعضی اوقات ویسکی نیز میفروختم ، و بخاطرم میآید که مستر دگلاس انروزها یکی از بهترینِ مشتریان من بود . بسا می شد که من یک طرفِ مصطبه ایستاده و ویسکی را بمستر دگلاس که آن طرفِ دیگر ایستاده بود میدادم ، ولی فرقی که میان من و اوهست اینست که من آن طرفِ مصطبه را ترک کردم ، ولی مستر دگلاس بر همانجائیکه بود مانده ، و حالاهم مانند سابق مشتریِ می فروشان است . ''

آدمِ ناخوشتر

هیئتی بنزدِ او آمده استدعا کردند که شخصی را بیکی از جزایرِ امریکا بمأموریت بفرستند و گفتند علاوه بر اینکه کمالِ اهلیّتِ و قابلیّت دارد مزاجش هم علیل است ' و خوبست برای کسبِ صحّت بآن اطراف برود. رئیس معظّم جواب داد: " آقایان! متأسفم بگویم که هشت استدعای دیگر برای آن وظیفه رسیده و آن مستدعیان همه از این شخصیکه شما بوکالتش آمده اید ناخوشتر هستند. "

شیشهٔ دوای مو

یکی از اهالیِ فیلادلفیا(۲۲) که آدمی ناهموار و دارای اخلاقی ناهنجار بود، غالباً اوقات لینکن را ضائع میساخت، یعنی میآمد و می نشست ' و بعد از چند ساعت بیرون میرفت ' لینکن بیک وسیلهٔ مضحکِ ساده شرّ او را دفع کرد . این حکایت را قاضی کارتر(۲۳) که رئیس محکمهٔ عالیهٔ کولومبیا

---

(۲۲) Philadelphia (۲۳) Judge Carter

بود گفته است . در ان روز چندین هئیت منتظر بودند که بنزد رئیس بروند ' ولی این شخص ماند، و حرف میزد ـــ بالاخره لینکن برخاسته نزدیک دولابی رفت و آنرا باز کرد ' شیشهٔ از دوای مورا بیرون آورده ' از او پرسید ''گاهی این دوا را تجربه کرده اید یا خیر!'' او جواب داد: ''خیر! هرگز آنرا استعمال نکرده ام'' لینکن گفت : ''خوب بشما تصویت میکنم که آنرا تجربه بکنید ' و این شیشه را بخود تان میدهم . اگر دیدید که دفعهٔ اوّل چندان مفید و موثّر نیست خوبست ' مرتبهٔ دویم تجربه کنید و باز چندین مرتبه استعمال نمائید . میگویند که اگر سر انسان مانند کدو صاف باشد باز از استعمال این دوا موی او میروید . اینرا بگیرید و هشت یا ده ماهِ دیگر نزد من بیائید و بگوئید چگونه است ؟''

آن شخص بکلّی مبهوت شده ' شیشه را گرفت ' و بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت . قاضی کار تر در اطاق داخل شده دید که لینکن از خندهٔ روده بر شده است .

جائیکه لاشه هست

هیوگ مککلاج[۲۴] وزیرِ خزینه در ریاستِ ثانوی‌ی لینکن ' باتّفاق هیئتی از سرمایه داران نیویورک بمقرِّ لینکن رفته ' و قدری جلو آنها قدم زده بلینکن گفت : '' این آقایان از نیویورک تشریف آورده اند که با وزارتِ خزینه از بابتِ قرضهٔ جدید خود مان مذاکره کنند ' و چون سرمایه داران هستند ازاینرو مجبور اند و ثایق ملّی ما را محافظت نمایند . بنده میتوانم از وطن خواهی و خلوص نیتِ ایشان مطمئن باشم ' زیرا چنانکه کتابِ مقدّس میگوید : 'و آنجا که ثروت هست دلبستگی نیز هست ' لینکن گفت : '' بلی مسترمککلاج !! من هم یک آیهٔ دیگر را متذکّر میشوم که ممکن است بر این قضیهٔ حالیه تطبیق گردد ' و مضمونش اینست '' ولی آنجا که لاشه هست گرگها اجتماع میکنند . ''

---

(۲۴) Hugh McCulloch

خانوادهٔ و تنخواه

روزی خانمی بایک تکبّر و تبختر بنزد لینکن آمده گفت : " آقای رئیس ! شما واقعاً باید حکم کولونلی برای پسرم بدهید . آقا ! من آنرا نه بعنوان مرحمت و شفقت تقاضا میکنم بلکه میگویم که حقِّ صدق پسرم است . آقا ! جدِّ من در لیکسینگتن[۲۵] در راهِ ملّت جنگیده و عمویم فقط کسی بود که در بلادنس برگ فرار اختیار نکرد و پدرم در نیو اورلینز[۲۶] در راه دولت جنگیده و شوهرم در مونتری[۲۷] کشته شد . حالا خوب میتوانید ملتفت شوید که خانوادهٔ ما چه خدماتِ ذیقیمت کرده و تا چه درجه بملک و ملّت فائده رسانیده است ؟" لینکن جواب داد : " بعقیدهٔ من خانوادهٔ شما باندازهٔ کفایت خدمت بملک و ملّت کرده و حالا موقع آن رسیده که بکسی دیگر هم فرصتی بدهیم تا در آن میدان مانند خانوادهٔ شما گوی سبقت را برباید ."

(۲۵) Lexington. (۲۶) New orleans

(۲۷) Montery.

دخولِ لینکن در ریچمند

ریچمند[۲۸] سقوط کرد و لینکن خودش پیاده در آن شهر داخل گردیده ، چند نفر صاحب منصب و بعضی ملّاحان که اورا از کشتیِ جنگی آورده بودند باتّفاق او آمدند و در عرضِ راه یکنفر سیاه را برای رهنمائی با خود آورده بودند . دنیا هرگز یکنفر فاتح را ندیده بود که با اینقدر تواضع و فروتنی در بلادِ مفتوحه داخل شود . و لینکن برخلاف سایرِ فاتحین ، هیچ موزیک[i] برایش نمی زدند و اسبهای یدک نمی کشیدند و بیرقها و علمهای فتح را بر سرِ او نیفراشته بودند ، بلکه یک دسته از سیاهان اطراف او را گرفته و با نهایت سرور و شعف شادی میکردند و میرقصیدند و در همانحال اشک بر رخسارِ رئیس جاری بود !

---

(۲۸) Richmund.

(i) موزیک = music

وقتیکه استانتن دیوانه شد

استانتن وزیر جنگ بی اندازه از یکنفر صاحبمنصب مکدّر بود زیرا یا بواسطهٔ نافرمانی ' و یا از عدم معرفت ' بعضی اوامر را اجراء نکرده ' و در ایفاء ز ظایف خود قصور ورزیده بود . استانتن بنزدیک لینکن آمده ' خیلی از آن صاحبمنصب شکایت و گله کرده و گفت : '' خوبست مکتوبی شدید با او بنویسم و بگویم که فکر و عقیده ام در حقّ او چیست ؟ '' لینکن جواب داد : '' بلی ! خوبست قبل از آنکه مطالب را فراموش کنید با او بنویسید و هر قدر می توانید او را توبیخ و توهین کنید '' استانتن حرف لینکن را شنیده همانجا نشست ' و مکتوبی در نهایت شدّت و غلظت باو نوشت . او را بی نهایت توبیخ کرد و بخیال خود دمار از روزگار او بر آورد . بعد ازان مکتوب را برای لینکن خواند و لینکن گفت: ''واقعاً خوب نوشته اید! این مکتوب بکلّی دل او را میشکند و گردنش را خورد میکند .'' استانتن گفت : '' ولی نمیدانم که بدست کی این

مکتوب را بفرستم" و لینکن گفت : "مگر واقعاً میخواهید آنرا بفرستید ؟ خیر ! این آنرا نفرستید . حالا دل خود تانرا خالی کرده اید و خوبست مکتوب را پاره کنید و نفرستید . هیچوقت چنین مکتوبی را بکسی نفرستید ، من خودم هیچ کاری نمیکنم ."

حصة نظم

انتخاب از شاه نامهٔ فردوسی طوسی

(تألیف سنهٔ ۴۰۰ھ مطابق سنهٔ ۱۰۰۹ع)

بنام خداوندِ جان و خرد * کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوندِ نام و خداوندِ جای * خداوند روزی ده رهنمای

خداوندِ گیهان، و گردان سپهر * فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتراست * نگارندهٔ بر شده گوهرست

به بینندگان آفریننده را * نبینی، مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه * که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد * نیابد بدو راه جان و خرد

خرد را و جان را همی سنجد او * در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

ستودن نداند کس اورا چو هست * میان بندگی را ببایدت بست

خرد، گر سخن برگزیند همی * همان را گزیند، که بیند همی

بدین آلت و رای و جان و روان * ستود آفریننده را کی توان

بهستیش باید که خستو شوی * ز گفتارِ بی کار، یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه * بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود، هرکه دانا بود * ز دانش دلِ پیر، برنا بود
ازین پرده بر تر سخن‌گاه نیست * بهستیش اندیشه را، راه نیست

آغازِ داستانِ سهراب

کنون رزمِ سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی، این هم شنو
یکی داستانست، پر آبِ چشم
دلِ نازک، از رستم آید بخشم
اگر تند بادی، بر آید ز کنج
بخاک افگند نا رسیده ترنج
ستم کاره خوانمش، ار دادگر
هنرمند گویمش، ار بی هنر
اگر مرگ دادست، بیداد چیست
زداد، اینهمه بانگ و فریاد چیست

ازین راز ' جانِ تو آگاه نیست

بدین پرده اندر ' ترا راه نیست

همه تا درِ آز رفته فراز

بکس وانشد اینددرِ آز باز

برفتن ' مگر بهتر آیدت جای

چو آرام گیری ' بدیگر سرای

اگر مرگ کس را نیوباردی

ز پیر و جوان ' خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن

بسوزد ' عجب نیست ' زو سوختن

بسوزد ' چو در سوزش آید درست

چو شاخِ نو ' از بیخِ کهنه برست

دم مرگ ' چون آتش هولناک

ندارد ' ز برنا و فرتوت ' باک

جوان را ' چه باید بگیتی طرب

که نی مرگ راهست پیری سبب

درین جای رفتن ، نه جای درنگ
بر اسپ قضا ، گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که داد ست و بیداد نیست
چو داد آمدش ، بانگ و فریاد چیست

جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان ، چو در دین ، نخواهی خلل

دل از نور ایمان گر آگنده
ترا خامشی به ، که تو بنده

پرستش همان پیشه کن با نیاز
همه کار روز پسین را بساز

برین کار یزدان ترا راز نیست
اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی دران کوش ، چون بگذری
سر انجام ، اسلام با خود بری

کنون رزم سهراب گویم درست
ازان کین که او با پدر چون بجست

رفتنِ رستم بشکار و رسیدن نزد شاهِ سمنگان

ز گفتارِ دهقان ، یکی داستان

به پیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد بدانگونه ، برداشت یاد

که رستم بر آراست ، از بامداد

غمی بد ، دلش ساز نخچیر کرد

کمر بست ، و ترکش پر از تیر کرد

برفت ، و برخش اندر آورد پای

بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز تورانش ، بنهاد روی

چو شیرِ دژ آگاه ، نخچیر جوی

چو نزدیکیِ مرزِ توران رسید

بیابان سراسر پر از گور دید

بر افروخت ، چون گل ، رخِ تاج بخش

بخندید ، و از جای بر کرد رخش

به تیر و کمان و بگرز و کمند
بیفگند بر دشت' نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت
یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراگنده شد' پیلتن
درختی بجست' از درِ بابزن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت
که در چنگ او پرّ مرغی نسخت
چو بریان شد' از هم بکند و بخورد
ز مغز' استخوانش بر آورد گرد
پس انگه خرامان بشد نزدِ آب
چو سیراب شد' کرد آهنگِ خواب
بخفت و بر آسود از روزگار
چمان و چران' رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت
بدان دشتِ نخچیرگه بر گذشت

پیِ رخش دیدند در مرغزار
بگشتند گردِ لبِ جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند
سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برون تاختند
کمندِ کیانی در انداختند
چو رخش آن کمندِ سواران بدید
چو شیرِ ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست
دو کس را بزخمِ لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سوارانِ چند
پیاده سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر
همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی قبیله کشیدند رخش
بدان تا بیابند از ان رخش بخش

به تیر و کمان و بگرز و کمند
بیفگند بر دشت' نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت
یکی آتشی بر فروزید سخت

چو آتش پراگنده شد' پیلتن
درختی بجست' از درِ باب زن

یکی نرّه گوری بزد بر درخت
که در چنگ او پرّ مرغی نسخت

چو بریان شد' ازهم بکند و بخورد
ز مغز' استخوانش بر آورد گرد

پس آنگه خرامان بشد نزدِ آب
چو سیراب شد' کرد آهنگِ خواب

بخفت و بر آسود از روزگار
چمان و چران' رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت
بدان دشتِ نخچیرگه بر گذشت

پیٔ رخش دیدند در مرغزار
بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند
سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برون تاختند
کمندِ کیانی در انداختند
چو رخش آن کمندِ سواران بدید
چو شیرِ ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست
دوکس را بزخمِ لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سوارانِ چند
پیاده سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر
همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی قسیله کشیدند رخش
بدان تا بیابند از ان رخش بخش

شنیدم، که چل ماد یان:گشن کرد
یکی تخم برداشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم، از خوابِ خوش
بکار آمدش، بارهٔ دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید
ز هر سو، همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت
سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت "کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از ننگِ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان
چنین ترگ و شمشیر و ببرِ بیان
بیابان چگونه گذاره کنم
ابا جنگجویان، چه چاره کنم
چه گویند ترکان که، رخشش که برد
تهمتن بدینسان بخفت و بمرد،

کنون رفت باید به بیچارگی
بغم دل نهادن به یکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر
بجائی نشانش بیابم مگر"
به پشت اندر آورد زین و لجام
همی گفت با خود یلِ نیکنام
چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت
پی رخش برداشت، ره بر گرفت
بس اندیشه ها، در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهرِ سمنگان رسید
خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گوِ تاج بخش
بنخچیر گه زو رمیده ست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه
کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که "این رستم ست

و یا آفتاب سپیده دم ست"

پیاده بشد پیش او زود شاه

بر او انجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان "چه بود

که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیکخواه توایم

ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست

سر ارجمندان و جان آن تست"

چو رستم بگفتار او بنگرید

ز دل بدگمانیش کوتاه دید

بدو گفت "رخشم بدین مرغزار

ز من دور شد، بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است

ازان سو کجا جویبار و نی است

ترا باشد، از باز جوئی، سپاس
بیابی تو پاداش نیکی شناس
ز رایدون که رخشم نیاید پدید
سرانسرا، بسی سر بخواهم برید''
بدو گفت شاه ''ای سر افراز مرد
نیارد کسی، با تو این کار کرد
تو مهمانِ من باش، و تندی مکن،
بکامِ تـــو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی، شاد داریم دل
ز اندیشه، آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار
بنرمی بر آید ز سوراخ مـــار
همی رخشِ رستم نماند نهـــان
چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوییم رخشت، بیاریم زود
ایا پر هنر مرد، کار آزمود''

تهمتن ز گفتارِ او شاد شد'
روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان اوی
شد از مژده دلشاد و مهمان اوی

مگر باز یابد از و رخشِ خویش
سعادت بود بهره' زو بخشِ خویش

سپهبد و را داد در کاخ جای
همي بود' در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند
سزاوار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگرانرا که خوان
بیارند و بنهند پیشِ گوان

یکی بزمِ خرّم بیاراستند
ز ترکانِ چهنی قدح خواستند

گسارندهٔ بادهٔ و رود و ساز
سیه چشم گل‌رخ بتانِ طراز

نشستند بارود سازان بهم
بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست، هنگام خواب آمدش
همی از نشستن، شتاب آمدش

سزاوارِ او، جای آرام و خواب
بیاراست بنهاد مشک و گلاب

بر آسود رستم بر خوابگاه
غنوده شد از باده و رنجِ راه

آمدنِ تهمینه، دخترِ شاهِ سمنگان، نزدِ رستم و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره زان تیره شب در گذشت
شب آهنگ بر چرخِ گردان بگشت

سخن گفته آمد نهفته براز
درِ خوابگاه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست
خرامان بیامد، ببالین مست

پس بنده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان، پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان، و دو گیسو کمند
ببالا، بکردار سرو بلند

دو برگ گلش، سوسن می سرشت
دو شمساد عنبر، فروش از بهشت

بنا گوش تابنده خورشید وار
فروهشته زو حلقهٔ گوشوار

لبان از طبرزد، زبان از شکر
دهانش معلّل بدرّ و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق
تو گفتی و را زهره آمد رفیق

روانش خرد بود، و تن، جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از و رستمِ شیر دل، خیره ماند
براو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید از و، گفت، ''نام تو چیست؟
چه جوئی، شبِ تیره، کامِ تو چیست''؟
چنین داد پاسخ که ''تهمینه ام
تو گوئی که از غم بدونیمه ام
یکی دختِ شاهِ سمنگان منم
ز پشت هزبر و پلنگان منم؛
بگیتی ز شاهان مراجفت نیست
چو من، زیر چرخِ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس اوا شنیده مرا؛
بکردارِ افسانه، از هر کسی
شنیدم، همین داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسی، و هستی چنین تیز چنگ

شبِ تیره تنها ، بتوران شوی

بگردی دران مرز ، و هم نغنوی

به تنها ، یکی گور بریان کنی

هوا را ، بشمشیر گریان کنی

هر انکه که گرزِ تو بیند بجنگ

بدرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ

برهنه ، چو تیغِ تو بیند عقاب

نیارد بنخچیر کردن شتاب

نشانِ کمندِ تو دارد هزبر ،

ز بیمِ سنانِ تو خون بارد ابر

چنین داستانها شنیدم ز تو

بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت

بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام ، کنون ، گر بخواهی مرا

نه بیند همی مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام

خرد را ز بهرِ هوا کشته ام

و دیگر که از تو، مگر کردگار

نشاند یکی کودکم، در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور

سپهرش دهد بهره کیوان و هور

سه دیگر که رخشت بجای آورم

سمنگان همه زیرِ پای آورم"

سخنهای آن ماه آمد به بُن

تهمتن سراسر شنید آن سخن

چو رستم بدانسان پریچهره دید

ز هر دانشی نزدِ او بهره دید

دگر آنکه از رخش، داد آگهی

ندید ایچ فرجام جز فرّهی

برِ خویش خواندش، چو سروِ روان

خرامان بیامد برِ پهلوان

بفرمود تا موبدی پُرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیکِ شاه
سخن گفت از پهلوانِ سپاه
خبر چون بشاهِ سمنگان رسید
ازان شادمانی دلش بر دمید
ازان خوشی
ز پیوندِ رستم دلش شاد گشت
بسانِ یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دختِ خویش
بدانسان که بود است آئین و کیش
بخوشنودی و رای و فرمان اوی
بخوبی بیاراست پیمانِ اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان
سپهر
همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند
بر ان پهلوان آفرین خواندند
مبارک باد

که "این ماه نو بر تو فرخنده باد

سر بدسگالان تو کنده باد"

چو انباز او گشت با او براز

ببود آنشب تیره تا دیرباز

ببازوی رستم یکی مهره بود

که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که: "این را بدار

اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز

به نیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر

به بندش ببازو نشان پدر

ببالای سام نریمان بود

بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پرّان عقاب

نتابد به تندی بر او آفتاب

بسازی شمارد همی رزمِ شیر
نه پیچد سر از رزم' پیلِ دلیر''

همی بود آنشب برِ ماهروی
همی گفت از هر سخن' پیشِ اوی

چو خورشید' تابنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

بپدرود کردن' گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر؛

پریچهره گریان از و باز گشت
ابا انده و درد انباز گشت

برِ رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرام گاه

چو این گفته شد مژده دادش برخش
از و شادمان شد دلِ تاج بخش

بیامد' بمالید' و زین بر نهاد
شد از رخش' رخشان و از شاه' شاد

رز انجا ' سوی سیستان شد چو باد
ز زین داستان کرد بسیار یاد
رز آنجا ' سوی زابلستان کشید
کسی را نگفت ' انچه دید و شنید

گفتار اندر زادنِ سهراب و دریافتن نژادِ خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دختِ شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی ' گوِ پیلتن رستم ست
و یاسام شیر است یا نیرم ست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد :
ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد ' همچو یکسال بود
برش ' چون برِ رستمِ زال بود
چو سه ساله شد ' سازِ میدان گرفت
به پنجم دلِ شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد، زان زمین کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود

بتن، همچو پیل، و بچهره، چو خون
سطبرش دو بازو بسانِ ستون

بنخچیر شیران، برون تاختی
ببازی همی رزم شان ساختی

بتنگ در دویدی پی باد پای
گرفتی دمِ اسپ، ماندی بجای

برِ مادر آمد، بپرسید از وی
بدو گفت گستاخ با من بگوی

که ''من چون ز همشیرگان برترم
همی بآسمان اندر آید سرم

ز تخمِ کیم، و ز کدامی گهر
چه گویم، چو پرسد کسی، از پدر

گر این پرسش از من بماند نهان
نمانم ترا زنده اندر جهان''

چو بشنید تهمینه گفتِ جوان

بترسید ازان نامور پهلوان

بدو گفت مادر که "بشنو سخن

بدین شادمان باش' و تندی مکن

تو پورِ گو پیلتن رستمی

ز دستانِ سامی' و از نیرمی

از ایرا' سرت' ز آسمان برترست

که تخم تو زان نامور گوهر ست

جهان آفرین' تا جهان آفرید

سواری چو رستم' نیامد پدید

دلِ شیر دارد' تنِ ژندہ پیل

نهنگان بر آرد ز دریای نیل

چو سامِ نریمان' بگیتی نبود

سرش را نیارست کردن بسود

یکی نامه از رستمِ جنگجوی

بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوتِ رخشان و سه بدره زر
کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودش زمام
فرستاده بودت پدر با پیام
نگه کن تو' آن را بخوبی نگر
که بابت فرستاده' ای پر هنر
سزد' گر بداری' کنون یادگار
همانا که باشد ترا' این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان
شدستی سرافرازِ گردن کشان
همانگه' بخواندت نزدیکِ خویش
دلِ مادرت گردد از درد ریش''
دگر گفت ''کافر اسیاب این سخن
نباید که داند' ز سر تا به بن
که او دشمنِ نامورِ رستم ست
بلنوران زمین ز و همه ماتم ست

مبادا که گردد بتو کینه خواه

ز خشم پدر پور سازد تباه''

چنین گفت سهراب ''کاندر جهان

ندارد کسی این سخن را نهان

نبرده نژادی که چونین بود

نهان کردن از من' چه آئین بود

نهانی چرا داشتی از من' این

نژادی بآئین و با آفرین

بزرگان جنگ آور از باستان

ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آوران

فراز آورم لشکری بی کران

برانم بایران زمین کینه خواه

همی گرد کینه بر آرم به ماه

بر انگیزم از گاه' کاوس را

از ایران' ببرّم پی طوس را

نه گودرز مانم نه نکو سران

نه گردانِ جنگی و نام‌آوران

برستم دهم گنج و تخت و کلاه

نشانمش بر گاهِ کاؤس شاه

از ایران به توران شوم جنگجوی

ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سرِ تختِ افراسیاب

سرِ نیزه بگزارم از آفتاب

ترا با نوی شهرِ ایران کنم

بجنگ اندرون کارِ شیران کنم

چو رستم پدر باشد و من پسر

بگیتی نماند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه

ستاره چرا بر فروزد کلاه"

گزیدنِ سهراب اسپ را و لشکر کشیدن بجنگ کاؤس

بمادر، چنین گفت سهرابِ گو
که "دیگر شود کارِ ما نو بنو
که خواهم شدن، سوی ایران زمین
که بینم مر آن بابِ با آفرین
یکی اسپ باید مرا گام زن
سُمِ او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور، و چو مرغان بپر
چو ماهی، ببحر، و چو آهو، ببر
که بر گیرد این گرز و گوپالِ من
همی پهلوانی بر ویالِ من
پیاده نشاید شدن جنگجوی
چو با خصم او اندر آرم بروی"

چو بشنید مادر چندین از پسر
بخورشیدِ تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بکردارِ دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد
که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند' اسپان گله
که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهرابِ شیر
کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپیکه دیدی بنیروی و یال
فگندی بگردنش' خمِّ دوال
نهادی برو دست را آزمون
شکم بر زمین برنهادی هیون
بزورش' بسی اسپ زیبا شکست
نیامدش' شایسته اسپی بدست

نبد هیچ اسپی سزاوار اوی
ببد تنگدل آن گوِ نامجوی
سر انجام' گردی ازان انجمن
بیامد بنزدیکِ آن پیلِ تن
''که دارم یکی کرّہ رخشش نشراد
برفتن چو تیر' و بپویه' چو باد
بزور و برفتن بکردارِ هور
ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش کار ماهی ستوه
بجستن چو برق' و بهیکل چو کوه
یکی کرّہ چون کوه و وادی سپر
بصحرا بپوید چو مرغی بپر
بکُه بر دوندہ بسانِ کلاغ
بدریا بکردارِ ماهی و ماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان
رسد' چون شود' از پی بدگمان''

بشد شاد سهراب از گفتِ مرد
بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن چرمهٔ خوب رنگ
بنزدیکِ سهراب یلِ بیدرنگ
بگردش بنیروی خود آزمون
قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد
برو بر نشست آن یلِ نیوزاد
در آمد بزین، چون کهِ بیستون
گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین
که "چون اسبم آمد بدست اینچنین
من اکنون ببباید سواری کنم
بکاؤس بر روز تاری کنم"
بگفت این، و آمد سوی خانه باز
همی جنگِ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو، سپه شد بر او انجمن
که هم با گهر بود، و هم تیغ زن؛
به پیشِ نیا شد بخواهشگری
وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاهِ سمنگان چنان دید باز
ببخشید او را ز هرگونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
ز اسپ و ز استر ز زرّ و گهر
ز خفتانِ رومیّ و سازِ نبرد
شگفتید ازان کودکِ شیر خورده
بداد و دهش، دست را بر کشاد
همه ساز و آئینِ شاهان نهاد
خبر شد بنزدیکِ افراسیاب
که افگند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد بر او انجمن
همی سرفرازد چو سروِ چمن

هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی
کنون رزمِ کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر و بر بسی
نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید
هنر بر تر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژادِ تهمتن بود
نباشد گمان کو فروتن بود

نبرد رستم با سهراب

باورد گه رفت و نیزه گرفت
همی ماند از گفتِ مادر شگفت
یکی تنگ میدان فروساختند
بکوتاهِ نیزه همی باختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیرِ هندی بر آویختند
همی ز اهن' آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از ان پس عمودِ گران
همی کوفتند آن' بر این' این' بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم
چمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت بر گستوان
زره پاره شد برمیانِ گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پر آب' دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد، آنگاه دور
پُر از درد باب، و پُر از رنج پور
جهانا، شگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو، هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بد، مهر ننمود چهر
همه بچّه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا، چه در دشت، گور
نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که "هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینها بجنگ
مرا خوار شد، جنگِ دیو سپید
ز مردی شد، امروز دل نا امید
ز دستِ یکی نا سپرده جهان
نه گردی، نه نام آوری، از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره بدین کار زار"

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
ز آزارِ جنگ و ز ننگِ نبرد

بزه بر نهادند، هر دو کمان
یکی سال خورده، دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببرِ بیان
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

بهم تیرباران نمودند سخت
تو گوئی فرو ریخت برگِ درخت

غمین شد دلِ هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوالِ کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بکندی سیه سنگ را روزِ جنگ

بزور، از زمین، کوه برداشتی
گران سنگ را موم پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد
میانِ جوان را نبد آگهی
بماند از هنر[۲] دستِ رستم تهی
فروداشت دست از کمربندِ او
شگفتی فروماند از بند اوی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند
تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب[۱] گرزِ گران
ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز[۱] و آورد کتفش بدرد
به پیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار
بزخمِ دلیران نهٔ پایدار
بزیر اندرت[۲] رخش[۱] گوئی[۲] خرست
دو دستِ سوار از همه بدترست

اگر چه گوی سرو بالا بود

جوانی کند' پیر کانا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب

شگفتی فروماند' در پیچ و تاب

به پسلی رسید' این' ازان آن' ازین

چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدیگر روی بر کاشتند

دل و جان باندیشه بگذاشتند

تهمتن' بتوران' سپه شد' بجنگ

بد انسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت' سهراب گرد

عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه

بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد' چو گرگ

پراگنده کشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شد، آه از جگر بر کشید

غمین گشت و اندیشهٔ کرد و دید
که کاؤس را بیگمان بد رسید

ازین پرهنر ترک نو خواسته
بخفتان، بر و بازو آراسته

بلشکر کهِ خویش تا زید زود
که اندیشهٔ دل بد انگونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

سرِ نیزه پرخون و خفتان و دست
چو شیری که گیرد ز نخچیر مست

دژم گشت رستم، چو او را بدید
خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید

بدو گفت "کای ترک خونخوار مرد
ز ایران سپه، جنگ با تو که کرد؟

چرا دست با من نسودی همه
چو گرگ آمدی درمیانِ رمه ''
باو گفت سهراب ''توران سپاه
ازین رزم دورند وهم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با توپیکار و کینه نجست ''
بدو گفت رستم ''که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغِ گیتی فروز
بکشتی بگردیم فردا پگاه
ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبرست
که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گراید ون که بازو بشمشیر و تیر
چنین آشنا شد تو هرگز ممیر''

باز گشتنِ رستم و سهراب بلشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره' زیر اندرش' آهنست
شگفتی روانست و روئین تنست
شبِ تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ وآهن برش
بهومان چنین گفت " کامروز هور
بر آمد' جهان کرد پر جنگ و شور
شما را' بسر' زان سوارِ دلیر
که یالِ یلان داشت' چنگالِ شیر
چه آمد شما را' چه گفت و چه کرد
که او بود هم زورِ من در نبرد؟

چه کرد او ابا لشکرم سر بسر
که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مرد ست برسانِ شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کارِ آن نامدار
نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ رانِ پیل
بجوشد ز آوازِ او رودِ نیل
ندانم بگردِ جهان سر بسر
که بندد گهی کینه چون او کمر "
بدو گفت هومان که " فرمان شاه
چنین بد کزا یدر نجنبد سپاه
همه کارِ ما سخت و با ساز بود
بآورد که ' کشتن آغاز بود "
بیامد یکی مرد پر خاشجوی
بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاسته است
که این جنگ را یکتن آراسته است

عنان باز پیچید و برداشت راه
بایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب ''کوزین سپاه
نکرد، از دلیران، کسی را تباه

از ایرانیان، من بسی کشته ام
زمین را به خون، چون گل، آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان
نرستی، چنین دان، ز گرزِ گران

و زین برشما، جز نظاره نبود
و لیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر
به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز
زره، بر تنِ شان شود ریزه ریز

چو فردا به پیش است روزِ بزرگ
پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان و می، باید آراستن
بباید همی غم ز دل کاستن"
ز ز ان روی رستم سپه را بدید
سخن راند باگیو، گفت و شنید
که "امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه، بجنگ اندر آورد پای"
چنین گفت با رستم گرد، گیو
"کز انگونه هرگز ندیدیم نیو"
بیامد دمان، تا میانِ سپاه
ز لشکر، بر طوس شد کینه خواه
که او بود، بر زین و نیزه بدست
چو گرگ این فرود آمد، و بر نشست

بیامد، چو با نیزه، اورا بدید
بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیده عمودی بزد بر برش
زنیرو بیفتاد، ترگ از سرش

نتابید با او، بتابید روی
شدند از دلیران، بسی جنگ جوی

زگردان کسی مایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

هم آئین پیشین، نگه داشتم
سپه را بر او هیچ نگذاشتم

به تنها نشد، بر برش، جنگجوی
سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد، پیش او یک تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه

زهر سو همی شد دمان و دنان
بزیر اندران بود اسپش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی
بر شاه کاؤس بنهاد روی
چو کاؤس کی پهلوانرا بدید
بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر کشاد
ز بالا و برزش همی کرد یاد
که "کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی
تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چو رانِ هیون
همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
ز هر گونهٔ آزمودیم چند
سر انجام گفتم که من پیش ازین
بسی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوالِ کمر بند اوی
بیفشاردم، سخت پیوندِ او
همی خواستم کش ز زین بر کنم
چو دیگر کسانش، بخاک افگنم
گر از باد، جنبان شود کوهسار
نه جنبد ابر زین، مرآن نامدار
ازو باز گشتم، که بیگاه بود
که شب سخت تاریک و بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی
بکشتی گراییم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشتِ نبرد
بکشتی همی بایدیم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست
به بینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و دستگاه
هم او آفرینندهٔ هور و ماه''

بدو گفت کاؤس ''یزدانِ پاک
تنِ بدسگالت کند چاکچاک
من امشب پیشِ جہان آفرین
بمانم، فراوان سر اندر زمین
بدان، تا ترا بر دهد دستگاه
برین تُرک بدخواه، گم کرده راه
کند تازه پژمرده کامِ ترا
بر آرد بخورشید، نامِ ترا''
بدو گفت رستم که ''با فرِّ شاه
بر آید همه کامهٔ نیک خواه''
بگفت این و برخاست پس پیلتن
دژم گشته او، پیش آن انجمن
بلشکر گہِ خویش بنہاد روی
پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد، خلیده روان
که امروز، چون گشت، بر پہلوان

ازو' خوردنی خواست رستم' نخست
پس انگه[?] ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حالِ سهراب کرد
سراسر همه هرچه بد' بر شمرد
سپه را در فرسنگ بد درمیان
کشادن نیارست یکتن میان
چنین راند پیشِ برادر سخن
که ''بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر' چون من' بآورد گاه
روم پیش آن ترکِ ناورد خواه
بیاور سپاه و درفشِ مرا
همان تخت و زوّینه کفشِ مرا
همی باش' در پیشِ پردهٔ سرای
چو خورشید تابان بر آید ز جای
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ
به آورد گه[?] بر نیارم درنگ

وگر خود ، دگر گونه گردد سخن
تو زاری مساز ، و نژندی مکن

میانید یکتن بآوردگاه
مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید
از ایدر ، بنزدیک دستان شوید

ازو برکشانی یکایک سخن
که روز تهمتن درآمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک
که گردد بدست جوانی هلاک

تو خورسند گردان دل مادرم
چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند
مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان ، جاودانه نماند
ز گردون ، مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ

تبه شد ' ز چنگم بهنگامِ جنگ

بسی باره و دز که کردیم پست

نیاورد کس' دستِ من زیر دست

درِ مرگ را آن بکوبد که پای

باسپ اندر آرد' برآید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار

همین است راه و همین است کار

نگه کن بجمشید شاهِ بلند

همان نیز طهمورثِ دیوبند

بگیتی چو ایشان نبد شهریار

سر انجام' رفتند زی کردگار

بمردی ' ز گرشاسب بر تر نبود

سپهرِ برین گردگاهش بسود

نریمان و سام ' آن دوگردن فراز

ز مردن ' بگیتی نبدشان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت

مرا نیز بر راه ببباید گذشت

چو خورسند گردد بدستان بگوی

که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن

چنان رو که اوراند ازبن سخن

همه مرگ رائیم پیر و جوان

بگیتی نماند کسی جاودان''

ز شب نیمهٔ گفتِ سهراب بود

دگر نیمه آرامش و خواب بود

انتخاب از مثنوی جلال الدین رومي

(متوفی، سنه ۶۷۲ ه مطابق سنه ۱۲۷۳ ع)

بشنو از نَیْ چون حکایت مي کند
از جدائیها، شکایت مي کند

کز نَیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم، مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرحِ دردِ اشتیاق

هر کسی کو دّور ماند از اصلِ خویش
باز جوید روزگارِ وصلِ خویش

من بهر جمعیّتی نالان شدم
جفتِ بدْ حالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظنِّ خود، شد یارِ من
از درونِ من، نجُست اسرارِ من

سرِّ من از نالهٔ من دُور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دیدِ جان دستور نیست

آتشست این، بانگِ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد، نیست باد

آتشِ عشقست، کاندر نَی فتاد
جوششِ عشقست، کاندر مَی فتاد

نَی حریفِ هر که از یاری برید
پرده‌ها اش، پرده‌های ما درید

همچو نَی زهری و تریاقی که دید
همچو نَی دمساز و مشتاقی که دید؟

نَی حدیثِ راهِ پُر خون می کند
قصّه‌های عشقِ مجنون می کند

مَحرمِ این هوش ، جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غمِ ما ، روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت ، گو ، رَو ، باک نیست
تو بمان ، ای آنک چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست ، روزش دیر شد

در نیابد حالِ پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید و السّلام

بند بگسل ، باش آزاد ، ای پسر
چند باشی بندِ سیم و بندِ زر

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ، ای عشقِ خوش سودای ما
ای طبیبِ جمله علّتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا

طور مست و خرّ موسی صاعقا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت

نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوق ست و عاشق پردهٔ

زنده معشوق ست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس

چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود

آینه غمّاز نبود چون بود

آیندهٔ‌ات دانی ، چرا غماز نیست
ز آنکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ، ای دوستان ، این داستان
خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

حکایتِ مردِ بقّال و طوطی و روغن ریختنِ طوطی در دکان

بود بقّالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبانِ دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطابِ آدمی ، ناطق بُدی
در نوای طوطیان ، حاذق بُدی

جَست از سوی دکان ، سوی گریخت
شیشهای روغنِ گل را بریخت

از سوی خانه بیآمد خواجه اش
بردکان بنشست فارغ خواجه وَش

دید پُر روغن دکان و جامه چرب
برسرش زد[۲] گشت طوطی کَل ز ضَرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مردِ بقّال از ندامت آه کرد

ریش برمي کند ومي گفت " ای دریغ
کافتابِ نعمتم شد زیرِ میغ

دستِ من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من برسرِ آن خوش زبان"

هَدْیَهای داد هر درویش را
تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بُد نومید وار

مي نمود آن مرغ را هرگون شگفت
تاکه باشد کاندر آید او بگفت

جُوْ لَقِیٔ سر برهنه می گذشت
با سرِ بی موچو' پشتِ طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که ''هی فَلان
از چه ای کل' با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی''؟
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود' پنداشت صاحب دلق را
کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد
همسری با انبیا بر داشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته ''اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور''

این ندانستند ایشان از عَمی
هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از مَحَل
لیک شد ز آن نیش، وزین دگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین و زان مشکِ ناب
هر دونَی خوردند از یک آب خور
این یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اَشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
سِحْر را با مُعْجِزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزها
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درونِ سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن اِستیزه رو

این کند از امر و او بهرِ ستیز
بر سرِ استیزه رویان خاک ریز

آن منافِق با موافق در نماز
از پی اِستیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حجّ و زکات
با منافق مومنان در بُرد و مات

مومنان را بُرد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سرِیک بازیند
هر دو باهم مَروَزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود

هر یکی بر وفقِ نام خود رود

مومنش خوانند، جانش خوش شود

ور منافق گوئی پُر آتش شود

نامِ او محبوب از ذاتِ وَیَست

نامِ این مبغوض از آفاتِ وَیَست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست

لفظِ مومن جز پیِ تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نامِ دون

همچو کژدم می خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاقِ دوزخست

پس چرا در وی مذاقِ دوزخست؟

زَرِّ قلب و زَرِّ نیکو در عیار

بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد مَحک

مر یقین را باز داند او زشک

در دهانِ زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

حسِّ دنیا نردبانِ این جهان
حسِّ دینی نردبانِ آسمان

صحّتِ این حس بجوییدِ از طبیب
صحّتِ آن حس بخواهید از حبیب

راهِ جان مر جسم را ویران کند
بعد ازان ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهرِ گنجِ زر
وز همان گنجش کند معمور تر

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد زآن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیّت نهد
این که گفتم هم ضرورت می دهد

گه چنین بنماید و گه ضدِّ این
جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشش سوی اوست
بل چنین حیران و غرق و مست دوست

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زآنک صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مردِ دون
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون

کارِ مردان روشنی و گرمیست
کار دونان حیله و بی شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب اَحْمَد کنند

بو مسیلم را لقب کذّاب ماند
مر محمّد را اُولُو الْاَلْباب ماند

آن شرابِ حق ختامش مشک ناب
بادہ را ختمش بود گند و عذاب

هلال پنداشتنِ آن شخص خیال را در عهدِ عُمَر رضی اللہ عنہٗ

ماہِ روزہ گشت در عہدِ عُمَر[۸]
بر سرِ کوہی دویدند آن نفر
تا ہلالِ روزہ را گیرند فال
آن یکی گفت ”ای عمر اینک ہلال“
چون عمر بر آسمان مہ را ندید
گفت ”کین مہ از خیالِ تو دمید
ورنہ من بیناترم افلاک را
چون نمی بینم ہلالِ پاک را؟“
گفت ”تر کن دست، بر ابرو بمال
آنگہان تو بر نگر سوی ہلال“

چونک او تر کرد ابرو مه ندید
گفت '' ای شه نیست مه' شد نا پدید''

گفت '' آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افگند تیری از گمان''

چونک موی کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لافِ دیدِ ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود
چون همه اجزات کژ شد' چون بود

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست رَو' ز آن آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رَوْ اَشِدَّآء عَلَی الْکُفَّار باش
خاک بر دلداریٔ اغیار باش

بر سرِ اغیــار چون شمشیر بــاش
هین مکن روباه بازی، شیر باش

تــا ز غیــرت از تو یاران نسگلند
ز آنــک آن خاران عدوِّ این گلند

آتش اندر زن بگــرگان چون سپند
ز آنــک آن گــرگان عدوِّ یوسفند

جانِ بابا گویدت ابلیــس هین
تــا بدَم بفــریبدت دیــوِ لعیـــن

این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیَــه رُخ مات کــرد

بر سرِ شطرنج چُست است این غراب
تو مبین بازی بچشمِ نیم خــواب

ز آنــک فــرزین بندها داند بسی
که بگیــرد در گلویت چــون خسی

در گلــو مــاند خسِ او سالهـــا
چیست آن خس، مِهرِ جاه و مالها

مال خس باشد، چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آبِ حیات
گر بَرَد مالت عدّوی پرفنی
رهزنی را بُرده باشد رهزنی

انکار کردنِ موسیٰ علیہ السلام بر مناجاتِ شوپان

دید موسی یک شُبانی را براه
کو همی گفت "ای گزینندهٔ الٰه
تو کجائی، تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم، کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم، شُپُشهاات کشم
شیر پیشت آورم، ای محتشم
دستکت بوسم، بمالم پایکت
وقتِ خواب آید، بروبم جایکت
ای فدای تو همه بُزهای من
ای بیادت هیهيَ و هَیْهای من"

این نمط بیهوده می گفت آن شُبان
گفت موسیٰ "باکیست این ای فلان"
گفت "با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از و آمد پدید"
گفت موسیٰ "های بس مُدبِر شدی
خود مسلمان نا شده، کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار
پنبهٔ اندر دهانِ خود فشار
گَنْدِ کفرِ تو جهان را گَنده کرد
کفرِ تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پا تابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نآمده است این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد ' خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می گوئی تو این ' باعم و خال
جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟
شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاجِ پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت و گو
آنکه حق گفت او منست و من خود او
بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گر چه یک جنسند مرد و زن همه
قصدِ خونِ تو کند تا ممکن است
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حقِ زنان
مرد را گوی بود زخمِ سنان
دست و پا در حقِ ما استایش است
در حقِ پاکیِ حق آلایش است
لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ او را لایق است
والد و مولود را او خالق ست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولود ست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت "ای موسیٰ دهانم دوختی
و ز پشیمانی تو جانم سوختی"
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالیٰ موسی را علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا

بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی

یا خود از بهرِ بریدن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده ام

هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او مدح ' و در حقِّ تو ذم

در حق او شهد ' و در حقّ تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه

از گران جانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم

بلک تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاحِ هند ' مدح

سندیان را اصطلاحِ سند ' مدح

1324B.T,—B.A.P.P.—22

من نکردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و دُرفشان

ما زبانرا ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظرِ قلبیم، اگر خاشع بود
گرچه گفتِ لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود، گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز، با آن سوز، ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا، آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بردهٔ ویران، خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
ور بود پرخون شهید ان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست
این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غوّاص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه‌چاکان را چه فرمائی رفو
ملّت عشق از همه دینها جداست
عاشقانرا ملّت و مذهب جُداست
لعل را گر مُهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحي آمدن موسی را علیه السلام در عذرِ آن شبان

بعد از آن در سرِّ موسیٰ حق نهفت
رازهای کان نمي آید بگفت

بر دلِ موسیٰ سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرّید از ازل سوی ابد

چونک موسیٰ این عتاب از حق شنید
در بیابان در پیِ چوپان دوید

بر نشانِ پای آن سر گشته راند
گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند

گامِ پای مردمِ شوریده خود
هم ز گامِ دیگران پیدا بود

یک قدم' چون رخ' ز بالا تا نشیب
یک قدم' چون پیل' رفته بروُریب

گاه چون موجی' بر افرازان عَلَم
گاه چون ماهی' روانه بر شکم

گاه بر خاکی' نبشته حالِ خود
همچو رمّالی' که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید

گفت ''مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو

هرچه میخواهد دلِ تنگت ' بگو

کفر تو دینست و دینت نورِ جان

ایمنی و ز تو ' جهانی در امان

ای معاف یَفْعَلُ اللّٰه مَایَشَاءُ

بی مُحابا رَو ' زبان را برگشا''

گفت ''ای موسی از آن بگذشته ام

من کنون در خونِ دل آغشته ام

من ز سِدْرَهٔ مُنْتَہی بگذشته ام

صد هزاران ساله زآن سر رفته ام

محرمِ ناسوت ما ' لاهوت باد

آفرین بر دست و بر بازوت باد

حالِ من اکنون برون از گفتنست

این چه می گویم نه احوالِ منست''

نقش مي بيني كه در آينيه ايست
نقشِ تست آن، نقش آن آينيه نيست

هان و هان گر حمد گويي، گر سپاس
همچو نافرجامِ آن چوپان شناس

چند گوئی، چون غطا برداشتند
كين نبودست آنك می پنداشتند

اين قبولِ ذكرِ تو از رحمتست
چون نمازِ مستحاضه رخصتست

با نمازِ او بيآلودست خون
ذكرِ تو آلودهٔ تشبيه و چون

خون پليدست و بآبی مي رود
ليك باطن را نجاستها بود

كان بغيرِ آبِ لطفِ كردگار
كم نگردد از درونِ مردِ كار

اين زمين از حلمِ حق دارد اثر
تا نجاست بُرد و گُلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد وجود
کمتر و بی مایه تر از خاک بود
از وجودِ او گل و میوه نرست
جز فسادِ جملهٔ پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب
حسرتا یَا لَیْتَنِیْ کُنْتُ تُرَاب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی دانهٔ می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زآن همه میلش سوی خاکست کو
در سفر سودی نبیند پیشِ رُو
روی واپس کردنش آن حرص و آز
روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میلِ علا
در مزیدست و حیات و در نما

چونک گرداند سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و غبین

میلِ روحت چون سوی بالا بود
در تزاید، مَرجعت آنجا بود

ور نگونساری، سرت سوی زمین
آفلی حق لَا اُحِبُّ الْاٰفِلِیْنَ

کراماتِ ابراهیمِ ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیمِ ادهم آمدست
کو ز راهی بر لبِ دریا نشست

دلقِ خود می دوخت بر ساحل روان
یک امیری آمد آنجا، ناگهان

آن امیر از بندگانِ شیخ بود
شیخ را بشناخت، سجده کرد زود

خیره شد در شیخ، و اندر دلقِ او
شکل دیگر گشته خُلق و خَلقِ او
کو رها کرد آنچنان مُلکِ شگرف
بر گزید آن فقرِ بس باریک حرف
ملکِ هفت اقلیم ضایع می کند
چون گدا، بر دلق سوزن می زند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش
شیخ چون شیر ست، و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بروی اسرارِ جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان
در حضورِ حضرتِ صاحبدلان
پیش اهلِ تن، ادب بر ظاهر ست
که خدا زیشان نهان و ساترست
پیشِ اهلِ دل، ادب بر باطن ست
ز انک دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکسی پیشِ کوران بهرِ جاه
با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترکِ ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حطَب

چون نداری فطنت و نورِ هُدَی
بهرِ کوران روی را می زن جلا

پیشِ بینایان حدث در روی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زد و در دریا فگند
خواست سوزن را بآوازِ بلند

صد هزاران ماهیِ اللّهیئ
سوزنِ زر در لبِ هر ماهیئ

سر بر آوردند از دریای حق
که "بگیر ای شیخ سوزنهای حق"

رو بدو کرد و بگفتش "ای امیر
ملکِ دل به، یا چنان ملکِ حقیر"

این نشانِ ظاهر ست، این هیچ نیست
تا بباطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصهٔ باغی، کین فلک، یک برگِ اوست
بلک آن مغز ست، وین دیگر چو پوست

بر نمی داری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که بو آن جاذبِ جانت شود
تا که آن بو نورِ چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوبِ نبی
بهرِ بو اَلْقُوا عَلَی وَجْهِ اَبِی

بهرِ این بو گفت احمد در عظات
دایما قُرَّةُ عَیْنِی فِی الصَّلٰوة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
ز آنکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند

قوّت یک قوّت باقی شود
ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدنِ دیده فزاید نطق را
نطق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداریِ هر حس می شود
حسّها را ذوق مونس میشود

قصّهٔ آن مرغ گرفته که وصیّت کرد که بر گذشته پشمانی مخور، تدارکِ وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت " ای خواجهٔ هُمام

تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ
تو بسی اشتر بقربان کردهٔ

تو نگشتی سیر ز آنها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تاکه سه پندت بر دهم
تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّل آن پند هم در دست تو
ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم، من بر درخت
که ازین سه پند گردی نیک بخت
آنچه بردستست، این ست آن سخن
'که محالی را ز کس باور مکن'
بر کفش چون گفت اوّل پند زفت
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت ''دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر''
بعد ازان گفتش که ''در جسمم کتیم
ده درمسنگست، یک دُرِّ یتیم
دولت تو، بخت فرزندان تو
بود آن گوهر بحقِّ جان تو

فوت کردی دُر که روزی‌ات نبود
که نباشد مثلِ آن دُر در وجود

آن چنانک وقتِ زادن حامله
ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش " نی نصیحت کردمت
که مباد بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت، غم چون میخوری
یا نکردی فهم پندم یا کَری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قولِ مُحال

من نیم خود سه درمسنگ ای اسد
ده درمسنگ اندرونم چون بود " ؟

خواجه باز آمد بخود گفتا که " هین
باز گو آن پندِ خوبِ سیومین "

گفت " آری خوش عمل کردی بدآن
تا بگویم پندِ ثالث رایگان "

پند گفتن با جهولِ خوابناک
تخم افگندن بود در شوره خاک
چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رفو
تخمِ حکمت کم دهش ای پندگو

قصۀ احد احد گفتنِ بلال در حَرِّ حجاز از محبّت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه اش از تعصّبِ جهود بشاخِ خارش می زد پیش آفتاب حجاز ، و از زخم ، خونِ از تنِ بلال بر می جوشید ، ازو اَحد اَحد می جست بی قصد او ، چنانک از دردمندانِ دیگر نالۀ جهد بی قصد ، زیرا که از دردِ عشق ممتلی بود . اهتمامِ دفعِ دردِ خار را مدخل نبود ، همچون سحرۀ فرعون و جرجیس وغیرهم لَا یُعَدُّ و لا یُحْصَی

تن فدای خار می کرد آن بلال
خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که "چرا تو یادِ احمد می‌کنی
بندۀ بد منکرِ دینِ منی"

می زد اندر آفتابش، او بخار
او أحد می گفت بهرِ افتخار

تاکه صدّیق آن طرف بر می گذشت
آن أحد گفتن، بگوشِ او برفت

چشمِ او پر آب شد، دل پر عنا
ز آن احد، می یافت بوی آشنا

بعد ازان خلوت بدیدش، پند داد
''کز جهودان خفیه می دار اعتقاد

عالمُ السّرّست پنهان دار کام''
گفت ''کردم توبه پیشت ای همام''

روز دیگر از پگه صدّیق تفت
آن طرف از بهر کاری می برفت

باز أحد بشنید و ضربِ زخم خار
بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد، باز او توبه کرد
عشق آمد، توبهٔ او را بخورد

توبه کردن، زین نمط بسیار شد

عاقبت، از توبه او بیزار شد

فاش کرد اِسْپُرد تن را در بلا

''کای محمّد ای عدوِّ توبها

ای تنِ من، وی رگِ من، پر زتو

توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم

از حیاتِ خلد'' توبه چون کنم ؟

عشق قهّارست و من مقهورِ عشق

چون شکر شیرین شدم از شورِ عشق

برگ کاهم، پیشِ تو، ای تند باد

من چه دانم که کجا خواهم فتاد ؟

گر هلالم ' گر بلالم ' می دوم

مقتدی آفتابت می شوم''

عاشقان در سیلِ تند افتاده اند

بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگِ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی قرار

گردشش بر جُوی جُویان شاهد ست
تا نگوید کس که آن جُو راکد ست

گر نمی بینی تو جُو را در کمین
گردشِ دولابِ گردونی ببین

گر قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هِلَد
هر کجا پیوند سازی بسکلد

گر نمی بینی تو تدبیرِ قَدَر
در عناصر جوشش و گردِش نگر

ز آنک گردشهاء آن خاشاک و کف
باشد از غلیانِ بحرِ با شرف

باد سر گردان به بین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاوِ خراس

گِرد می گردند و می دارند پاس

اختران هم خانه خانه می دوند

مرکبِ هر سعد و نحسی می شوند

ماهِ گردون چون درین گردیدنست

گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر

گه سیاستگاهِ برف و زمهریر

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار

چون نباشی پیش حُکمش بی‌قرار

چون ستوری باش در حکمِ امیر

گه در آخر حبس گاهی در مسیر

آفتاب اندر فلک کژ می جهد

در سیه رُوی خسوفش می دهد

عقلِ تو از آفتابی بیش نیست

اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست

کژ منه، ای عقل، تو هم گامِ خویش
تا نیاید آن خسوفِ زُر بپیش

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

باز آمد آبِ جان در جُوی ما
باز آمد شاهِ ما در کوی ما

هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شرابِ لعل، جانِ جان فزا
لعل اندر لعل، اندر لعلِ ما

باز خرّم گشت مجلس دلفروز
خیز، دفعِ چشمِ بد، اسپند سوز

نعرهٔ مستانِ خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یارشد
زخمِ خار او را گل و گلنار شد

گر ز زخمِ خار، تن غربال شد

جانِ ز جسمم گلشنِ اقبال شد

تن به پیشِ زخمِ خارِ آن جهود

جانِ من مست و خرابِ آن ودود

بوی جانی سوی جانم می رسد

بوی یارِ مهربانم می رسد

از سوی معراج آمد مصطفیٰ

بر بلالش حَبَّذَا ای حَبَّذَا

چونک صدّیق از بلالِ دم دُرُست

این شنید از توبهٔ او دست شست

باز گردانیدنِ صدّیق رضی الله عنهٗ واقعهٔ بلال را رضی الله عنهٗ و ظلمِ جهودان را بروی، و احد احد گفتنِ او، و افزون شدنِ کینهٔ جهودان، و قصه کردن آن قضیه پیشِ مصطفیٰ علیه السلام و مشورت در خریدنِ او از جهودان

بعد از آن صدّیق پیشِ مصطفیٰ

گفت حالِ آن بلالِ باوفا

کان فلک پیمای، میمون بالِ چست
این زمان، در عشق در اندر دام تست

بازِ سلطان ست ز آن چغدان برنج
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

چغدها بر بازِ اِستم می کنند
پرّ و بالش بی گناهی می کنند

جرم او اینست کو باز ست و بس
غیرِ خوبی، جُرمِ یوسف چیست بس

چغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زآن خشمِ جهود

که چرا می یاد آری زآن دیار
یا ز قصر و ساعدِ آن شهریار

در دهِ چغدان فضولی می کنی
فتنه و تشویش در می افگنی

مسکنِ ما را که شد رشکِ اثیر
تو خرابه خوانی و نامِ حقیر

شید آوردی که تا چغدانِ ما

مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می تنی

نامِ این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات

که بگوئی ترکِ شید و ترّهات

پیشِ مشرق چار میخش می کنند

تن برهنه شاخِ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر می جهد

او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین

سر بپوشان از جهودانِ لعین

عاشق ست ' او را قیامت آمد ست

تا درِ توبه برو بسته شد ست

عاشقی و توبه یا امکانِ صبر

این محالی باشد ' ای جان ' بس سِطَبر

توبه کِرم و عشق همچون اژدها
توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا
عشق ز اوصافِ خدای بی نیاز
عاشقی بر غیرِ او باشد مجاز
زانک آن حسنِ ز راندود آمدست
ظاهرش نور' اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشقِ مجازی آن زمان
وا رود آن حسنِ سوی اصلِ خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نورِ مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوارِ سیاه
عشق بیناپان بود بر کانِ زر
لا جرم هر روز باشد بیشتر
هر که قلبی را کند انباز کان
وا رود زر تا بکانِ لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زآن گرداب آب

عشق ربانیست، خورشید کمال
امر نور اوست، خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصّه چون خوش برشگفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که ''اکنون چاره چیست''
گفت ''این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را میخرم
در زیان و حیفِ ظاهر ننگرم''

حکایتِ شب دزدان که سلطان محمود، شب درمیان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوالِ ایشان مطّلع شدن الی آخره،

شب چو شه محمود بر می گشت فرد
با گروهی قومِ دزدان باز خورد

پس بگفتندش ''کیی ای بو الوفا''
گفت شه ''من هم، یکی ام از شما''

آن یکی گفت '' ای گروهِ مکرکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگِ خویش

تا بگوید با حریفان در سَمَر
کو چه دارد در جبلّت از هنر''

آن یکی گفت '' ای گروهِ فن فروش
هست خاصیّت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می گوید ببانگ''
قوم گفتندش ''ز دیناری دو دانگ''

آن دگر گفت '' ای گروهِ زر پرست
جملهٔ خاصیّت مرا چشم اندرست

هر کرا شب بینم اندر قَیْرَوان
روز بشناسم من او را بی گمان''

گفت '' یک خاصیتم در بازو ست
که زنم من نَقْبها ، با زورِ دست

گفت ''یک خاصیّتم در بینی است

کار من در خاکها بو بینی است

سرِّ النّاس معادن داد دست

که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاکِ تن بدانم کاندر آن

چند نقدست و چه دارد او ز کان

در یکی کان زرّ بی اندازه دَرْج

و آن دگر دخلش بود کمتر ز خَرْج

همچون مجنون بو کنم من خاک را

خاکِ لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم' زهر پیراهنی

گر بود یوسف' و گر اهرمنی

همچو احمد که برد بوی از یَمَن

ز آن نصیبی یافت این بینیِ من

که کدامین خاک همسایهٔ زرست

یا کدامین خاک صفر و ابترست''؟

گفت ''یک نک خاصیّت در پنجه ام
که کمندی افگنم طولِ عَلَم

همچو احمد که کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش''

پس بپرسیدند زآن شه ''کای سَنَد
مر ترا خاصیّت اندر چه بود''

گفت ''در ریشم بود خاصیّتم
که رهانم مجرمانرا از نِقَم

مجرمان را چو بجلّادان دهند
چون بجنبد ریشِ من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریشِ را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را''

قوم گفتندش که ''قطبِ ما توئی
که خلاصِ روزِ محنتمان شوی''

بعد ازان جمله بهم بیرون شدند
سوی قصرِ آن شهِ میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت ''می گوید که سلطان با شماست''

خاک بو کرد آن دگر از ربوۂ
گفت '' این هست از وثاقِ بیوۂ''

پس کمند انداخت استادِ کمند
تا شدند ان سوی دیوارِ بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت ''خاکِ مخزنِ شاهیست فرد''

نَقْب زن زد نقب ' در مخزن رسید
هر یکی از مخزن ' اسبابی کشید

پس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نہان کردند تفت

شه معیّن دید منزلگاهشان
حلْیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان' بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگانِ مست
تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیبِ جانِ خود، لرزان شدند

چونک استادند پیشِ تختِ شاه
یارِ شبشان بود آن شاهِ چو ماه

آنکه چشمش شب بهر که انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت "این
بود با ما دوش شب گرد و قرین

آنکه چندین خاصیّت در ریشِ اوست
این گرفتِ ما، هم از تفتیشِ اوست"

عارفِ شه بود، چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت "وَهُوَ مَعَکُمْ این شاه بود
فعلِ ما می دید و سرّمان می شنود

چشمِ من رہ برد شب شہ را شناخت
جملۂ شب بارری ماهش عشق باخت

امتِ خود را بخواهم من ازو
کو نگرداند ز عارف هیچ رو''

چشمِ عارف دان امانِ هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون

زآن محمّد شافعِ هر داغ بود
که ز جز حق چشمِ او مَا زَاغ بود

پس بدید او بی حجاب اسرار را
سیرِ روحِ مؤمن و کفّار را

پس چو دید آن روح را چشمِ عزیز
پس برو پنهان نماند هیچ چیز

شاهدِ مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمارِ هر صداع

نام حق عدلست و شاهد آنِ اوست
شاهدِ عدلست زین رُو چشمِ دوست

منظرِ حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را

عشقِ حقّ و سرِّ شاهد بازیش
بود مایهٔ جملهٔ پرده سازیش

پس ازان ''لَوْلاکَ'' گفت اندر لقا
در شبِ معراج ' شاهد بازِ ما

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارِ شان باید گماشت

هر که او یکبار خود بد نام شد
خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

انتخاب از راماٸن

تالیف

شیخ سعد الله مسیحائی کیرانوی پانی پتی

آغازِ داستانِ رام و سیتا

شکر گفتارِ این شیرین فسانه
بدین آهنگ، بسرود این ترانه

که رای بود، اندر کشورِ هند
بزیرِ خاتمش بنگاله تا سند

بشهرِ اوده، نامش، راجه جسرت
ز تختش، آسمان میبرد حسرت

1324B.T.—B.A.P.P.—24

زعدلش ' آتش و پنبه' شده خویش
برادرخوانده خواندی گرگ را میش

بدورش بسکه گیتی بود خرّم
نمانده نامِ غم ' جز در سرِ غم

ز اقبالش' جهانرا ' عیدِ نوروز
به بزم و رزم ' چون خورشید فیروز

کشیده تیغِ تیزش خنجرِ قہر
عقیم از فتنه گشته ' مادرِ دہر

گریزان آز ' از ملکش بفرسنگ
گرفتن کفر بود و خواستن ننگ

بکامِ دولتش ناز و تمنّا
مرادِ همّتش یک یک مہیّا

نکرده لیک بخت نوجوانش
چراغی روشن اندر خاندانش

بصد جان ' آرزو میکرد فرزند
نمی شد نخلِ امیدش برومند

ز نیسانش صدفہا می شدی پُر
نمی آمد بکف ، سر رشتۂ دُر

ز بی اولادئ خود داشت افسوس
کہ از اولاد ماند نام و ناموس

از آن گویند عمرش جاودان باد
کہ عمر اندر حقیقت ہست اولاد

آمدنِ راجہ جسرت ، از شہرِ اودھ در ترھت بجہتِ کدخدائی رام و سیتا

دلِ جسرت ، بغایت شادمان شد
ہمان ساعت خوشش آمد ، روان شد

چو داد این مژدہ بختِ کیقبادی
زدہ کوسِ سفر باطبلِ شادی

بدستِ نوبتی ، کوسِ سفر ساز
بطبلِ شادمانی شد ہم آواز

ز بس شادی بر آوردہ پر و بال
روان خیل و حشم ہر یک ز دنبال

به پشتِ پیل تختِ بخت بنہاد
چو زرّین قلعۂ بر کوہِ فولاد

بجانش گشت راحت محنتِ راہ
بشہرِ ترہت آمد بعد یک ماہ

جنک با رام و لچہمن چند منزل
باستقبالِ او رفتند خوش دل

فزون آئینہ بندی رونقِ شہر
غلط گفتم چہ شہر آرایشِ دہر

بشہر آئینہ بندی از رخِ رام
بنو خورشید بندی یافتہ نام

فرود آوردش اندر جشن گاہی
شدہ مہمـــان شاہی کج کلاہی

جنک در پیشِ جسرت دست بستہ
دو زانو از پی خدمت نشستہ

ز بس آئینِ مجلس ساز کرده
زمین بر آسمان صد ناز کرده

بزیر سایه بانها گلعذاران
چو بر گلزار ابرِ نو بهاران

پریزادان برقص و نغمه سرگرم
سراپا شوخی و سر تا قدم شرم

جدا هر گوشهٔ بزمِ میگساران
به نُقل و بادهٔ سرخوش جرعه خواران

جنک را گفت جسرت "چیست تدبیر
بکارِ خیر نتوان کرد تا خیر"

جنک مشّاطه را کرده اشارت
که "رو اهلِ حرم را دهٔ بشارت

که سیتا را بپوشانند زیور
عروسانه بیارایند دختر"

ز حسنش گرچه بد مشّاطه معزول
برای رسم شد در کار مشغول

چو زد شانه بفرقِ آن پری روی
ز آرایش فرو نگذاشت یک موی

چو دستِ عشقِ زلفش از درازی
بپا میکرد با خلخال بازی

ز زلفش موی بافی گشت آئین
که تا نیفتد ز پای خویش پائین

چو دیده موی بندش گفت معجر
که "دائم بسته بادا این ستمگر"

چو زیبِ کاکل مشکین او دید
بنفشه، در چمن، زان طرّه ببرید

بدُر پر کرده فرقِ دلستان را
بشب بنموده راه کهکشان را

به پیشانی، چو عقدِ گوهر آویخت
گل، از شبنم، به پیشانی عرق ریخت

زمین از سایۀ آن نازنین خور
سراپا گشته غرقِ زیورِ نور

ز سرمه ' مست تر شد چشمِ مستش
ز پان ' شاداب لعلِ می پرستش
حدیثِ آن دهان ' یارای من نیست
سخن کوته که جای دم زدن نیست
بر و چون خور ' تتقها بسته از نور
جمالش ' بی نقاب ' از دیده مستور
ز عفّت ساختـــه گلگونه را ساز
حیای او نقابِ مقنعه انداز
بسا خون ریخت ناز خود نمایش
بدستش خونبها رنگِ حنایش
کفِ دستش حنا را ' رنگ بشکست
لبِ لعلش مگر زد بوسه بر دست
لباس سرخ کرده ' پای تا فرق
سراپایش ز زیور در گهر غرق
جمالش چون نموده آرایشِ عشق
بر آرایش فزوده از آتشِ عشق

بپایش گشت رنگ آرای جاوک
شفق را زد به پشتِ پای جاوک

بسیمین ساقِ او ' زر بوسه میداد
خوش آن سیمی که زر درپایش افتاد

چو چشمِ عاشقان شد گوهر امای
به بتخانه پرستش گر بیک پای

بخلوتگه برهمن آتش افروخت
ز بعد بید ' عود و هوم چون سوخت

گره زد دامنِ معشوق و عاشق
نموده با درون بیرون موافق

بر ان ' هر دو دعای بید برخواند
بگردِ آتشِ طاعت بگرداند

ز شادی مست جامِ بیغشِ عشق
همی گشتند گرد آتشِ عشق

بگردِ شعله ' گشت آن چشمهٔ نور
که گردد گرد شمعش ' آتشِ طور

بشمع روی شان پروانه جان باخت

که از آتش رخِ شان باز نشناخت

بدن بر گرد آتش کرد رقصان

بگرد یکدگر گشتند از جان

بگرد خویش خواهم گشتن امروز

که می گردم بگردِ آن دل افروز

ز هر جانب مبارکباد برخاست

ز اهلِ نغمه هم فریاد برخاست

نثارِ هر دو مه گوهر فشاندند

چو گوهر داده شد اختر فشاندند

برای رونمائی تازه باغی

جنک مه داد و حسرت شبچراغی

جنک را چون ز بختِ روشن اختر

غرور شد بارِ دختر خوانده از سر

دگر داد و سبک تر کرد گردن

حقیقی دخترِ خود را به لچهمن

دو دختر داشت دیگر از برادر
که با سیتا همیدیدش برابر

یکی زانها بدامانِ برت بست
دگر را با ''ستر کن'' رشته پیوست

بیک شب، کرده آن هر چار شادی
به نخلِ بختش آمد، بارِ شادی

برای دختران و چار داماد
ز اندیشه فراوان گنجها داد

نیامد از دماغش بوی تنگی
بجز در دادنِ رخصت درنگی

مصلحت کردنِ راجه جسرت با وزیران، بجهتِ جلوسِ رام، بر تختِ شاهی و حیله انگیختنِ مادرِ بهرت برای اخراجِ رام

چو جسرت، در اودهه، بنشست داشاد
بجا آورد، شکرِ حق ز اولاد

بخلوت مصلحت جُست از وزیران
نہان پرسید "کای روشن‌ضمیران

مرا عمر آخر آمد، گشته ام پیر
صلاحِ دولت اکنون چیست تدبیر

ز دستِ پیر ناید کار شاهی
جوان خواه است، فرِّ کجکلاهی

چو رامِ من جوان و شیر مرد است،
ز دستش آنچه آمد کس نکرده است؛

همان بهتر که بر تختش نشانم
بدستِ خود، بتاجش زر فشانم

روم، پس در بہ بندم، بر رخِ غیر
پرستش گر شوم در گوشۀ دیر"

برای رای، هر کس آفرین کرد
منجّم آمد و ساعت گزین کرد

مقرّر شد، که فردا رام بر تخت
ز دستِ رای یابد افسر و بخت

برای کار ذرما ، رای فرمود
که " اسباب جلوسش ساز موجود"
همی بردند ، این مژده نهانی
برای رام بهر مژده گانی
چو بشنید این بشارت مادر رام
کفش نیسان شد ، از باران انعام
کنیز بهرت ، ازین غیرت ، بر آشفت
بگوش مادر بهرت این سخن گفت
که " در عشق تو جسرت بیوفا شد
ازان ، مهرش به پور کوشلا شد
به تخت ملک او را در نشاندند
ز دولت بهرت را نومید کردند
ترا گر اعتماد مهر او هست ،
غنیمت دان ، مده ، شب فرصت از دست
پی تدبیر خود ، مردانه بر خیز
بکار بهرت شو ، منصوبه انگیز"

جوابش داد، و دل داد، و گہر سفت
بران دلسوزیش صد آفرین گفت

"مرا جسرت، زجان، فرمان پذیراست
که در زنجیر زلفِ من اسیر است

رخم تا ننگرد، چشمش نخوابد،
شود بیتاب، اگر زلفم نتابد

ور، از نازم، دلِ او بی نیاز است
سرِ زلف مرا، رشته دراز است

نیازِ او، ز نازِ من خجل باد
ز تیغِ عشوه ام، خونش بحل باد

چو لعلم، در شکر خندی کند دیر
ز بس لب تشنگی، آید ز جان سیر

سپاهِ عشوه می آریم اکنون
که تازم برشکیبِ او شبیخون

ز زلف، آبستنِ فتنه، کنم شب
زبان بندش کنم، از جنبشِ لب

ز تابِ طرّہ ' گیرم جادوئی رام
که دلتنگش کنم ' چون حلقۂ دام

به پشتِ پا زنم ' روی نیازش
تغافل کُش کنم از تیغِ نازش

حریفی کردہ نردِ فتنہ بازم
فریبش دادہ ' کارِ خود بسازم ''

چو جسرت ' در حرم شمعِ شبستان
فسردہ یافت ' در خود ماند حیران

که جامِ مہر ' چون لبریزِ خونست
بہارِ زندگی پژمردہ چونست

گلستانِ شبستان را ' چہ شر زیب
چراغش را ' مگر زد ' بادِ آسیب

فسونِ چاپلوسی خواند بسیار
نیامد آن پری ' لیکن بگفتار

برون از ناز ' فوجِ عشوہ آراست
درون ' از عشقِ حسنِ او ' مدد خواست

چو شد نزدیک زان افسون دمیدن
هلاکِ مرغِ دام از بس طپیدن
ضرورت شد که نارد دستِ آزار
به بخشاید بران مرغِ گرفتار
بنوعی کبکئی داده جوابش
که ''معشوقی ترا دید از عتابش؟
که بد عهدا ' بعشقِ ما ' میاویز
ز بد عهدان نشاید غیر پرهیز
درون بیگانه ' بیرون آشنائی
بمعشوقان ' رها کن بیوفائی
به بدعهدی ' مثل کردی وفا را
نیاوردی بخاطر عهدِ ما را
جفا کارا ' دلم تا کی ' کنی ریش
وفاداری بیاموز ' از غمِ خویش ''
جوابش داد ''کای خودروی خودرای
چه بدعهدی ' ز من سر زد ' بفرمای؟''

چسان عہدِ کہن سازم فراموش
وفا از ہر بنِ مویم زند جوش''

صنم گفتش کہ '' یادت باد بر جان
چو زخمی آمدی از جنگِ دیوان

تنت خستہ بہ پیکانہای دلدوز
سرت ماندم بزانو چل شبا روز

ز دلسوزی نخوردم ہیچ جز غم
بہ تیمارت نکردم خواب یکدم

بران غمخوارگی خود دادی انصاف
ندانم وعدہ کردی یا زدی لاف

کہ دادم آنچہ باشد آرزویت
دل و جانم فدای تارِ مویت

گرفتم از تو من وعدہ دران دم
بدل بستم گرہ وعدہ قسم ہم

کہ ہر گہ از تو خواہم آرزوی
بہ بخشی و نہ بینی ہیچ سوی

کنون ، زین کج روی ، مردانه برگرد
کریمی ، وعده را باید وفا کرد

کنی گر تازه پیمانِ کهن را
کشایم با تو زین خواهش سخن را

ندانست و دگر باره قسم خورد
نه اندیشید کین صافست یا دُرد

چو دید آن عشوه سازِ فتنه انگیز
که از بادِ فسون گشت آتشش تیز

بآتش خواست سوزِ خان و مانش
نهاد آن رازِ پنهان درمیانش

که "شاها این دو خواهش را بمن بخش
مرادِ من بدستِ خویشتن بخش

یکی ، اقبالِ بهرت ، از افسرِ رای
دوم ، اخراجِ رام ، از کشورِ رای"

ازین گفتار حیران ماند جسرت
ز حیرت گشت جَسرت عینِ حسرت

نہ صبرِ آن، کزو گردد جدا رام
نہ تاب آن، کہ بد عہدش بود نام

گرہ شد بر لبِ جسرت جوابش
خیالِ نورِ چشمش بُرد خوابش

حریفش برد از کفِ دست مایہ
بخاک افتاد بی جان‌تر ز سایہ

زبان شد خنجرِ خصم، از بہانہ
دو چشمِ او کشید، از چشمِ خانہ

ہمہ شب، چون سحر، میکند جانی
ز بیمِ مرگِ غم صاحب قِرانی

برای بہرت: فرمان شد، کہ بشتاب
بعزمِ تختگاہ، از ملکِ پنجاب

اخراج کردنِ جسرت رامَ را، و روان شدنِ رام و سیتا و لچھمن بصحرای چترکوت

سحر چون ماند بر سر شاہِ چین تاج
ز ہندِ آسمان شد، ماہ اخراج

مہِ برجِ شرف، رامِ جوانِ بخت ،
ولی عہدِ خدیوِ آسمان بخت
بشادیٔ جلوس آمد بدرگاہ
نیامد از شبستان چون برون شاہ
ز پس از انتظارش، در حرم رفت
بپای سر، نہ از سعیِ قدم، رفت
زمین بوسید و زانو زد، ادب کرد
بخاک افتادلش دید، و عجب کرد
پدر، از شرمِ رویش، پشتِ پا دید
ز بیسمِ وعدہ، حالش را نپرسید
و لیکن مادرِ بہرت آنزمان گفت
ہمان حرفی کہ نتوان گفتن، آن گفت
کہ '' از جسرت در وعدہ داشتم پیش
کنون بہرِ وفای وعدۂ خویش
بفرقِ بہرت باید دادنش تاج
ترا تا چاردہ سال است اخراج ''

ز بختِ بد، چو رام آن نقشِ کج دید
درون بگریست، بیرون زهر خندید

دران شادی، یکایک شد غم اندود
خسوفی بود، گوئی، غیر معهود

پدر را داد دل، گفتا، "میندیش
ترا دانم مجازی خالقِ خویش

نکو کردی، وفای عهدِ خود یاد
که صد جانم فدای عهدِ تو باد

بجویم از رضای تو سعادت
اطاعت دانم از طاعت زیادت

اگر رخصت دهی، رخصت ز مادر
بگیرم، ورنه فرمان تو بر سر

بسایم سر، برین خاکِ کفت پای
شتابم سوی صحرا، از همین جای"

بفرمانش بپای مادر افتاد
که رخصت شدن مردانه دل داد

که ''از من نیست شه را بر دل آزار
وفای عهد آوردش بدین کار
تو از دردِ فراقم بر مکش آه
مکن زین طعنه آزارِ دلِ شاه
اگر عمرست بعد از چار ده سال
ز پا بوسِ تو یابم تاج و اقبال
ز هجرِ من، دلت، تا چند باشد
بهرت، چون من، ترا فرزند باشد''
نهان پرسید ز ان بیدل همانجا
که ''حیران مانده ام، در کارِ سیتا
که همره بردنش نبود، ز ناموس
بماتم جان دهد، بی من، ز افسوس
چو میدانست عشقِ آن دو دلبند
یقین تر گشت استحکامِ پیوند
جوابش داد، گفت ''ای ناز پرورد
همیخوانند زن را، سایهٔ مرد

همان بهتر که همراهت بود یار
پی دفعِ ملال آید ترا کار

ز دلسوزی، برادر، نیز همراه
شریکِ روزِ بد شد خواه ناخواه"

چو سازِ نامرادیها بیاراست
ز مادر یافت رخصت، از پدر خواست

ز پا بوسش مرادِ جان برآورد
گلیمِ فقر را، دیبای خود کرد

رضا را، خاکِ رو مالید بر رو
چو سنّاسی بسر ژولیده گیسو

جبین چون سود بر خاکِ کفِ پا
شد آئینه ز خاکستر مصفّا

ز خاکستر گلش میگشت شاداب
چو صاف، ازبید، گردد بادهٔ ناب

ز خاکستر، رخِ سیراب بنهفت
بگل خورشید عالمتاب بنهفت

ازان غیرت که خورشد چون گل اندود
بجای دستِ صندل جمله تن سود
و زان جا ' شد روان سوی بیابان
بران غربت ' در و دیوار گریان
ز تاثیرِ غمش ' میگشت خونناب
دلِ مرغِ هوا و ماهیِ آب
دران دم کیکلی را گفت ' جسرت
''مبارکباد بر بهرتِ تو دولت
مرا بگذار ' تا همراهِ فرزند
بصحرا خوش زنم ' باری دمی چند
یقین دانم که خواهم مرد بی او
که نتوان زیست در هجرِ چنان رُو
به بخشا ' ورنه ' ای پرکارِ دشمن
گرفتی ' خونِ من ناحق بگردن''
فسونگر زن ' بابلیسی ' بیک دم
برون کرده از ارم حوّا و آدم

چو رام آن در دل کرد از پدر گوش
ز دردش، محنتِ خود شد فراموش

تسلّیِ پدر کرد، و روان شد
برون از شهر، چون از جسم، جان شد

هر آن گنجی که بودش در خزانه
بمحتاجان کرم کرد، آن یگانه

جوان مردانه، در ره، رام آزاد
حشم را، هم بهر کس خواست، میداد

ازان بخشید گنجِ خود تمامی
که سازد توشهٔ ره نیکنامی

تمامی شهر، از سر، ساخته پا
بهمراهش گرفته ره بصحرا

همیگفتند با خود رازِ دل خون
که ''ما ترکِ وطن کردیم اکنون

بویرانی، قسم خوردیم، بردیر
که نتوان ماند از هرجا رود خیر''

دلاسا داده میگفت آن یگانه
که "برگردید اکنون سوی خانه"

بمنّت نیز می گفت، آن سرافراز
ز همراهش نمی آمد کسی باز

چو عاجز شد سلیمان ز ان صفِ مور
بشب بگریخت زانها کرده پی گور

سحر، چون رام را مردم ندیدند
بحسرت آهِ سرد از دل کشیدند

ضرورت باز سوی شهر رفتند
جگر پرخون، و دل پرزهر رفتند

بصحرا رام و سیتا و برادر
روان، حیران تر، از عاصی بمحشر

نه در تن طاقت، و نه در دل آرام
همیکردند الفت با دد و دام

گهی از هجرِ مادر، زار میرفت
گه از دردِ پدر، خونبار میرفت

بویرانی، دلش خو کرده چون گنج
همای استخوانی گشته از رنج

ز شهر و کوه و دشت آزاد بگذشت
ز آبِ گنگ همچون باد بگذشت

صنم آنجا ز رامِ خیر نیّت
اجازت خواست بهرِ غسلِ طاعت

دیدنِ راون سیتا را، و بردن سیتا را بزور

چو لچهمن رفت، راون وقت آن یافت
که گرگِ کهنه، برّه بی شبان یافت

بکامِ اژدها، بی رنج شد گنج
مرا زان اژدها، بر گنج صد رنج

بصحرای ختن، شد بعد بس دیر
غزالِ مشک، صیدِ هفت سر شیر

پری، در زعفرانیِ پرنیانی
بهارِ بود همدوشِ خزانی

پرندی زر و حسن آرای دلدار
گلِ خندان شگفت، از زعفران زار

بروی آن پری شد دیو حیران
ز پا افتاد، و خود را شد نگہبان

روان شد، جانبِ حورِ پری زاد
به تغییرِ لباسِ خویشتن شاد

بشکلِ برهمن شد بید خوانان
همی گفتند لعلش بی زبانان

ادب کرد آن صنم زان بید خوانی
طلب کرد از کمالِ مہربانی

برهمن دید، آن بت ساخت مہمان
نمود از سروِ گلگون میوه باران

به پرسش گفت "سرگردان نہادی
درین صحرای غولان، چون فتادی؟

بدین میوه قناعت کن، بیا رام،
شکار آرد، کبابِ تر دهد رام"

بگفتش رهزنِ جانِ جهانی
''فرامش کردم' از تو' بید خوانی

دلم از دست بردی' ره چه روئی
ز پا افتادم' از دستت چه گوئی

به بین ای حوروش' کاخر کجائی
که هستی از کجا' و از چه' جائی''؟

''جنگ را دخترم'' گفت آن پری زن
''جهانجو رامِ جسرت' شوهرِ من

به بختش' از قضا' شوری فتادست
پدرش' اخراجِ چندین سال دادست

پس بگذشت' آنچه بودنی بود
کمک ماندہ است ازان ایام معہود

چو وقت آید' ز غم آزاد گردیم
رویم اندر وطن' یا شاد گردیم''

چو گفت' از سر گذشت' آنگاه بشگفت
به بلقیسِ زمانه اهرمن گفت

''چہ می مانی، درین دستِ خطرناک
که مہ بر آسمان زیبد، نہ بر خاک
پری رویا مشو، غولِ بیابان
ترا قصرِ ارم، می شاید ایوان
چرا گریہ، بہ بختِ خویشتن نیست
کہ اندوہت نصیبِ ہیچ زن نیست ؟
ہزار افسوس زین عمرِ تو، با رام
نہ گل بر بسترت، نہ بادہ در جام
نہ رنگین کسوتت، و نہ زیبِ زیور
چو گل، تا کئی کنی، از خار بستر
نہ من چون رامِ تو طالع سیاہم
بہ زرّین شہرِ لنکا بادشاہم
چہ ضائع با گدا سازی جوانی
بیا ای مہ، بشہ کن کامرانی
پرستارت کنم، حوری نژادان
کنیزانت دہم، اختر نہادان

بہ بخت گوهری کن بادشاهی
برو، فرمانت از مہ تا بماهی''

صنم گفت '' ای برهمن بید خوانان
مشو بی دین، بعشق مہ جبینان

مکن زنهار بید، ای زشت بدنام
کنی تا عشق بازی بابت رام

مرا بشناس، خود را نیز بشناس
جگر را پاس دار، از نیش الماس

برهمن دیدہ، خدمت کردم از جان
توئی بی دین، نہ دین داری، نہ ایمان

ز حرف کژ، زبان تو تراوید
زبان باید، بقصد جانت ببرید''

بشکل خویش گشت، و گفت راون،
''چہ ترسانی مرا، از رام و لچهمن

نمی دانی، کہ دیو دہ سرم من
ز نہ گردون، بشوکت، برترم، من''

بده سر، بیست بازو شد نمایان،
لباسِ سرخ شد، چون تیغِ رخشان

زمین لرزید، گاؤ از پا در افتاد
ز بانگش، کوه و دشت آمد بفریاد

ز صحرا، گشت وحش و طیر نایاب
درختان خشک گشتند و لبِ آب

بقصدِ آن پری آمد غریوان،
چو بادِ تندِ آبان، بر گلستان

چه نفرینها که بر کارش جهان گفت
زمین و آسمان نفرین کنان گفت!

چو شد سلطانِ عشق از غیرت آئین
که از معشوق و عاشق میکشد کین

نباشد دوستیِ دیو، جز ریو
بمردم، عشق می زیبد نه با دیو

همان سرمه کزو چشم است نیکو
اگر بر رو کشی، گردی سیاه رو

سپیدی کا بروی و نور روی ست
سیه پوشیده باید چون بموی ست

همان آتش که دین را سوز ازانست
به تیر از دودِ آن صد ره زیان است

برنگِ گل طراوت بخش آب است
ولی زو خانهٔ آتش خراب است

غرض چون راونِ مغرور بد مست
ستم زا زد بموی آن پری دست

بگردون بر کشید آنماه را باز
شده گردون چو تختِ جم بپرواز

جنگِ رام و لچھمن با دیوان

همه روز از فروغِ صبح تا شام
بدیوان جنگ کرده لچھمن و رام

چو آن روزِ قیامت هولِ شب شد
حیاتِ خلق را گوئی سبب شد

نیاسودند لیکن نرّه دیوان
شبیخون جنگ کردندی غریوان
در ان شب فتنها، چون آتش از دود
بهر جانب فراوان جلوه گر بود
همه شب از لبِ شمشیر زهر آب
تن و جان را، فراقِ جفتِ سرخاب
ز سهمِ آبِ تیغ و آتشِ تیر
خرد چون صر عیان افتاده دلگیر
زمین، چون چرخ، در دورانِ سرماند
که دستِ نیزه تخمِ رعشه افشاند
کماندارانِ غرق انداز را تیر
شدی غرقِ کمانخانه، چو تصویر
گهی چون گوشِ خر، در سر خزیده
گهی چون موی سر، بسرزد زدیده
دو شخصِ نیم تن، یک تن، بدو نیم
چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم

کمند ، از حلقه گشته حلق تابی
زہ ، از قوسِ قزح میزد شہابی

تن از تیر ، و سر از خنجر ، زبون شد
زمانه بوستان افروزِ خون شد

حسام ، آئینۂ بیت الطبق بود
که هرکس دیده د روی ، جان بحق بود

پیاده ، دل به کشتن ، بر نهاده
که در شطرنج نگریزد ، پیاده

سوار از رشک ، پا بر جائے ری
نمود اسپِ گریزِ خویش را پی

چکان خون از دمِ شمشیر ، چون آب
چو شنگرفی ، که بتراود ز سیماب

مگر حسنِ بهارِ هندوان بود
که از خونها درو سرخی عیان بود

گہی شد سوسنِ تیغ ، ارغوان کار
گہی خارِ سنان را ، لاله شد بار

ز بیم زخم گرزِ زورِ مندان
چو ببران پیل را میریخت دندان

ز بس دندان شکسته گرزِ خود کام
فتاده گرز را دندان شکن نام

چو خود شاخِ گوزن افتد سرِسال
فتاده شیر را دندان و چنگال

سخن، زاغِ کمان در گوشِ ما گفت
عقابِ تیز، با نسرین شده، جفت

ز بس کز کشتگان افتاد پشته
پناهِ خستگان شد، زیرِ کشته

ز حرکت ماند دیوان، خشک حیران
چو مسخِ سنگ صورتهای بیجان

زره بر هر عقابِ نارکِ رام
چو کرگس، بگسلاند حلقهٔ دام

سوی بدخواه تیرِ رام پرّان
چو بر ابلیس لاحولِ مسلمان

گہی ، خنجر گذر کردی به خنجر
گہی ، خنجر زدی ، خود را به خنجر

نه تنہا دوخت تیرِ رام تنہا
خود از سعیِ عطارد ، ساخت جوزا

که لچھمن هم بزخمِ تیغ و خنجر
بدم ، میکرد یک تن را دو پیکر

ز جان بردن ، اجل گشت آنچنان سست
که عذرِ کُندیِ شمشیر میجُست

ز بیمِ آتشین تیغِ سفرتاب
زره پوشید در بر ، شعله چون آب

بکشتن داد خصمان را چنان سود
که سر بی تن ، جبین بر خاک می سود

دمادم بر هلاکِ پہلوانان
فغانِ کوس کین مرثیّه خوانان

پس از کشتن ، دلیرانِ ظفر کوش
همی خفتند ، با قاتل هم آغوش

بگلزارِ فنا ، شمشیر زد آب
بچشمِ زخم ، شد خارِ سنان خواب
شگافیدی سر از زخمِ پلارک
چو هندو ، ارّه خون رانده بتارک
بزخمِ تیغِ آن دو شیرِ صفدر
شد از تن ، سر جدا ، و افسر از سر
همه دیوان ، بجا حیران بماندند
چو شیرانِ علم ، بیجان بماندند
بزخمِ خنجر و تیغِ سر افگن
چو مردان دادِ مردی داد لچهمن
چو بنمودی بنوکِ نیزه تعجیل
ربودی حلقه وش صد حلقهٔ پیل
ز بیمِ خنجرِ گردانِ چالاک
گریزان باز ، پس فتنه بافلاک
گهی ، همسایهٔ پا شد ، سر ، از دوش
گهی ، پا کردهٔ زانو را فراموش

چو سنجیدہ‌ی بہ کین بارِ گران گرز
بر آوردی بجملہ مغز البرز

شدہ تیرش ، چو ظلمِ بی حسابی
کہ ہر جا پایش آمد ، شد خرابی

مگر شد نامہ ہای عمر ابتر
کہ خلقی بی اجل مردند ، یکسر

باسرافیل حکم آمد ، ز دادار
کہ عزرائیل را باشد مددگار

بحدّی گشت کشتنہا کہ سیماب
دلیر آمد ، بہ قتلِ شعلہ چون آب

زدہ لچھمن دو دستی تیغِ فولاد
شکست اندر سپاہِ راون افتاد

روان از چشمۂ شمشیرش آن آب
کاجل مستسقی از آبش بخوناب

فتاد از بس ہزیمت بر ہزیمت
ہزیمت گشت در میدان غنیمت

همی دزدید کاه' از کهربا تن
ز مقناطیس' هم بگریخت آهن

چو آن دل خسته' کو گردد ز جان سیر
اجل از جانِ شیرین' همچنان شیر

ز شخصِ کشتگان در کوه و صحرا
قضا گسترده پا انداز دیبا

چو تصویرِ وغا شد صحن میدان
در و هم کشته' هم نا کشته بیجان

در آتش انداختنِ رام سیتا را' جهتِ امتحان پاکیِ او و سلامت بر آمدنِ او

کشید از دل بسی آهی آتش اندود
زمین پر شعله کرده' چرخ پُر دود

نبود از رشک تابِ سینه سوزی
اجازت داد بر آتش فروزی

پس انکه گفت عاشق دلستان را

که " آتش می فروزم امتحان را

نه سیمابی که گردد قَائِمُ النّار

ز سیم و زر بهایش هست بسیار

کسی کو را گزند از آتش آید

بجز آتش علاجِ او نشاید

چو جانم سوختی ' ز آتش میندیش

جزای سوزشِ من آمده پیش

در آتش رو ' بائینِ سیاوش

برون کن ' از دل کینه سیاوش

باطمینانِ دل ' در شعله ' کن جای

ز آتش ' آب روی خود بیفزای

بصدق پاکیت شاهد همین است

بزر آتش عیار و آتشین است

گلِ عشقم ز شبنم روی پر تاب

ز جوی شعله باید خوردنت آب "

بدم فرمان بران بر جای موعود

نمودند آتشِ نمرود موجود

لوای شعلهٔ چون آتش بر افراخت

خلیل خویش را در آتش انداخت

به بحرِ آتش افگند آن گهر را

نهان کرده، به برگ، آن گلشکر را

زده بر شعله خود را، آن جگر خون

طبر زد شد هم آغوشِ طبر خون

بآتش در شده، دانی، که چون شد

درون بیرون شد و بیرون درون شد

چو یاقوتی که گیرند امتحانش

نکرده آتشِ سوزان زیانش

باذنِ عشق کرده جانفشانی

بآتش غسلِ آبِ زندگانی

در آتش پیکرِ آن سروِ گلفام

خیالش بود، گوئی، در دلِ رام

بدوزخ گشت جان چون آن صنم را
چمن شد شعله' گلزارِ ارم را

در آتش جلوه کرد' آن تازه شمشاد
ز حسنش آتشی در آتش افتاد

تقدّم یافت آتش راحتِ جان
که در جسمِ لطیفش در شد آن جان

بر آبِ خضر آتش جُست پیشی
بکوثر شعله ثابت کرد خویشی

چو عکسِ ساقی اندر ساغرِ مُل
چو از خونِ سیاوشان دمد گل

ز تابِ روی آن خورشیدِ رخشان
شد آتش' معدنِ لعلِ بدخشان

بسایه سرو سیمین لاله پرورد
سهیل اندر عقیقستان گذر کرد

به گردش گشت آتش همچو گرداب
شفق را هاله بر خود ساخت مهتاب

ز رنگ و روی نور' نار پوشید
ز شعله' کسوتِ گلنار پوشید
بلعلِ شب چراغ' گوهر افشان
فلک ز آتش نموده' درجِ مرجان
تجلّی کرد حسنِ آن پری وش
تنورِ حسن' بر موسیٰ زد آتش
بشعله داد گنجِ روشنائی
شد آتش خازنِ نورِ خدائی
امانت ماند نورِ خویش و آنگاه
در آتش همچو نورِ خویش در ماه
به گیتی ساخت روشن عصمتِ خویش
بآتش شست داغِ تهمتِ خویش
چو مشّاطه بود عشقِ ستمگر
ز خون غازه دهد' و ز شعله زیور
بعصمت بسکه بود آن مه یگانه
شهادت را زمان داده زبانه

چه حیرت، گرچه آتش سوز ناکست
خلیل عشق را، از وی چه باکست

ازان آتش چراغِ عصمت افروخت
چو پروانه درونِ حاسدان سوخت

برون آمد، سلامت آن سمن بر
برنگِ لاله آتش سرخروتر

بر آمد ز آتش، آبِ زندگانی
کز و برد از بری دُرِّ پاک جانی

جهان بر عصمتِ او آفرین کرد
دلِ عاشق فدای عقل و دین کرد

چو ماه چارده را یافت فی الحال
فرامش کرد رنجِ چارده سال

نشاطِ دل پریشانی برون تافت
تو گوئی، جم، نگینِ گم شده یافت

شد آخر مدّتِ اخراجِ او هم
در آمد وقتِ تخت و تاجِ او هم

انتخاب از اشعارِ ابو عبداللّٰه جعفر بن محمّد رودکی سمرقندی

(متوفی سنۂ ۳۲۹ھ مطابق سنۂ ۹۴۰ع)

بسرای سپنج‘ مہمان را
دل نہادن‘ ہمیشگی نہ رواست
زیرِ خاک‘ اندرونت‘ باید خفت
گرچہ اکنونت‘ خواب بر دیباست
با کسان‘ بودنت‘ چہ سود کند
کہ بگور‘ اندرون شدن تنہاست

مہترانِ ہمہ جہان مردند
مرگ را سر ہمہ فرو کردند

زیرِ خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزارِ نعمت و ناز
نه بآخر جز از کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند
و آنچه دادند و آنچه را خوردند

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه بآخر بمُرد باید باز
هم بچنبر گذشته باید بود
این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدّت زی
خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر
خواهی ازری بگیر تا بطراز

ای آنکه غمگین و سوگواری
اندر نهان، سرشک همین باری
از بهرِ آن کجا ببرم خامش
ترسم ز بخت و انده دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره، چه غم داری
هموار کرده خواهی گیتی را
گیتی است که کی پذیرد همواری
مستی مکن، که نشنود او مستی
زاری مکن، که نشنود او زاری
شو، تا قیامت آید، زاری کن
کی رفته را، بزاری بساز آری
آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهرِ بهانه بیسان آری
گوئی که گماشته است بلائی او
بر هر که تو، بر او، دل بگماری

ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی، و یا نکنی، ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی یاری

یا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به، که میٰ بیاری و بگساری

اندر بلای سخت، پدید آید
فضل، و بزرگواری، و سالاری

بوی جوی مولیان آید همی
یادِ یارِ مهربان آید همی

ریگِ آموی و دُرشتیهای او
زیر پایم، پرنیان آید همی

آبِ جیحون، از نشاطِ روی دوست
خنگ مارا، تا میان آید همی

ای بخارا' شاد باش و دیر زی

میر زی تو' شادمان آید همی

میر سرو است' و بخارا بوستان'

سرو' سوی بوستان' آید همی

انتخاب از غزلیّاتِ شیخ سعدیِ شیرازی

(متوفی سنۀ ۶۹۱ھ مطابق سنۀ ۱۲۹۱ع)

جزوِ اوّلِ طیّبات

(۱)

برخیز، تا یکسر نهیم، این دلق ازرق‌فام را
بربادِ قلّاشی دهیم این شرکِ تقوی نام را

هر ساعتے از نو، قبلۀ بابت پرستی میرود
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را

می با جوانان خوردنم، خاطر تمنّا میکند
تا کودکان در پی فتند این پیرِ دُرد آشام را

غافل مباش، از عاقلی دریاب، اگر صاحب دلی
باشد که نتوان یافتن، دیگر چنین ایّام را

دل بندم آن پیمان گسل، منظورِ چشم آرام دل

نی نی، دلارامش مگو، کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و هوش، از من برفت، اندر غمش

جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را

سعدی ملامت نشنود، ور جان درین سر میرود

صوفی، گران جانی مکن، ساقی، بیاور جام را

(۲)

وقت طرب خوش یافتم آن دلبرِ طنّاز را

ساقی، بیار آن جامِ می، مطرب، بساز آن ساز را

روی خوش، و آواز خوش، دارند هریک لذّتی

بنگر، که لذّت چون بود، محبوبِ خوش آواز را

چشمانِ ترک، و ابروان، جان را بناوک میزنند

یارب، که دادست این کمان، آن ترکِ تیرانداز را ؟

من مرغکی پر بسته‌ام، زان در قفس بنشسته‌ام،

گر زآنکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را

سعدی، تو مرغِ زیرکی، خوبت بدام آورده ام

مشکل بدست آرد کسی، مانندِ تو شهباز را

(۳)

ما را، همه شب، نمیبرد خواب
ای خفتهٔ روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حلّه بکوفه میرود آب

ای سخت کمانِ سست پیمان
این بود وفای عهدِ احباب

خاراست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاهِ سنجاب

ای دیدهٔ عاشقان برویت
چون روی مجاوران بمحراب

زهر از کفِ دست نازنینان
در حلق چنان رود که جُلّاب

دیوانهٔ کوی خوبرویان
دورش نکند جفای بوّاب

سعدی نتوان بهیچ کُشتن
الّا بفراقِ روی احباب

(۴)

این تولی ' یا سرو بستانی برفتار آمده است

یا مَلَک در صورتِ مردم بگفتار آمده است

عود میسوزند ' یا گل میدمد در بوستان

دوستان ' یا کاروانِ مشکِ تاتار آمده است

ساربانا ' یکنظر بر روی آن زیبانگار

گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد

هرکه می بینم بچشم ' نقشِ دیوار آمده است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند

خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمده است

گر تو انکارِ نظر در آفرینش می کنی

من همیگویم که چشم از بهرِ این کار آمده است

وه که گر من باز بینم روی یارِ خویش را

مرده بینی که دز دنیا دگر بار آمده است

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان

با کسی گویم ' که در بندت گرفتار آمده است

سعدیا گر همّتی داری منال از جورِ یار
تا جهان بودست، جورِ یار بر یار آمده است

(۵)

اینکه گفتی، هیچ مشکل چون فراقِ یار نیست
گر امیدِ وصل باشد، همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آبِ چشمِ من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیمِ صبح اگر باز اتّفاقی افتد
آفرین خوانی بران حضرت که مارا بار نیست

بارها، روی از پریشانی، بدیوار آورم
گر غمِ دل باکسی گویم، به از دیوار نیست

ما زبان اندرکشیدیم، از حدیثِ خلق و روی
گر حدیثی هست، با یار است، با اغیار نیست

قادری بر هرچه میخواهی، بجز آزارِ من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

سرو را مانی، و لیکن سرو را رفتار نی
ماه را مانی، و لیکن ماہرا گفتار نیست

گر دلم در عشقِ تو دیوانه شد، عیبش مکن
بدر بی نقصان، و زر بی عیب، و گل بیخار نیست

دوستان گویند: "سعدی خیمه در گلزار زن"
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

(۲)

خوشتر از دورانِ عشق ایام نیست
بامدادِ عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند، و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست، انجام نیست

کام هر جوینده را آخر است
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
ز انکه هرکس محرمِ پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بارِ عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود

پخته داند کاین سخن با خام نیست

سرو را با جمله زیبائی که هست

پیش اندامِ تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شورِ عاشقی

آن کجا داند که درد آشام نیست

بادِ صبح خاکِ شیراز آتشیست

هرکرا در وی گرفت آرام نیست

سعدیا! چون بت شکستی، خود مباش

خود پرستی، کمتر از اصنام نیست

(۷)

ای ساربان، آهسته ران، کآرام جانم میرود

و اندل که با خود داشتم، با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور از و، بیچاره و رنجور ازو

گوئی که نیشی دور ازو، در استخوانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون، پنهان کنم، ریشِ درون

پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

محمل بدار، ای ساربان، تندی مکن با کاروان

کز عشقِ آن سروِ روان، گوئی، روانم میرود

باز آی، و بر چشمم نشین، ای دلستانِ نازنین

کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم میرود

صبر از وصالِ یار من، بر گشتن از دلدارِ من

گرچه نباشد کارِ من، هم کار از انم میرود

در رفتنِ جان، از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشمِ خویشتن، دیدم، که جانم میرود

سعدی فغان از دستِ ما لایق نبود ای بیوفا

طاقت نمی آرم جفا، کار از فغانم میرود

(۸)

فلک را اینهمه تمکین نباشد

فروغِ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاکِ کویت

عجب، گر دامنش مشکین نباشد

بقای ملک باد، این خاندان را

که تا باشد، خلل در دین نباشد

هرانکو سر بگرداند ز حکمت
ازو بیچاره تر مسکین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شرین نباشد
خدا را دشمنش جای نمیسراد
که هیچش دوست برbالین نباشد
مرا گویند سعدی تاکی این غم
کسی بی دوست چون غمگین نباشد

(۹)

نظر خدای بینان، سرِ هوا نباشد
سفرِ نیاز مندان، ز سرِ خطا نباشد
همه وقت، عارفانرا، نظرست و دیگرانرا
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیمِ صبح باید که نبات زنده گردد
که جمادِ مردگان را، خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر، که ظلمت بزداید، از وجودت
نه کسی، نعوذ بالله، که درو صفا نباشد

توخود ازکدام شهری، که ز دوستان نپرسی
مگر اندران ولایت، که تویی، وفا نباشد

اگرم تو خون بریزی، بقیامتت نگیرم
که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد

تو در آئینه نظر کن، که چه دلبری، ولیکن
چو تو خویشتن به بینی، نگهت بما نباشد

تو گمان مبر، که سعدی به جفا ملول گردد،
که گرش تو بی خیانت بکشی، جفا نباشد

(۱۰)

یار آن بود، که صبر کند بر جفای یار
ترکِ رضای خویش کند، در رضای یار

گر بر وجودِ عاشقِ صادق زنند تیغ
بیند گناهِ خویش و نه بیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن، طریق نیست
ما نفسِ خویشتن بکشیم، از برای یار

یاران شنیده‌ام، که بیابان گرفته اند
بیطاقت از ملامتِ خلق و جفای یار

من ره نمی برم، مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی نهم، مگر آنجا که پای یار

گفتی، هوای باغ، در ایّامِ گل خوش است
ما را بدر نمیرود از سر، هوای یار

بستان بی‌مشاهده دیدن، مجاهده است
ور صد درختِ گل بنشانی، بجای یار

ای باد! اگر بگلشنِ روحانیان روی
یارِ قدیم را برسانی دعای یار

هر کس میان جمعی، و سعدی بگوشهٔ
بیگانه باشد، از همه خلق آشنای یار

(۱۱)

آن دوست که من دارم، و آن یار که من دانم،
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

ای روی دل آرایت، مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب! که نقشی ماند، از طرحِ وجودِ من
چون یادِ تو می آرم، خود هیچ نمی‌مانم

ای خوبتر از لیلی، بیم است که چون مجنون
عشقِ تو بگرداند در کوه و بیابانم

در دامِ تو محبوسم، از دستِ تو مغلوبم
در ذوقِ تو مدهوشم، در وصفِ تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل، پائی نه پیت در گل
با اینهمه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همین نالم، وین طرفه، که در عالم
عشّاق نمی خسپند، از نالهٔ پنهانم

گویند، مکن، سعدی، جان در سرِ این سودا
گر جان برود، شاید، من زنده بجانانم

(۱۲)

سرو سیمینا، بصحرا میروی
نیک بد عهدی، که بی‌ما میروی

روی پنهان دارد، از مردم، پری
تو پری روی، آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خون نگر

کی بخوشتر زین تماشا، میروی

مینوازی بنده را یا، می کشی

می نشینی یک نفس، یا میروی

اندرونم با تو می آید و لیک

خایفم که دست غوغا میروی

جان نخواهد بردن، از تو، هیچ دل

شهر بگرفتی، نه صحرا میروی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد

دیده بر ره می نهم تا میروی

ما بدشنام از تو، راضی گشته ایم

وز دعای ما بسودا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست

تا نه پنداری که تنها میروی

جزو دوم : بدایع

(۱۳)

آنرا که جای نیست، همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی، که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هرجا که میرود، همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد، بهر که رسد، آشنای اوست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند
عارف بلا، که راحت او در بلای اوست
عاشق، چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
بر هر که بعد ازان نگرد، اژدهای اوست
بگزار هرچه داری، و بگذر، که هیچ نیست
این پنج روزِ عمر، که مرگ از قضای اوست

از دستِ دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی، رضای خود مطلب، چون رضای اوست

(۱۴)

با همه مهر، و با منش، کین است
چه کنم حظِّ بختِ من این است
شاید، ای نفس، تا دگر نه کنی
پنجه با ساعدی، که سیمین است
ننهد پای، تا نه بیند جای
هر کرا چشمِ مصلحت بین است
مثل زیر کان و چنبرِ عشق
طفلِ نادان، و مار رنگین است
دردمندِ فراق سر ننهد
مگر آنشب که گور بالین است
لازمست احتمالِ چندین جور
که محبّت هزار چندین است
مرد، اگر شیر درکمند آرد
چون کمندش گرفت، مسکین است

گر هزارم جوابِ تلخ دهی
اعتقادِ من آنکه شیرین است
سعدیا، تن به نیستی درده
چاره با سخت بازوان اینست

(۱۵)

من اندر خود نمی‌یابم، که روی از دوست برتابم
بدار، ای خواجه، دست ازمن، که طاقت رفت و پا یابم
تنم فرسود، و عقلم رفت، و عشقم، هم چنان باقی
و گر جانم، دریغ آید، نه مشتاقم، که کذابم
بیار، ای لعبتِ ساقی، نه گویم چند پیمانه
که گر دریا به پیمائی، نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست، در شهرِ مسلمانان
اگر جنگِ مغل باشد، نه گردانند ز محرابم
مراد از دینی و عقبی همینم بود، و دیگر نه
که پیش از رفتنِ دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی، گفتم، نهم شوریده در عالم
دگر ره پای میبندد، وفای عهد اصحابم

1324B.T.—B.A.P.P.—28.

نگفتی ، بیوفا یارا ، که دلداری کنی مارا
الا گر دست میگیری بیا ، کز سر گذشت آبم
زمستانست و بیبرگی ، بیا ، ای بادِ نوروزی
بیابانست و تاریکی ، بیا ، ای قرصِ مهتابم
حیاتِ سعدی آن باشد ، که بر خاکِ درت میرد
دری دیگر نمیدانم ، مکن محروم ازین بابم

(۱۶)

بسیار سفر باید ، تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی ، تا درنکشد جامی
گر پیرِ مناجاتی ، ور رندِ خراباتی ،
هر کس قلمی رفته است ، بروی بسر انجامی
فردا ، که خلایق را ، دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ، ما چشم بر انعامی
ای بلبل اگر نالی ، من با تو هم آوازم
تو مهرِ گلی داری ، من عشقِ گل اندامی
سروی بلبِ جوئی ، گویند ، چه خوش باشد
آنانکه ندیدستند سروی بلبِ بامی

روزی سرِ من بینی قربانِ سرِ کویش
وین عید نمی باشد، الّا بهر ایّامی

ای در دلِ ریشِ من، مهرت روان در تن
آخر ز دعا گوئی، یاد آر بدشنامی

سعدی، بلبِ دریا دُردانه کجا یابی
در کامِ نهنگان رَو گر میطلبی کامی

(۱۷)

همه عمر بر ندارم سر، ازین خمارِ مستی
که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی، که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند، و تو هم چنانکه هستی

نظری بدوستان کن، که هزار بار از ان به
که تحیّتی نویسی، و هدیتی فرستی

دلِ دردمندِ ما را که اسیرِ تست یارا
بوصال مرهمی نه، چو بانتظار خستی

نه عجب، که قلبِ دشمن شکستی، بروزِ هیجا
تو که قلبِ دوستان را، بمفارقت شکستی

بررو، ای فقیرِ دانا، بخدای بخش ما را

تو و زهد و پارسائی، من و عاشقی و مستی

گله از فراقِ یاران، و جفای دوستداران

نه طریقِ تست سعدی، کم خویش گیر و رستی

انتخاب از غزلیّاتِ خواجہ حافظ شیرازی

(متوفی، سنۂ ۷۹۱ ھ، مطابق سنۂ ۱۳۸۸ء)

(۱)

اَلَا یَا اَیُّهَا السَّاقِی اَدِرْ کَاْسًا وَ نَاوِلْهَا
کہ عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافۂ کاخر صبا زان طرّه بکشاید
ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزلِ جانان چه امن و عیش، چون هردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

بمی سجّاده رنگین کن، گرت پیرِ مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسمِ منزلها

شبِ تاریک، و بیمِ موج، و گردابی چنین هائل
کجا دانند حالِ ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببد نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ
مَتیٰ مَا تَلْقَ مَنْ تَهْوَیٰ دَعِ الدُّنْیَا وَ اَمْهِلْهَا

(۲)

اگر آن ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ ما را
بخالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی میِ باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنارِ آب رکناباد و گلگشتِ مصلّا را
فغان کاین لولیانِ شوخ و شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوانِ یغما را
ز عشقِ نا تمامِ ما جمالِ یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسنِ روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عَفَاکَ اللّٰه نکو گفتی
جوابِ تلخ میزیبد لبِ لعلِ شکرخارا

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست تر دارند
جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را
حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمّا را
غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان، حافظ
که بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریّا را

(۳)

بلبلی برگِ گلِ خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا، خوش نالهای زار داشت
گفتمش: در عینِ وصل این ناله و فریاد چیست؟
گفت ''ما را جلوهٔ معشوقه در این کار داشت''
یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود، از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیازِ و نازِ ما با حسنِ دوست
خرّم آن کز نازنینانِ بخت بر خوردار داشت
خیز، تا بر کلکِ آن نقّاش، جان‌افشان کنیم
کین همه نقشِ عجب در گردشِ پرکار داشت

گر مریدِ راه عشقی، فکرِ بدنامی مکن
شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خمّار داشت

وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطوارِ سیر
ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقهٔ زنّار داشت

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت
شیوهٔ جَنّاتٌ تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَار داشت

(۴)

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجا ست، گو، سببِ انتظار چیست

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوندِ عمر بسته بموئی است، هوشدار
غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده اگر نیست اعتبار
معنی عفو و رحمتِ پروردگار چیست

زاهد شرابِ کوثر، و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

(۵)

زلف آشفته، و خوی کرده، و خندان لب مست

پیرهن چاک، و غزلخوان، و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی، و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش ببالینِ من آمد بنشست

سر فرا گوشِ من آورد بآوازِ حزین

گفت ''ای عاشقِ دیرینهٔ من، خوابت هست''

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند

کافرِ عشق بود، گر نشود باده پرست

برو، ای زاهد، و بر دُرد کشان خورده مگیر

که ندادند جز این تحفه بما روزِ اَلَسْت

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیدم

اگر از خمرِ بهشتست، وگر بادهٔ مست

خندهٔ جامِ می و زلفِ گره گیرِ نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

(۹)

بیا که قصرِ امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیادِ عمر بربادست
غلامِ همّت آنم که زیرِ چرخِ کبود
ز هر چه رنگِ تعلّق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروشِ عالمِ غیبم چه مژدها دادست
که "ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین
نشیمنِ تو نه این کنجِ محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست"
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست
غمِ جهان مخور، و پندِ من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده، وز جبین گره بگشای
که بر من و تو درِ اختیار نگشادست

مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوزه عروسِ هزار دامادست
نشانِ عهدِ وفا نیست در تبسّمِ گل
بنال، بلبلِ بیدل، که جای فریادست
حسد چه میبری، ای سست نظم بر حافظ
قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدا دادست

(۷)

رسید مژده که ایّامِ غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز ... نخواهد ماند
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه جای شُکر و شکایت و نقشِ نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرودِ مجلس جمشید، گفته اند، این بود
که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر، ای شمع، وصلِ پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دلِ درویش خود بدست آور
که مخزنِ زر و گنج و درم نخواهد ماند

باین رواقِ زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهلِ کرم نخواهد ماند

ز مهربانیِ جانان طمع مبر، حافظ
که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند

(۸)

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ وصفِ جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کام روا گشتم، و خوش دل، چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد

که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد

اجر صبریست کزآن شاخِ نباتم دادند

همّتِ حافظ و انفاسِ سحر خیزان بود

که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

(۹)

بود آیا که درِ میکدها بگشایند

گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خود بین بستند

دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند

بصفایِ دلِ رندانِ صبوحی زدگان

بس درِ بسته بمفتاحِ دعا بگشایند

نامهٔ تعزیتِ دخترِ رز بنویسید

تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرّید بمرگِ میِ ناب

تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

درِ میخانه ببستند، خدایا مپسند

که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ، این خرقه که داری، تو ببینی فردا

که چه زنّار ز زیرش بدغا بگشایند

(۱۰)

هر آن کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد

سعادت همدمِ او گشت و دولت همنشین دارد

حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد

دهانِ تنگِ شیرینش مگر ملکِ سلیمانست

که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد

بخواری منگر، ای منعم، ضعیفان و نحیفان را

که صدرِ مجلسِ عزت گدای ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی، توانائی غنیمت دان

که دوران ناتوانیها بسی زیرِ زمین دارد

صبا، از عشقِ من رمزی بگو، با آن خسروِ خوبان

که صد جمشید، و کیخسرو غلامِ کمترین دارد

و گر گویند نمیخواهم چو حافظ عاشقِ مفلس
بگوئیدش، که سلطانی گدائی همنشین دارد

(۱۱)

دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشان بجا می بر نمیگیرند
زهی سجّادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوهِ تاج سلطانی، که بیمِ جان درو درجست
کلاهی دلکش است، امّا بترکِ سر نمی ارزد
چه آسان مینمود اوّل غمِ دریا ببوی سود
غلط کردم، که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادیِّ جهان گیری، غمِ لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش، و ز دنیی دون بگذر
که یک جو منّت دونان، دو صد من زر نمی ارزد

(۱۲)

ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله میرود

واین بحث با ثلاثهٔ غسّاله میرود

می ده که نوعروسِ چمن حدِّ حسن یافت

کارِ این زمان ز صنعتِ دلّاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیانِ هند

زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طیِ مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر

کاین طفلِ یکشبه رهِ صد ساله میرود

آن چشمِ جادوانهٔ عابد فریب بین

کش کاروانِ سحر ز دنباله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز

مکّاره مینشیند و محتاله میرود

بادِ بهار میوزد از گلستانِ شاه

وز ژالهٔ باده در قدحِ لاله میرود

حافظ ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاث دین

غافل مشو که کارِ تو از ناله میرود

(۱۳)

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن، چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه، بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم، که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید؟

ما می ببانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده آن کسی، که بسمع رضا شنید

حافظ، وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید

(۱۴)

مرا مهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود، جای آشتی نگذاشت
مگر آهِ سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روزِ ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد

خدا را، محتسب، ما را بفریادِ دف و نی بخش
که سازِ شرع ازین افسانه، بی قانون نخواهد شد

شرابِ لعل، و جای امن، و یارِ مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت، اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده، نقشِ غم ز لوحِ سینهٔ حافظ
که زخمِ تیغ دلدارست و رنگِ خون نخواهد شد

(۱۵)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چو دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگر دیگر که حافظ نکته داشت
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

(۱۶)

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار
که در کمینگهِ عمرست مکرِ عالمِ پیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که دردِ خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیرِ من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
گر اندکی نه بوفقِ رضاست، خرده مگیر
چو لاله در قدحم ریز، ساقیا، می و مشک
که نقشِ خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغرِ دُرِّ خوشاب، ای ساقی
حسود گو: کرمِ آصفی ببین و بمیر
بعزمِ توبه نهادم قدح، ز کف، صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو، حافظ

که ساقیان کمانِ ابرویت زنند بتیر

(۱۷)

یوسفِ گمگشته باز آید بکنعان، غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور

ای دلِ غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن

وین سرِ شوریده باز آید بسامان، غم مخور

گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن

چترِ گل در سرکشی، ای مرغِ شبخوان، غم مخور

دورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نرفت

دائما یکسان نباشد حالِ دوران، غم مخور

هان مشو نومید، چون واقف نهٔ، از سرِّ غیب

باشد اندر پرده، بازیهای پنهان، غم مخور

در بیابان گر بشوقِ کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خارِ مغیلان، غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان، غم مخور

حالِ ما در فرقتِ جانان و ابرامِ رقیب
جمله میداند خدای حالِ گردان، غم مخور

حافظا، در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
تا بود وِردَت دعا و درسِ قرآن، غم مخور

(۱۸)

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایرِ گلشنِ قدسم، چه دهم شرحِ فراق
که درین دامگهٔ حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لبِ حوض
بهوای سرِ کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ دوست
چکنم حرفِ دگر یاد نداد استادم

کوکبِ بختِ مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب، از مادرِ گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق

هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خونِ دلم مردمک دیده' سزا ست

که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسرِ زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

(۱۹)

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم

اگرچه درپیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنجِ قناعت بگنجِ دنیا داد

فروخت یوسفِ مصری بکمترین ثمنی

بیا' که رونقِ این کارخانه کم نشود

بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تند بادِ حوادث نمیتوان دیدن

درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرفِ بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسترنی
بصبر کوش تو' ای دل' که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاجِ دهر تبه شد درین بلا' حافظ
کجا فکر حکیمی و رای برهمنی

(۲۰)

ای بیخبر بکوش' که صاحب خبر شوی
تا راه‌رو نباشی' کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیشِ ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش' که روزی پدر شوی
دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت اوفتد
بالله' کز آفتابِ فلک خوبتر شوی

یکدم غریقِ بحرِ خدا شو ' گمان مبر
کز آبِ هفت بحر' بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راهِ ذوالجلال' چو بی پا و سر شوی

گر در سرت هوای وصالست ' حافظا
باید که خاکِ درگهِ اهلِ هنر شوی

(۲۱)

ای پادشهِ خوبان' داد از غمِ تنهائی
دل بیتو بجان آمد ' وقتست که باز آئی

دایم گلِ این بستان ' شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را ' در وقتِ توانائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایانِ شکیبائی

یارب' بکه شاید گفت این نکته' که درعالم
رخساره بکس ننمود آن شاهدِ هرجائی

ساقی' چمنِ گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

ای دردِ تو ام درمان، در بسترِ بیماری
وی یادِ توام مونس، در گوشهٔ تنهائی

در دائرهٔ قسمتِ ما نقطهٔ پرکاریم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمائی

فکرِ خود و رایِ خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب، خودبینی و خودرائی

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تاحل کنم این مشکل در ساغرِ مینائی

حافظ، شبِ هجران شد، بوی خوشِ وصل آمد
شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدائی

(۲۲)

رفتم بباغ، صبحدمی، تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آوازِ بلبلی

مسکین، چو من، بعشقِ گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یارِ حسن گشته و بلبل قرینِ عشق
این را تفضّلی نه ' و آنرا تبدّلی
چون کرد در دلم اثر ' آوازِ عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحمّلی
بس گل شگفته میشود این باغ را ' ولی
کس بی بلای خار ' نچیده‌ست ازو گلی
حافظ ' مدار امیدِ فرح از مــدارِ چرخ
دارد هــزار عیب و ندارد تفضّلی

انتخاب از غزلیاتِ برهمن

(متوفی، سنہ ۱۰۷۳ھ، مطابق سنۂ ۱۶۶۲ع)

(۱)

ای برتر از تصوّر و وهم و گمانِ ما
ای درمیانِ ما و برون از میانِ ما

آئینہ گشت سینۂ ما، از فروغِ عشق
شد جلوه گاه، صورتِ معنی نہانِ ما

جا کرده، درمیانِ رگ و ریشہ، مہرِ دوست
پرورده شد، بمغزِ وفا، استخوانِ ما

مانند غنچہ، گرچہ، خموشیم، برهمن
لیکن پُر از نواست، چو بلبل، زبانِ ما

(۲)

جوانی بود فصلِ عیش و عہدِ کامرانیہا
کجا، آن فصل، و کو، آن عیش، و کی، آن شادمانیہا؟

در چشمم خون فشانی میکند' دور از لب لعلی
که هنگامِ تکلّم میکند گوهر فشانیها
بِبَرد افسانۂ عهدِ شباب' از دل غبارِ غم
که دل را تازه سازد' یادِ ایّامِ جوانیها
بیا' یک نکته از درسِ محبّت خوان' و فارغ شو
که باشد نکتهائی بیکران در نکته دانیها
حدیثِ عشق از گفتار و تکرار ست مستغنی
برهن' در محبّت کفر باشد قصه خوانیها

(۳)

گردِ دل گردم' که یار مهربانی بوده است
بازبانِ بیزبانی' همزبانی بوده است
ما زلیخا وار' سر گردان' بمصرِ بیکسی
یوسفِ ما' درمیانِ کاروانی بوده است
کرد شبهائی مرا' چون زلفِ معشوقان دراز
داستانِ عاشقی' خوش داستانی بوده است
درمیانِ خاک و خون افتاده' بر را هش' دلم
همچو مرغِ نیم بسمل' نیم جانی بوده است

در معیّت، حال می بارد ز قال برهمن
برهمن، افسون گری، جادو بیانی بوده است

(۴)

این همه عالم فانیست، دور زنده یکیست
نقش بسیار، ولی دیدهٔ بینندہ، یکیست
دو سه روزی، بجهان، جلوه کنان باید بود
نزدِ اربابِ خرد، رفته و آینده، یکیست
عیب کم‌گیر، اگر اهلِ خطا بسیارند
این همه قابلِ عفوند، چو بخشندہ، یکیست
هر که آمد، زجهان گذران خواهد رفت
برهمن، آنکه بود باقی و پاینده، یکیست

(۵)

بیا، بیا، که مرا بی تو، غم بجان آورد
بیا، که بی تو نفس بر نمی توان آورد
دلم، چو خواست بجمعیّت آشنا گردد
صبا، حکایتِ زلفِ تو درمیان آورد

اگر خموش نشینم به خویش معذورم
نمی توان سخنِ عشق بر زبان آورد

بریخت اشک چنان برهمن ، ز دیدهٔ تر
که آبِ تازه بروئی برهمنسان آورد

(۹)

خواهم از سلسلهٔ زلف بتان تاری چند
که بهم تاب دهم ، رشتهٔ زنّاری چند

زلف بکشا ، که بود در خمِ هر رشتهٔ آن
خطِّ آزادیِ دلهای گرفتاری چند

نرگسِ مستِ تو ، در بزمِ حریفان بنگاه
داروی بیخودی آورد ، بهشیاری چند

کرد از بحرِ خطر ، مرد سبکسار عبور
بر سرِ راه فروماندهٔ گرانباری چند

برهمن ، باز دلِ ما بنگاهے بردند
دلبری ، لب شکری ، چند دل آزاری چند

(۷)

دیده ام شد خشک و طوفان در کمین دارم هنوز

موج دریا در شکنج آستین دارم هنوز

میرسد نزدیک تر هر دم شمار روزگار

من ز خامیها امید دور بین دارم هنوز

از ندامت دود آهِ من گذشت از آسمان

ور ز خجالت روی عصیان بر زمین دارم هنوز

بیگناه است، آنکه بر امیدِ رحمت کرد جرم

جرمم از حدّ رفت، چشمِ آفرین دارم هنوز

دامنِ عصیان بآبِ دیده شستم، برهمن

لیک نقشِ سجدهٔ بت بر جبین دارم هنوز

(۸)

چو غنچه، در رهِ تسلیم پا بدامان باش

چو گل، بخونِ جگر، غرقه در گریبان باش

علاجِ زنگِ گناه، صیقلِ پشیمانیست

ز کرده های خطا، بعد ازین پشیمان باش

ادب ز صحبتِ رندانِ پارسا آموز
بگیــر جرعه ز پیمانه و به پیمان باش
بیادِ زلف و رخِ آن نگار در شبِ تار
چو ابر، گریه کن، و همچو برق، خندان باش
خیالِ زلفِ بتان، برهمن، مده در دل
وگرنه همچو نسیمِ صبا، پریشان باش

(۹)

با شمعِ روی دوست، چو پروانه ساختیم
چون شمع سوختیم، نه افسانه ساختیم
با صد زبان، زبانِ خموشی نکو بود
با پیچ و تابِ زلفِ تو، چون شانه ساختیم
آباد باد ملکِ مروّت که ما بخویش
در کنجِ غم، چو گنج بویرانه ساختیم
با ما نساخت قاعدهٔ عقلِ دور بین
فارغ شدیم، با دلِ دیوانه ساختیم
ما آشنا شدیم، برهمن، بخویشتن
تا آشنائیِ دلِ بیگانه ساختیم

1924 B.T.--B.A.P.P.--30

(۱۰)

این دلِ شوریده را ' روزی بصحرا میبریم
آخر این برگشته را ' با خویش تنها میبریم

قطرۀ اشکم که ما داریم کافی کی بود
دامنِ آلودۂ خود را بدریا میبریم

ما و دل یکجا متاعِ رائیگان داریم بس
در دکانِ عشق آن را هم بسودا میبریم

گرچه نادانیم ' امّا نسخۂ اعمال را
بهرِ اصلاحِ خطاها ' پیشِ دانا میبریم

چون غبارِ راه ' بیقدریم در عالم ' ولیک
زنگ از آئینۂ تاریک دلها میبریم

از سخن پیداست قدرِ هر سخندان ' برهمن
رشتۂ نظمِ مسلسل تا ثریا میبریم

(۱۱)

در سلسلۂ زلفِ تو ' سنبل نبرد راه
گردِ گلِ رخسار تو ' بلبل نبرد راه

در راهِ طلب هر که قدم پیش گذارد
جز همرهیِ اهلِ توکّل نبرد راه

هان دام کن، از بادِ صبا یکدو سه گامی
در کوی طلب، فکر و تامّل نبرد راه

در هر قدمی، چشم بره دار، برهمن
در بادیهٔ عشق، تغافل نبرد راه

انتخاب از غزلیات صائب تبریزی

(متوفی' سنۀ ۱۰۸۰ ھ' مطابق سنۀ ۱۶۶۹ ع)

(۱)

محملِ شوق کجا' کعبۀ امید کجا
شبنمِ تشنه کجا' چشمۀ خورشید کجا

ظرفِ نظّارۀ خورشید ندارد شبنم
رتبۀ حسن کجا' حوصلۀ دید کجا

دستِ کوتاہِ من' و گردنِ او' هیهات است
بالِ خفّاش کجا' تارکِ خورشید کجا

عالمی چشم براہِ نگہِ گرمِ تو اند
بکجا میروی' ای خوبیِ امید' کجا

آبِ پیکان ز دل آمد سوی چشمم' صائب
آخر این چشمۀ سر بسته ترا دید کجا

(۲)

یادِ رخسار ترا' در دل نہان داریم ما
در دلِ دوزخ' بهشتِ جاودان داریم ما

در بهارِ ما، خزانها چون حنان، پوشیده است
گرچه در ظاهر، بهارِ بی خزان داریم ما

نیست جانِ سخت ما، از سختیِ دوران ملول
زندگانی چون هما، از استخوان، داریم ما

در چنین راهی که مردان، توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکرِ آب و نان داریم ما

همّتِ پیران دلیلِ ما ست، هر جا میرویم
قوّتِ پرواز، چون تیر از کمان داریم ما

گرچه صائب، دستِ ما، خالیست از نقدِ جهان
چون جرس، آوازه در کاروان داریم ما

(۳)

در حریمِ پاک بازی، بوریا را، بار نیست
فقر را، با نقشبندانِ تعلّق کار نیست

عشقِ عالم سوز را، با کفر و ایمان کار نیست
گردنِ ما، در کمندِ سبحه و زنّار نیست

قربهٔ هم صحبتان، در خاطرِ ما بار نیست
راه امنِ بیخودی را، کاروان درکار نیست

کهربا نتواند از دیوار جذبِ کاه کرد
جذبهٔ توفیق را، با تن پرستان کار نیست
طوطی از آئینه، می گویند، می آید بحرف
چون مرا، درپیش رویش زهرهٔ گفتار نیست ؟
میتوان برسینهٔ بی کینهٔ من روی دید
خانهٔ آئینه ام، در بستهٔ زنگار نیست
پیشِ ما، صائب، که رطلِ خسروانی میزنیم
گنج باد آور، بغیر از آبِ گوهر بار نیست

(۴)

نمی خواهم نقاب از صورتِ احوالِ من افتد
که در جمعیتِ دلها، خلل از حالِ من افتد
درین گلزار، هر یک را، چو ابر، از کار بردارم
ز هر برگی، زمانی گردد و دنبالِ من افتد
توانی حلقه ها، درگوش کردن، سرفرازان را
سرِ زلفِ تو، گر در پنجهٔ اقبالِ من افتد
ز سیلابِ میِ گلرنگ، عالم میشود ویران
ز ساقی، عکس، گر در رطلِ مالا مالِ من افتد

بعذرانی کفِ افسوس را ، بر یکدگر مالم

که آتش در سوادِ نامهٔ اعمـــالِ من افتد

ز وحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی ، صائب

بغیر از سنگِ طفلان هر که در دنبالِ من افتد

(۵)

دلِ هر کس به تعظیمِ سخن ، از جا نمی خیزد

قیامت گر ببالینش رسد ، برپا نمی خیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخمِ محبّت را

بحک کردن ، ز دلها ، نقطهٔ سودا نمی خیزد

نگردد گردِ کلفت کم بآه ، از سینهٔ عاشق

بافشاندن ، غبار از دامنِ صحرا نمی خیزد

بفریاد و فغان از دل ، نگردد دردِ عشقِ او

بهای و هو ، ز کوهِ قاف ، این عنقا نمی خیزد

چمن شد از قدِ رعنای ساقی انجمن ، صائب

که میگوید که سرو از چشمهٔ مینا نمی خیزد؟

(۶)

صفای یار، بدیدن نمی شود آخر
گلیست اینکه بچیدن نمی شود آخر

شکایتی که ز زلفِ دراز ارست مرا
بگفتن و بشنیدن نمی شود آخر

فغان که سیبِ زنخدانِ یار را آبیست
که چون گهر بچکیدن نمی شود آخر

مگر بلطفِ خموشم کنی و گر نه، چو شمع
زبانِ من ببریدن نمی شود آخر

فلک، ز گردشِ خود ماندگی نمی داند
جنونِ ما، بدویدن نمی شود آخر

چنان گزیده ز وضعِ جهان شدم، صائب
که وحشتم، برمیدن نمی شود آخر

(۷)

ناقص از کامل برد لذّت ز دنیا بیشتر
دیدهٔ احول، کند عیشِ دو بالا بیشتر

چون زمینِ نرم از من، گرد برمی آورند

می کنم، هر چند، با مردم مدارا بیشتر

زشت را آئینۀ تاریک، باشد پرده پوش

میرسد آزارِ بد گوهر، به بینا بیشتر

در سیاهی، میتوان گل چید، از آبِ حیات

گریه را باشد اثر، دامانِ شبها بیشتر

خانهای کهنه، صائب، مسکنِ مار ست و مور

در کهن سالان، بود حرص و تمنّا بیشتر

(۸)

از دلِ پر خونِ بلبل، کی خبر دارد بهار

هر طرف، چون لاله، صد خونین جگر دارد بهار

از قماشِ پیرهن، غافل ز یوسف گشته اند

شکوه ها از مردمِ کوته نظر دارد بهار

از برای هوشگافان، در رگِ هر سنبلی

معنیِ پیچیده، چون موی کمر، دارد بهار

هرزبان سبزۀ او ترجمانِ دیگر ست

از ضمیرِ خاکیان، یکسر خبر دارد بهار

نالۂ بلبل، کجا از خواب، بیدارش کند
بالشِ نرمی که از گل زیر سر دارد بہار
قاصدِ مکتوبِ ما، صائب، همان مکتوبِ ماست
از شگوفہ نافہای نامہ بر دارد بہار

(۹)

از کار کارِ آن، مژہ ام، بیخبر، هنوز
نگرفتہ خونِ من بزبان، نیشتر، هنوز
روزیکہ آہِ من بہوا داری تو خاست
در خوابِ ناز بود، نسیمِ سحر، هنوز
در خواب، بوسۂ زدهانش گرفتہ ام
میسوزد از حلاوتِ آبم، جگر، هنوز
الماس را، دو نیم کند، تیغِ آہِ من
گرم است زخمِ خصم، ندارد خبر، هنوز
با آنکہ عمرها ست، کہ از سر گذشتہ ام
صندل نمیبرد، ز سرم، دردِ سر هنوز
دل خون شد و همان ستمِ آسمان بجا ست
گل کرد شمع، بپایِ صبا، در بدر هنوز

شامیکه طرۂ تو میان را بفتنه بست

سنبل نه بسته بود، بگلشن کمر، هنوز

صائب، اگر چه برسر طوبیٰ ست جای من

در آتشم، ز کوتهیِ بال و پر، هنوز

(۱۰)

در گلستان، بلبل و در انجمن، پروانه باش

هر کجا دامِ تماشائی که بینی، دانه باش

کفر و دین را، پرده دارِ جلوۂ معشوق دان

گاه در بیت الحرام، و گاه در بتخانه باش

جلوۂ مردانِ راه، از خویش بیرون رفتن است

جوهرِ مردی نداری، چون زنان، در خانه باش

دامنِ هر گل مگیر، و گِردِ هر شمعی مگرد

طالبِ حسنِ غریب، و معنیِ بیگانه باش

سنگِ طفلان میدهد، خاصیّتِ رطلِ گران

نشئۂ سرشار میخواهی، برو، دیوانه باش

تا شوی چشم و چراغِ اینجهان، چون آفتاب

پوششِ هر تنگ دست و فرشِ هر ویرانه باش

خضرِ راهِ دستگاری، دل بدست آوردنست
در مذاقِ کودکان، شیرینیِ افسانه باش
بی محبّت مگذران، عمرِ عزیزِ خویش را
در بهاران عندلیب، و در خزان پروانه باش
تا مگر صائب، چراغِ کشته‌ات روشن شود
هر دلِ گرمی که یابی، گردِ او، پروانه باش

(۱۱)

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم
دستی بدل گذارم، و دستی بسر زنم
گر میزنم بهم کفِ افسوس، دور نیست
بال و پری نمانده، که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغِ من سپر و تیر شد کمان
دستی مگر بتـرکشِ آهِ سحر زنم
از گریهٔ شمردهٔ من، شد جهان خراب
ای وای، اگر با آبلها، نیشتر زنم
ای سروِ خوشخرام، ز پیشِ نظر مرا
چندان مرو، که دامنِ جان بر کمر زنم

در زیرِ چرخ ' دست بجای نمیرسد
در تنگنای بیضه ' چه بیهوده پر زنم
صائب ' هزارِ نیش ' زهر خار ' می خورم
در راهِ عشق گامی اگر بیشتر زنم

(۱۲)

یاد ایّامیکه رو بر روی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم ' در گلستان داشتم
باغبان بیرخصتِ من ' گل نمی چید ' از چمن
امتیازی درمیانِ عندلیبان داشتم
هر سحر کز خار ' خارِ عشق میجستم ز جا
همچو گل بر سینه ' صد زخمِ نمایان داشتم
این زمان آمد سرم برسنگ ' ورنه پیش ازین
بالشِ آسایش ' از زانوی جانان داشتم
صائب ' آنروزی که می خندیدم از وصفش ' چو صبح
کی خبر از روزگارِ شامِ هجران داشتم

(۱۳)

سر بجیبِ فکر کن ، تا از فلک بیرون شوی

بر کمر زن پا ، چو ماهِ عید روز افزون شوی

لب به بند ، از گفتگو ، تا راهِ گفتارت شود

بگذر از چون و چرا ، تا محرمِ بیچون شوی

از خیالِ چشم لیلی شرم کن ، ای شوخ چشم

والۂ چشمِ غزالان ، چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست ، در میزانِ بینش اعتبار

همچنان در پلّۂ خاکی ، اگر قارون شوی

سرو را ، یک مصرع ، از قیدِ خزان آزاد کرد

زندۂ جاوید میگردی ، اگر موزون شوی

پردۂ پندار را بشگاف ، صائب ، چون حباب

تا چو موجِ دل شوی ، یکرنگ چون جیحون شوی ؟

انتخاب از قصائدِ منوچہری دامغانی

(متوفی سنۂ ۴۳۹ھ، مطابق سنۂ ۱۰۴۷ع)

در مدحِ سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

صنما، از تو، دلم، ہیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد، فردا نشود

تجربت کردم، و دانا شدم از کارِ تو، من
تا مجرّب نشود مردم، دانا نشود

نکشم نازِ ترا، و ندہم دل بتو، من
تا مرا دوستی و مہرِ تو پیدا نشود

بمدار، دلِ تو نرم کنم، آخرکار
بدِرَم نرم کنم، گر بمدارا نشود

وگر این عاشق، نومید شود از درِ تو
از درِ خسروِ شاہنشہِ دنیا، نشود

مشرق او را شد، مغرب همه او را شده گیر
هر کرا شرق بود، غرب جز او را نشود

عجب از قیصرم آید که بدان ساده دلیست
کو ز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود

خبرِ فتحِ تو آمد، خبرِ نصرتِ تو
جز ملک را، ظفر و فتح مهیّا نشود

کارِ شه به شود، و کارِ عدو به نشود
نشود خرما خار، و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود، و باغ از مار
مملکت از عدوی خورد مصفّا نشود

مار، تا پنهان باشد، نتوان کُشت اورا
نتوان کشت عدو، تا آشکارا نشود

دردِ یکساعت اندر تن شان و سر شان
راحتی شد، متواتر، که از اعضا نشود

تیر را تا نتراشی، نشود راست همی
سرو را، تاکه نه پیرائی، بالا نشود

بنفشۀ شاهپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق ' و بالیده و بالا نشود

شمع تاری شده را ' تا نبری اطرافش
بر نیفروزد ' چون زهرا زهرا ' نشود

این نشاطی است که از دلها بیرون نرود
وین جمالیست که از تنها ' تنها نشود

این نگارستان وین مجلس آراسته را
صورت از چشمِ دل و چشمِ سرِ ما نشود

این سماعِ خوش و این نالۀ زیر و بم را
نغمه از گوشِ دل و گوشِ سویدا نشود

تا همی خاکِ زمین' بیضۀ عنبر ندهد
تا همی سنگِ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا گیر' از دستِ بتِ غالیه موی
دستِ تو نیک نباشد ' که بصهبا نشود

تا میِ ناب ننوشی ' نبود راحت جان
تا نبافند بریشم' خز و دیبا نشود

ملکا، بر بخور و کامرانی میکن
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

در مدحِ سلطانِ مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری بر آمد، از کنارِ کوهسار
باد فروردین بجنبید، از میانِ مرغزار

این یکی گل برد، سوی کوهسار، از مرغزار
و آن، گلاب آورد، سوی مرغزار، از کوهسار

خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا، چرا شد، نا رسیده چون مسیح؟
و آن دگر، بی شوی، چون مریم، چرا برداشت بار؟

ابر دیبا دوز، دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز، عنبر سوزد، اندر لاله زار

و آن یکی سوزد، ندارد آتش و مجمر به پیش
و آن یکی دوزد، ندارد رشته و سوزن بکار

نافهٔ مشکست هرچه آن بگذری ٔ دربوستان
دانهٔ دُرّ است هرچ آن بنگری ٔ در جویبار
آن یکی دُرّی که دارد ٔ بوی مشکِ تبّتی
و آن دگر ٔ مشکی که دارد رنگ دُرِّ شاهوار
ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نُقَط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
سوسن آزاد و شاخِ نرگسِ بیمار جفت
نرگسِ خوشبوی و شاخِ سوسنِ آزاد یار
این چنین زرّین نمکدان ٔ بر بلورین مائده
و آن چنان چون بر غلافِ زرِّ سیمین گوشوار
صُلصلِ باغی ٔ بباغ اندر ٔ همی گرید بدرد
بلبل راغی ٔ براغ اندر ٔ همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای تموزیان آزاد وار
زردِ گل بینی نهاده ٔ روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته ٔ زردِ گل را در کنار

ابر بینی ، فوج فوج ، اندر هواها تاختن
آب بینی موج موج ، اندر میان رودبار

خسرو عادل ، که هست آموزگارش ، جبرئیل
کرده رب العالمینش ، اختیار و بختیار

دولت سعدش ببوسد هر زمانی آستین
طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مژده بعمر بیحساب و بیعدد
و آن کند وعده بملک بیکران و بیشمار

اختیار دست او جودست و جود بی ریا
اقتباس رای او عدلیست عدل بی عوار

این نکرد الاّ بتوفیق ازل ، این اعتقاد
آن نکرد الاّ بتائید فلک آن اختیار

رایت منصور او را ، فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را ، بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش ، حاصل کند بی اجتهاد
و آن هوای عاجلش ، حاصل کند بی انتظار

تا ملک را، در حجاب، آسمان باشد سکون
تا فلک را، در غبار، آسمان باشد مدار

این کمالِ ملکِ او جوید بسعد از اختران
و آن دوامِ عمرِ او خواهد، بخیر از کردگار

دستِ او خالی نخواهد ماند، ماهی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود، سالی صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند، و عالی رکاب
آن، ز مشکین جعد، و مشکین باده، و مشکین عذار

در مدحِ خواجه احمد وزیرِ سلطان مسعود غزنوی گوید

اَلا یا خیمگی، خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبلِ نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نمازِ شام نزدیکست، و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل

و لیکن ماه دارد قصدِ بالا

فرو شد آفتاب از کوهِ بابل

چنان در کفّهٔ زرّین ترازو

که این کفّه، شود ز آن کفّه مائل

ندانستم من : ای سیمین صنوبر

که گردد روز چنین زرد زائل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید

بر این گردونِ گردان نیست غافل

زمانه حاملِ هجر است، و لابُد

نهند یکروز بارِ خویش حامل

نگارِ من، چو حالِ من، چنین دید

ببارید از مژه، بارانِ وابل

بیامد اوفتان خیزان، برِ من

چنان مرغیکه باشد، نیم بسمل

مرا گفت : "ای ستمگاره بجانم

بکامِ حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آئی و یانه
بدان گاهی که باز آید قوافل

ترا کامل همی دیدم بهر کار
و لیکن نیستی در عشق کامل

حکیمانِ زمانه' راست گفتند
که 'جاهل گردد اند ر عشق عاقل' ''

نگارِ خویش را گفتم : '' نگارا
نیم من در فنونِ عشق جاهل

و لیکن اوستادانِ مجرّب
چنین گفتند در کتبِ اوایل

که ' عاشق طعمِ وصل آنگاه داند
که عاجز گردد از هجران عاجل' ''

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا بآجل

و لیکن اتفاقِ آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل

چو برگشت از من، آن معشوقِ معشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگردِ کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا، و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا، و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست
فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم ازبرش چون تختِ بلقیس
بجست او، چون یکی عفریتِ هایل

همی راندم نجیبِ خویش، چون باد
همی گفتم که ''اَللّٰهُمَّ سَہِّل''

همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان سرد و چنان صعب
کزو خارج نباشد هیچ داخل

سوادِ شب، بوقتِ صبح بر من
همی گشت از بیاضِ برف مشکل

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گوئی داردش بیماریِ سلّ

چو پاسی از شبِ دیرنده بگذشت
بر آمد شعریان، از کوهِ موصل

رسیدم من فرازِ کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوشِ من، رسید آوازِ ضلضال
چو آوازِ جلاجل از جلاجل

جرس دستانِ گوناگون همی‌زد
بسانِ عندلیبی با عنادل

ز نوکِ نیزهای نیزه داران
شده وادی چو اطرافِ سنابل

نجیب خویش را گفتم سبکتر

الا یا دستگیرِ مردِ فاضل

بیابان در نورد و کوه بگذار

منازلها بکوب و راه بگسل

فرود آور بدرگاهِ وزیرم

فرود آوردنِ اعشی ببابل

بعالی درگاهِ دستور کو راست

معالی از اعالی و ز آسافل

وزیری چون یکی والا فرشته

چه در دیوان، چه در صدرِ محافل

وزیرانِ دگر بودند زین پیش

همه دیوان دیوانِ رسایل

همی نازد بعهدش میرِ مسعود

چو پیغمبر بنوشیروانِ عادل

الاَیَا آفتابِ جاودان تاب

اساسِ مملکت و شمعِ قبایل

کهــرداری' هنــرداری بهــر کار

بزرگی را چنیـن باشد دلایل

یکی شعرِ تو شاعر تر ز حسّان

یکی لفظِ تو کامل تر ز کامل

کــرم مرزوق فرمای بخدمت

همان گویم که اعشی گفت و دَعْبِل

و گر از خدمتت محروم ماندم

بسوزم کلک و بشگافم انامل

الا تا بانگ درّاج است و قمری

اَلا تا نامِ سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد' و چشم روشن

دلت پاکیزه باد' و بخت مقبل

دهاد ایزد مرا در نظمِ شعرت

دلِ بشّار و طبعِ ابن مقبل

انتخاب از قصاید ظهیر الدین فاریابی

(متوفی سنهٔ ۵۹۸ ھ مطابق سنهٔ ۱۲۰۱ع)

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کائنات ذات ترا اختیار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اوّل ترا یگانه و بی مثل آفرید
و آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

هر جا که در محیط فلک رخنهٔ نشان
آنرا بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل
همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفرّ دولت تو ابتهاج یافت
آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد

قاضیِ چرخ را ، که لقب سعد اکبر است

نامِ تو ، بر نگینِ سعادت نگار کرد ۔

مفتیِ عقل ، اگرچه دم اجتهاد زد

در ملکِ دین ، بفتویِ رای تو کار کرد ۔

هر گوهرِ مراد ، که در دُرجِ چرخ بود

در پای دولتِ تو ، سعادت نثار کرد ۔

دولت ، عنانِ ملک بدستِ تو ، باز داد

اقبال ، بُر براقِ مرادت سوار کرد ۔

تیری که همّتِ تو کشاد از کمانِ حکم

از هفت توی جوشنِ گردون ، گذار کرد ۔

با زور بازوی تو ، مقر شد بافتـــرا

آنکس که وصفِ رستم و اسفندیار کرد ۔

بس پیل مست را ، که نهیبت فرو شکست

بس شیر شرزه را ، که شکوهت ، شکار کرد ۔

هر کس که بر ضمیر تو ، گردی نشست ازو

از بادِ هیبتِ تو ، فلک خاکسار کرد ۔

خورشید زیر سایهٔ چترت پناه جست
گردون بگردِ مرکزِ حکمت مدار کرد

چشمِ فلک ندید و نبیند بعمرِ خویش
آن لطفها ' که در حقِ تو کردگار کرد

این یک عدوی دین' که بماند است دفعِ او
هم دولتت کند ' که چنین صد هزار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانک
عدلِ تو جسر ز حادثهٔ روزگار کرد

در مدحِ مظفّر الدین قِزِل ارسلان

شرحِ غمِ تو' لذّتِ شادی ' بجان دهد
ذکرِ لبِ تو طعمِ شکر در دهان دهد

طاؤسِ جان بجلوه در آید ز خرّمی
گر طوطیِ لبت' بحدیثی ' زبان دهد

شمعی است چهرهٔ تو' که هر شب' ز نورِ خویش
پروانهٔ ضیا بمهِ آسمان دهد

خلقی ز پرتوِ تو ' چو پروانه ' سوختند
کس نیست ' کز حقیقتِ ربیت نشان دهد

هند و ندیده ام که چو ترکانِ جنگجوی
هرچه آیدش بدست ' بتیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ' ندیدم که هیچ کس
خورشید را ' ز ظلمتِ شب سائبان دهد

گر بر رخم بخندی ' بر من منه سپاس
کاین خاصیّت همی رخ چون زعفران دهد

آن بخت کو ' که عاشقِ رنجور ' قُوّتی
با این دلِ ضعیف و تنِ ناتوان دهد ؟

و آن طاقت ' از کجا ' که صدای ز دردِ دل
در بارگاهِ خسروِ صاحب قـــران دهد ؟

فریادِ من ز طارمِ گردون گذشت ' و نیست
امکان آنکه زحمتِ آن آستـــان دهد

نهٔ کرسیِ فلک ' نهد اندیشه زیرپای
تا بوسه بر رکابِ قزل ارسلان دهد

بیرون ز کاینات پرد صد هزار سال
سیمرغ وهم، تا ز جنابش نشان دهد
تیغش ز کلّهٔ سرِ بی مغز دشمنان
نسرین چرخ را، چو هما استخوان دهد
در برگ ریزِ عمرِ عدو، صرصرِ اجل
نوروز را طبیعتِ فصلِ خزان دهد
ای خسرویکه حفظِ تو، هنگام اهتمام
گوگرد را، ز صولتِ آتش، امان دهد
هر جا که رایت از درِ تدبیر بر شود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیراست چرخ، و اختر بختِ تو نوجوان
آن به که پیر، نوبتِ خود باجوان دهد
اعجازِ موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی، شعیب وار، بدستِ شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمامِ ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

هر کو چو تیغ با تو ٔ زبان‌آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد
شاها ٔ خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشیم سوزد ٔ که بدست هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
از تشنگی بمیرم ٔ و نستانم از عدوت
آبحیات ٔ گرچه ٔ مرا رایگان دهد
تا آسمان که کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب ٔ سوزن ٔ و گه ٔ ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا ٔ قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمّد در تهنیت عید

چون بر زمین ٔ طلیعهٔ شب ٔ گشت آشکار
آفاق ساخت ٔ کسوت عبّاسیان شعار

پیدا شد، از کنارهٔ میدانِ آسمان
شکلِ هلال، چون سرِ چوگانِ شهریار

دیدم، ز زرّپخته، برین لوحِ لاجورد
نونی که گوئیا بقاسم کرد زرنگار

روی فلک، چولجهٔ دریا، و ماهِ نو
مانند کشتی که ز دریا، کند گذار

یا بر مثالِ ماهی یونس، میانِ آب
آهنگ درکشیدنِ او، کرده از کنار

یا همچو یونس آمده، بیرون ز بطنِ حوت
افتاده بر کنارهٔ دریا، نحیف و زار

در معرضِ خلاف، جهانی ز مرد و زن
قومیش در نظاره، و خلقی در انتظار

من، با خرد، بحجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که "ای نتیجهٔ الطافِ کردگار

باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادر است
کز کارگاهِ غیب، همیگردد آشکار

آن شاهد از کجاست، که این چرخِ شوخ چشم
از گوشِ او برون کند، این نغزِ گوشوار؟

گردون ز بازوی که کشود است این طراز
گیتی ز ساعد که ربود است، این سوار؟

گر جِرمِ کوکب است، چرا شد، چنین دوتا
ور پیکرِ مه است، چرا شد، چنین نزار؟"

گفت "آنچه برشمردی ازان جمله هیچ نیست
دانی که چیست؟ با تو بگویم باختصار

نعلِ سمندِ شاهِ جهانست کاسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار"

گفتم "که از مدائحِ ذاتِ مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار"

بر عادتِ کریمان در دامنم نهاد
درجی چنین که هست پُر از دُرِّ شاهوار

تا من ز بهر تهنیتِ عید بی دریغ
بر آستانِ خسرو عادل کنم نثار

شاہِ جہان، اتابکِ اعظم، که درگہش
اسلام را، ز حادثه، حصن است استوار
بوبکر بن محمّد ایلدگز که هست
چون آفتاب، واهب، و چون چرخ، کامگار
آن بحرِ مکرمت، که ز امدادِ فیضِ او
دایم غریقِ نعمتِ او هست روزگار
وان قطبِ معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گردِ مرکزِ حکمش، بود مدار
چون مشتبه شود جهتِ کعبهٔ نجات
جز، طوفِ درگہش نکند عقل اختیار
گیتی بنزدِ جود تو، خاکیست بی محک
خورشید پیش رای تو، نقدیست کم عیار
در حسبِ حالِ خود، سخن چند داشتم
لیکن همه بدین دو سخن کردم اختصار
کای آفتابِ ملک، زمن نور وامگیر
وی سایهٔ خدا، ز من سایه بر مدار

تا از برای نظمِ ممالک درین جهان
کس را، درون پردهٔ تقدیر، نیست بار

دورانِ دولت تو، که نظمِ جهان از اوست
بادا، چو نظمِ من، اَبَدَ الدَّهر پایدار

ملکِ تو همچو نعمتِ فردوس، بیزوال
عمرِ تو همچو مدّتِ افلاک، بی شمار

من لطائف البیان
فی
طلب الغفران

سپیده دم، که شدم محرمِ سرای سرور
شنیدم آیتِ تُوبُوٓا اِلَی اللّٰہ، از لبِ حور

بگوشِ جانِ من، آمد ندا ز حضرتِ قدس
که "ای خلاصهٔ تقدیر، و زبدهٔ مقدور

جهان رباطِ خرابیست برگذرگهِ سیل
گمان مبر، که بیک مشتِ گل شود معمور

مگر تو بیخبری، کاندرین مقام، ترا
چه دشمنانِ حسودند، و دوستانِ غیور

بکوش، تا بسلامت بمامنی برسی
که راه سخت مخوفست، و منزلت بس دور

به بین، که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستانِ عدم، تا به پیشگاهِ نشور

ترا مسافت دور و دراز، در پیش است
بدین دو روزه اقامت، چرا شوی مغرور؟

بر آستانِ فنا، دل منه، که جای دگر
برای نزهتِ تو بر کشیده اند قصور

تو درمیان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن، که بیکبارگی، شوند نفور

به بین که تا شکمت سیر، و تنت پوشیده است
چه مایه جانور اند، از تو خسته و رنجور

ببادهٔ دست میالای کانهمه خونیست

که قطره قطره چکید است از دلِ انگور

بوقتِ صبح شود همچو روز معلومت

که با که باختهٔ عشق در شبِ دیجور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق

برفت از سرم آوازِ بربط و طنبور

خرد که در تُتُقِ کبریا نیابد راه

مگر که لشکرِ حرص و هوا کند مقهور

ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم

بجز دعا و ثنای خدایگانِ صدور

در مدحِ ملک نصرة الدین

ای حکمِ تو چون قضای مبرم

در زیرِ نگین گرفته عالم

خورشیدِ ملوک نصرت الدین

ای ذاتِ تو نصرتِ مجسم

مشاطۂ قلم جز بنامت
از هم نگشادہ' زلفِ پرچم
میدانِ تو' بخت را' معسکر
ایوانِ تو عدل را' مخیم
اقبالِ تو هم زبدِ فطرت
چون معجزۂ مسیحِ مریم
هر جا که زدہ بعنفِ زخمی
لطفِ تو برو نهادہ مرهم
تقدیرِ حروفِ ''کُن فکان'' را
در نوکِ سنانت' کردہ مدغم
در کشفِ عبارتت نماندہ
بر لوحِ وجود هیچ مبهم
خورشید ز شوقِ مجلسِ تو
هم چون دلِ جام' بر کفِ جم
از رشکِ کمندِ دیو بندت
دیوانه شدہ' روانِ رستم

هر جا که رسیده موکبِ تو
از چرخ شنیده خیر مقدم

ای گشته چهار فصلِ گیتی
از عدلِ تو، چون بهار، خرّم

از عدلِ تو هیچ گوش نشنید
فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را،
جز، در سرِ زلفِ نیکوان خم

در موسمِ فتح زابِ تیغت
از مرکزِ خاک بگذرد نم

دشمن بتو کرد، ملک تسلیم
وین کار ترا بود مسلّم

تا پست نگردد از نوائب
بنیادِ بقای نسلِ آدم

همواره بنای دولت باد
چو قاعدهٔ سپهرِ محکم^۸

انتخاب از قصاید کمال الدین اسمعیل

(خلّاق المعانی)

(متوفی، سنهٔ ۶۳۵ ھ، مطابق ۱۲۳۷ ع)

در حمدِ باری تعالیٰ

ای جلالِ تو، بیانها را، زبان انداخته

عزّت ذاتت یقین را، در گمان انداخته

عقل را، ادراکِ صنعت، دیدها بردوخته

نطق را، وصفِ تو، مُهری بردهان انداخته

هرچه آن برهم نهاده، دستِ حس و وهم و عقل

کبریایت، سنگِ بطلان، اندران انداخته

یک کرشمه، کرده فضلت، با بنی آدم ازان

غلغلی، در جانِ مشتی خاکیان انداخته

با حجابِ کبریا، دلهای مشتاقانِ تو

هر زمان، شور و سوزی، در جهان انداخته

چیست دنیای دنی : مشتی ازین خاشاک و خس

موجِ دریای عطایت برکران انداخته

در مصافِ کنه ادراکِ تو ' حکم اندازِ عقل

در هزیمت ' تیر بشکسته ' کمان انداخته

گرچه بسیارست نامت بی نشانی ' زان خرد

نام تو در جان گرفتست و نشان انداخته

آهِ سردِ عاشقانت ' هر سحر ' چون صبح دم

شعلهای آتش ' اندر آسمان انداخته

بردرِ امرت ' فلکها ' حلقه کرده بنده وار

و اختران ' هم خویشتن را ' در میان انداخته

در ضیافت خانه ' فیضِ نوالت منع نیست

در کشاده ست و صلا در داده ' خوان انداخته

جان بتو چون آورم ' ای در رهِ سودای تو

صد هزاران جانِ دلها ' رایگان انداخته

درن منزلانِ غمت را ' در بیابانِ بلا

مرغِ شوقت ' مغز خورده ' استخوان انداخته

هرکه گویا گشت، در وصف تو، دست عزّتت
همچو شمعش آتشی، اندر زبان انداخته

صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته
پس بقهر اِهْبِطُوا در خاکدان انداخته

دست لطفت برگرفت از خاک آدم را که بود
در میان مکّه و طایف چنان انداخته

آرزوی قرب تو، هر ساعت از راه طمع
یکجهان آوره را از خان و مان انداخته

در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

در مدح صدر جهان شرف الدین علی

اصفهان خرّم ست، و مردم شاد
اینچنین عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان، و اعتدال بهار
کرد یکبارگی جهان آباد

نه بجز لاله هست سوخته دل
نه بجز چنگ میکند فریاد.

کلهٔ نرگس، و قباچهٔ گل
این عروس است، گوئی، آن داماد.

تن و اندامِ یاسمین و سمن
بس لطیف است در غلالهٔ باد.

زلف را تاب میدهد سنبل
جعد را شانه میزند شمشاد.

بگل ولاله داده اند مگر
لبِ شیرین و سینهٔ فرهاد.

این همه چیست : عدلِ صدر جهان
شرف الدین علی که دیر زیاد.

آن سخاپیشهٔ سخن پرور
آن کرم گسترِ کریم نژاد.

آن مربی فضل و پشتِ هنر
آن خداوند دست و همّت راد.

دامنِ عمرِ او، نگیرد مرگ

هر که سازد ز درگهِ تو ملاد

لرزه بر استخوانِ رمح افتد

چون کند از صریرِ کلک تو یاد

هفت تو جوشنِ فلک ببرد

چون کنی تیغ حکم را انقیاد

تا بدادی تو داد مظلومان

داد خویش از زمانه بستد داد

کس چنین داد و عقل نقل نکرد

نه ز نوشیروان و نه ز قباد

هر کجا رایتِ تو سایه فگند

نامِ آن بقعه کرد، عدل آباد

فیروزه تا گوشهٔ کلاهِ تو دید

کلهٔ آهنین ز سر بنهاد

کجی از زلفِ دلبران برخاست

فتنه از چشمِ نیکوان افتاد

صیرفی شد، بروزگارِ تو سنگ
جوهری شد، بعدلِ تو فولاد
کس پراگنده نیست، جز گلبرگ
هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هر کجا رای پیر و بخت جوان
بهم آید چنین نهد بنیاد
همچنین همچنین همی فرمای
ای فلک رفعتِ فرشته نهاد
تا باقبالِ تو تمام شود
این بنا را که کردهٔ والاد
اهلِ این شهر در حیات و ممات
از تو هم فارغند و هم آزاد
هر که اکنون بمرد، فارغ مرد
و انکه اکنون بزاد، ایمن زاد
از پیِ عمر و جان درازئ تو
تا که اندر کشد صد و هفتاد

هر کس از خاص و عام و خرد و بزرگ
پارهٔ عمر خود بعمر تو داد

همه چیزت٬ چنانکه باید٬ هست
از همه چیز عمرت افزون باد

در مدحِ آتابکِ سعد بن زنگی

تا دلم٬ در خمِ آن زلفِ پریشان باشد
چه عجب٬ کارِ من٬ از٬ بی سرو سامان باشد

قدرِ آن زلف پریشانِ تو٬ من دانم و بس
کین کسی داند٬ کو نیز پریشان باشد

جز که بر خوانِ نکوئی تو بر روی زمین
من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

گر بخندم٬ تو مپندار که خوشدل شده ام
غنچه را خنده همه از دلِ ویران باشد

دل شکسته است٬ هر آن پسته که لب بکشاد ست
سر گرفتست٬ هر آن شمع که خندان باشد

چشمِ خون ریز مرا ' گر نکنی عیب ' سزد
تا ترا غمزهٔ خونریز بدانسان باشد

اشکِ یاقوتیِ عاشق را طعنه نزنند
هر که او را لب چون لعلِ بدخشان باشد

مشکل آنست که ما را رخ و قدّت هوسست
ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد

عاشقانرا ز گل و سرو چه حاصل ' جز آنک
یادگاری ز رخ و قامتِ جانان باشد

برو ' خاکِ سمِ اسپِ اتابک ' بکف آر
که ترا آن بَدَلِ چشمهٔ حیوان باشد

خسروِ روی زمین ' شاهِ مظفر که برزم
گذرِ نیزهٔ او بر دلِ سندان باشد

سعد بن زنگی شاهی که فزون حقِّ اوست
سعدِ اکبر ' اگرش نائبِ دربان باشد

گر چو رمحِ تو ' برد دشمنِ تو ' سر بفلک
استخوانهاش هم از بیمِ تو لرزان باشد

حجتِ قاطعِ بازوی تو شمشیر بس است
در جهانگیری اگر کار ببرهان باشد
سبزهٔ تیغِ تو، چون خوانِ فنا آراید
جگرِ دشمنِ تو سوختہ خوان باشد
شاد باش، ای شہِ پردل کہ ندارد تابت
دشمن، ار خود، بمثل رستمِ دستان باشد
خنجرِ تیزِ زبانت چو در آید بسخن
کلماتش، همہ بر صفحۂ ابدان باشد
اندران لحظہ ز بیمِ تو چو کرمِ پیلہ
کفنِ خصم قزآگندش و خفتان باشد
زهرۂ ابر، ز بیمِ کفِ تو آب شد است
کہ گہی خون بچکد قطرۂ باران باشد
نیست پایانِ سخای تو، و در زیرِ فلک
همہ چیزیرا، جز عمرِ تو، پایان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم
وانچ ازینمعنی آئینِ بزرگان باشد

در نهادِ تو بحمد الله ازینها هریک
بیش ازانست که در حیزِ امکان باشد

فرضِ عین ست ترا ' طاعت وخدمت کاری
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

وارثِ تختِ سلیمان چو تو شاهی زیبد
آصفی ' از جهتش صاحبِ دیوان باشد

هست پیدا که ز دستورِ گرانمایهٔ تو
زانچه در پردهٔ غیبست چه پنهان باشد

بنده را شاها ' عمریست که تا این سوداست
که دران حضرت یکروز ثناخوان باشد

هم شوم روزی بر خاکِ جنابت جاگیر
دردِ حرمانش اگر قابلِ درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد ' چه زیان
که ترا مادحی از خاکِ سپاهان باشد

تا چو خورشیدِ فلک مائده نور دهد
دور نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه‌ات بادا پاینده و در عالم کیست

آنکه پاینده‌تر از سایهٔ یزدان باشد

در موعظة گفته

مرا دلیست ز انواعِ فکر سودائی

که هیچگونه رهش نیست سوی دانائی

سرش ز دائره بیرون، و پایش از مرکز

چون چرخ، مانده معلّق، ز زیر و بالائی

گهی، حوالهٔ داد و ستد بطبع کند

گهی، بچرخ کند نسبتِ توانائی

بگوشش از در و دیوارها همی آید

ندای ' اِنّی اَنَا اللّٰه ' از هویدائی

من از طریقِ نصیحت، همیدهم پندش

که ای دل، این چه پریشانی است و رسوائی

تو جهد کن، که نهی پای عقل بر سرِ نفس

که خاکِ پای تو گردد سپهر مینائی

کلیدِ کامِ تو در آستینِ خویشتن است
ولی چه سود که با خویشتن نمی آئی

ز رای قافِ قناعت، گزین نشیمنِ خویش
اگر بدعوی عزلت قرینِ عنقائی

همه جهانرا حاجت بسایۀ تو بود
چو آفتاب، اگر خوکنی بتنهائی

بهر نفس که برآری، فروبری خود را
اگر چو شمع، ز انوارِ دل مصفّائی

اگر چو آئنه روشن دلی، و یکتا روی
کنند روی بسرویت، بتانِ یغمائی

بگاهِ شهوت و حرمت نظر چنان تیز است
که همچو شمع شدستی اسیر بینائی

اگر سرود سرائی، و گر دعا خوانی
نفس نفس نمی زنی اِلّا که در تقاضائی

تو غم مخور ز پئی رزق، آنکه بیتو ترا
بیافرید، ضمان میکند بدارائی

خروس وار، سحر خیز باش، تا سر و تن
بتاجِ لعل و قبای چکن بیارائی

اگر همی بتماشا بدان روی، که بباغ
ز گل دو روئی بینی، ز لاله، رعنائی

جوی ز مالِ تو گر کم کند، برادرِ تو
اگر توانی خونِ دلش بیالائی

حیاتِ باقی خواهی، بداد و دادن کوش
که زنده اند، فریدون و حاتمِ طائی

ببر ز صورت، و معنی طلب، که ممکن نیست
ز نقشِ طوطی، خاصیّتِ شکر خائی

سیه گری مکن، از بهر آنکه نباید باز
چو شد، بآب سیه، روزگارِ بر نائی

لباسِ عمر چو شد کهنه، حاصلی نبود
که رنگرز بخضابش کند مطرّائی

تو زیرِ دامنِ الطاف سایه پروردی
چه مرد ضربت قُهری و بیمحابائی

نه همچو قطرهٔ بخاکست باز گشت ترا

چو ابر گیر که خود سر بآسمان سائی

کرائی آخر، و از بهر کیست، این تگ و پوی

چو نه خدا را نه خلق را نه خودرائی ؟

برفت عمر، دریغا، و بر نیامد ازو

نه هیچ مقصدِ دینی نه کامِ دنیائی

چو فرق نیست، خدایا، گناه و طاعت ما

ز ما برحمتِ خود درگذر و عفو فرمائی

چو آگهی تو که ما شهر بندِ تقدیریم

درِ هدایت و توفیقمان تو بگشائی

در مرثیهٔ برادرِ رکن الدین، صدرِ جهان، سعد بن مسعود

دریغا، که پژمرده شد ناگهانی

گلِ باغِ دولت، بروزِ جوانی

بحسرت برفت، از جهان، راد مری

که بودش بر اقلیم دین، قهرمانی

دریغا، چنان کامرانی، که ناگه

شکستنـــد در کام او کامرانی

ز تابوت کردست اجل تخته بندش

چو سرو سهی قامت پهلوانی

نهال سر افراز بُد، لیک گردون

نداد آبش از چشمهٔ زندگانی

ز گلبرگ او چون بر آمد بنفشه

ز آفت برو جست باد خزانی

بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون

شد اندر کفن همچو غنچه نهانی

جهانا؟ ترا شرم ماند، که بی او

کنی عرضه بر ما، گل بوستـــانی

به پیرانه سر، خود جوانی کنی، پس

بقهر از جوانان، جوانی ستـــانی

چه هنگام سر سبزی تست شهری

سیه گشته زین ماتم ناگهانی

چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقی

زخون جگر جامها ارغوانی

لب لالهٔ دل سبک چند خندد

نمی ترسد آخر ازین دل گرانی

ز بادِ فنا ریخت در دامن گل

گلِ تازه تر از گلِ بوستانی

نشستست صدرِ جهان بار داده

تو غایب چرائی همانا ندانی

نه زی بارگاهِ برادر خرامی

نه ما را سوی حضرتِ خویش خوانی

نه یکسرانِ آسوده را بر نشینی

نه جمعِ بشولیده را برفشانی

پس از انتظارِ درازِ تو الحق

نه این چشم میداشتند ارمغانی

رهی دور در پیش داری ، و ترسم
کزین نوبت اندر سفر دیرمانی
تو بس چابکی در سواری و لیکن
چو چوبین بود مرکبت ، چون دوانی ؟
ز بالای چرخست نامِ تو گر چه
ز زیر زمین می دهندت نشانی
چو آنجا مقامِ تو محمود آمد
نگردی درین خاکدان ایرمانی
بنالید ای دوستان ! ، و بگریید
بر ان طلعتِ خوب و فرِّ کیانی
بحمد الله ار چه ، ستاره فرو شد
بجایست خورشیدِ چرخِ معانی
امامِ جهان رکنِ دین صدرِ عالم
سر افرازِ ایّام ، نعمانِ ثانی
چو برجا بود رکن باطل نگردد
ز نقصان یک خشتِ اصلِ مبانی

ایا سرفرازی که این هفت گردون
کند بامِ قدرِ ترا نردبانی
میانِ شما خاک چون حایل آمد
قمر منخسف شد، تو جاوید مانی
خدایا درین ساعت از کنجِ رحمت
هزاران لطیفه بخاکش رسانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت
تمتّع ده این خواجه را جاودانی

انتخاب از قصایدِ قاآنی

(متوفی، سنهٔ ۱۲۷۰ ه، مطابق ۱۸۵۳ ع)

در حمدِ باری تعالیٰ

دوشم ندا رسید ز درگاهِ کبریا

کی بندهٔ کبر بهتر ازین عجزِ با ریا

خوانی مرا خبیر، و خلافِ تو آشکار

دانی مرا بصیر، و خطای تو برملا

گر دانیم بصیر، چرا می کنی گنه

ور خوانیم خبیر، چرا می زنی خطا؟

ما گر عطا کنیم، چه خدمت کنی بخلق

خلق ار کرم کنند چه منّت بری زما؟

ماییم خالقِ تو، چه حاصل شود تعب

خلقند خواجهٔ تو چه واصل شود عطا؟

اجرای من خوری و کنی خدمتِ امیر

روزیٔ من بری و کشی منّتِ کیا

گه چون عسس مدارت' از خونِ بیکسان

گه چون مگس قرارت' بر خوانِ اغنیا

گاهی چو کرمِ پیله' کشی طیلسان بسر

گاهی ز روی حیله' کنی پیرهن قبا

یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون

یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی برهگذرِ جرم رہ سپر

تا کی کنی بمعذرتِ جبر اکتفا

گوئی که جبر باشد' و باکت نه از گنه

دانی که جرم داری' و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور

آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل' باطل بود قصاص

مظلوم را ز ظالم' لازم بود جفا

کس گفت رنگہا، همه در خامۀ قدر
کس گفت ننگہا، همه در نامۀ قضا

درگردش است لعبت، و لعّاب درکمین
در جنبش است خامه، و نقّاش در قفا

میغ است در تصاعد، و جلّاب آفتاب
کاه است در تحرّک، و جذّاب کهربا

دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل
نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریقِ شرع، کند با تو دوستی
وین بر لباسِ زهد، شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبهۀ باطل کند بیان
وین گرم گرم نکتۀ ناحق کند ادا

گر جز قبولِ ملّتِ اجداد، کو دلیل
وز جز وثوقِ عادت اسلاف، کو گوا؟

این دزدِ کاردان و تو مسکینِ کاروان
آن رندِ اوستا و تو نادانِ روستا

آن سازدت ز مسلکِ توحید منصرف
وین گرددت بمسلکِ تزویر رهنما

تو درمیانه هایم و حیران و تن زده
آگنده از سفاهت و آموده از عمی

بر دیدهٔ خلوصِ تو حاجب شود هوس
بر آتشِ نفاقِ تو دامن زند هوا

سازد ترا بشرکِ خفی دیو ممتحن
آرد ترا بکفرِ جلی نفس مبتلا

نفسِ ترا کسالتِ اصلی شود معین
طبعِ ترا جهالتِ فطری شود عطا

گوئی گهِ صلوٰة که شرع است نا پسند
دانی گهِ زکوٰة که دین است نا روا

تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی
تا لمحه لمحه تقویتِ دل کند قوا

گوئی بخود که رب زچه رفته است در حجاب
دانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا ؟

گر زانکه هست حکمت، پنهان شدن کدام

ور زانکه نیست پیرو، فرمانشدن چرا؟

تا چند مکر و دغدغه، ای دیو زشتخو

تا چند کفر و سفسطه، ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گِرد گَرد

بر ذات من گواه، بس این دَیر دیر پا

کوبندهٔ بباید، تا دف کند خروش

گویندهٔ بباید تا که دهد صدا

سرّیست پشت پرده، که میپوید آسمان

آبیست زیر پرّه، که میگردد آسیا

بی نوبهار، گل نشود بوستان فروز

بی گردگار، که نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بخت منقّش دهد جواز

میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست، بنقّاش آن سریر

تحسین کنی درست، بمعمار آن بنا

گوئی بکلکِ صنعتِ ' نقّاشِ آفرین
رانی بدستِ قدرتِ معمار مرحبا

آخر چگونه کوه ' بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه ' چرخ بدان رفعت و علا

بی قادری ' بوادیٔ هستی نهد قدم
بی صانعی ' بعرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش ' بدین پایه و شرف
آخر چگونه مهر ' بدین پایه و بها

بی آمری ' بسیطِ جهان را شود محیط
بی خالقی ' فضای زمین را دهد ضیا

در کیفیّتِ معراجِ نبوی صلی الله علیه و اٰله و سلّم

شبی بروشنی ' از آفتاب روشن تر
سهیل و پروین تابنده اندرین منظر

شبی بعادتِ روزِ شبابِ عیش انگیز
شبی بسیرتِ صبحِ وصالِ جان‌پرور

شبی افاضۀ انوار اندر و پیدا
شبی سعادتِ اجرام اندر و مضمر
شبی بگونۀ مشّاطگان، بگردِ عروس
هجوم کرده زهر سو، نجوم گردِ قمر
رسولِ اُمّی، مشکوی اُمِّ هانی را
نمود از رخ و لب، رشکِ جنّت و کوثر
که جبرئیلِ امین، فرخنده پیکِ خدای
بامرِ ایزدِ دادار، حلقه زد بر در
ز بانگِ حلقه، سرِ حلقۀ انام ز شوق
بسانِ حلقه ندانست پای را از سر
چو حلقه ساخت دل، از یادِ ماسوای خالي
که تا ز حلقۀ جیبِ فنا برآرد سر
درونِ حلقۀ امکان، نماند هیچ مقام
کزاو چو رشته نکرد، از درونِ حلقه گذر
چو دل ز حلقۀ امکان، چو حلقۀ کرد تهی
فگند بر رخِ مه، حلقه‌ها ز عنبرِ تر

خطاب کرد بجبریل ''کای امینِ خدای
بگو' پیـــام چه داری ز ایزدِ داور ؟''
جواب دادش جبریل' ''کای پیمبرِ پاک
تو خود پیام گذار' و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان' وز زبان بدل گذرد
در آن میانه زبان مفتیست فرمانبر
اگرچه آینه حاکی بود' ز صورتِ شخص
بود بواسطهٔ شخص' شخص را مظهر
ز بر' شگوفه برون آید' و شگوفه بشاخ
گمانِ خلق چنان' کز شگوفه خیزد بر
ثمر نهفته باصل است وآشکار ز اصل
کنون تو اصلی' و من فرعِ اصل' و وحی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی' حکایتِ خویش
درون آینهٔ حق نمـــائی من بنگـــر
دل چو آینهٔ من' محیطِ ذاتِ تو نیست
حکایتش' ز تو' ناقص نمـــاید و ابتر

من و ملایک و سکّانِ آسمان و زمین
تمامِ مظہرِ ذاتِ تو ایم ' ای سرور

ہزار آینہ بنہادہ است خورد و بزرگ
درین ہزار ' یکی را ہزار گونہ صور

یکیست عینِ ہزار' ارچہ ہست' غیرِ ہزار
کہ مختلف بظہورند' متّفق بگہر

کنون مجالِ سخن نیست' برنشین ببراق
کز انتظارِ تو' بس دیدہ است در معبر''

نبی برآمد' چون وحی بر براق' و نخست
بہ بیتِ مقدّس' چون پیکِ وحی کردگذر

وزان بمسجدِ اقصیٰ چمید' و شد ز کرم
خجستہ روحِ رسل را' بسوی حق رہبر

فزود پایہ ' و بخشود مایہ' داد فروغ
بہر نوشتہ' بہر آسمـــان' بہر اختر

بسد رہ ماند' ز رہ' جبرئیل از آن گونہ
کہ باز ماند' از پیکِ عقل ' پیکِ نظر

رسول گفتش ''ای طایرِ خطیرهٔ قدس
سبب چه بود که کردی بشاخِ سدره مقر؟''

جواب دادش ''کای محرمِ حریمِ وصال
من از فراقِ پرّم، بسوزدم شهپر

توئی که داری در کاخِ ''لِیْ مَعَ اللّٰه'' جای
توئی که داری از تاجِ لا، بسر افسر

تو شهِ نهانی، و ما شه، توماه، و ما بنده
تو آفتابی، و ما مه، توماه، و ما اختر

تو نیز هستیِ خویش اندرین محل بگذار
بسیج بزم فنا کن، ازین بقا بگذر

براقِ عقل رها کن، برآ بر فرفِ عشق
که عقل را نبود با فروغِ عشق اثر''

ز سدره شد، بمقامی که بود بیگانه
دران مقام تن از جان، و جانش از پیکر

ز سدره، صد ره برتر چمید از پیِ آنک
ز صد ره اندر از جیب لا بر آرد سر

دو قوس دایره ' در ملتقای نقطهٔ امر

سر از دو سو بهم آورد ' چون خطِ پرگر

بعالمی شد ' کانجا نه اسم بود و نه رسم

بمحفلی شد ' کانجا نه خواب بود و نه خور

وجودِ شاهد و مشهود اتّحاد گزید

چو اتّحادِ فروغِ بصر ' بذاتِ بصر

نه اتّحادِ حلولی ' که رای سوفسطا

بود بنزد خرد مند زشت و ژاژ و هدر

بل اتّحاد وجودی ' که نیست هستیِ وصف

بغیر هستیِ موصوف هیچ چیزِ دگر

میان هستیِ موصوف ' و وصف فرق ' این بس

که متّحد بوجودند ' و مختلف بفکر

یکیست اصل و حقیقت ' یکیست فرع و مجاز

یکی است عین و هویت ' یکی است تیغ و اثر

نشسته ناظر و منظور ' در یکی بالین

غنوده عاشق و معشوق ' در یکی بستر

بدین صحیفهٔ دلکش، بجای نظم دری
ز نوک خامه، بر افشانده‌ام نقودِ درر

اگر قبولِ ملک افتد این چکامهٔ نغز
بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر

در توحید

نهانی از نظر، ای بی نظیر، از بس عیانستی
عیان شد سرِّ اینمعنی، که میگفتم، نهانستی

گهی گویم، عیانستی، گهی گویم، نهانستی
نه اینستی، نه آنستی، هم اینستی، هم آنستی

بنزدِ آن کت، از عینِ عیان بیند، نهانستی
به پیشِ آن کت، از چشمِ نهان جوید، عیانستی

یقین هرچند میجوید، گمان هرچند میپوید
نه محصورِ یقین استی، نه مغلوبِ گمانستی

بیانی را که کس واقف نباشد، نکته پردازی
زبانی را که کس دانا نباشد، ترجمانستی

بیان، و معنی، و الفاظ، و صورت، نیستی، لیکن
بمعنی صورت، و الفاظ، و معنی را بیانستی

بچشم حق نگر، گر ژرف بیند، مردِ دانشور
تو در هر قطرهٔ پنهان، چو بحرِ بیکرانستی

اگر کس عکسِ خورشیدِ فلک در آبدان بیند
نیارد گفت خورشیدِ فلک در آبدانستی

کجا مهری، که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
درونِ آبدان بودن، خلافِ امتحانستی

وگر گوید نه خورشید است، کاندر آبدان دیدم
ز انکارِ عیان، مردودِ عقلِ نکته دانستی

یکی گفتا، "قدیم از اصل با حادث نه پیوندد،
سپس پیوندِ ما با ذاتِ بیهمتا چنانستی"

بگفتم "راست میگوئی و راهِ راست میپوئی
و لیکن آنچه میجوئی عیان از این بیانستی"

بجنبد سرو را شاخ، از نسیم و ریشه پا برجا
بجنبد اصل آن از باد، اگر فرعش توانستی

از این تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توامانستی

بمعنی هست پاینده، بصورت هست زاینده
بوجهی از مکان بیرون، بوجهی در مکانستی

از آن پایندگي، همسایه با عقل گرانمایه
ازین زایندگی، همسایه با یونان زمانستی

روان بوعلي سینا، ازین اشـــراق سینائی
بزیر خاک تاری، پای کوبان کف زنانستی

کس ازری تربیت پوید، که قاآني چنین گوید
سر آید مرحبا بالله، که تحقیق آنچنانستی

در تعریف ابر و بهار

بگردون، تیره ابری، بامدادان بر شد از دریا
جواهر خیز، و گوهر ریز، و گوهر بیز، و گوهر زا

چو چشم اهرمن خیره، چو روی زنگیان تیره
شده گفتی، همي چیره، بمغزش علت سودا

شبہ گون، چون شبِ غاسق، گرفتہ چون دلِ عاشق
باشکِ دیدۂ وامق، برنگِ طرّۂ عذرا

تنش با قیر آلودہ، دلش از شیر آمودہ
برون پر، سرمۂ سودہ، درون پر، لؤلؤ لالا

بدل گلشن، بتن زندان، گہی گریان، گہی خندان
چو در بزمِ طرب رندان، ز شورِ نشۂ صہبا

چو دودی، برہوا رفتہ، چو دیوی، مست و آشفتہ
زدہ بس دُرِّ نا سفتہ، ز مستی خیرہ برخارا

شدہ خورشید نور افشان، بتاری جرمِ او پنہان
چو شاہِ مصر در زندان، چو ماہِ چرخ در ظلما

و یا در تیرہ چہ بیژن، نہفتہ چہرۂ روشن
و یا روشن گہر بہمن، شدہ در کامِ اژدرہا

لبِ غنچہ رخِ لالہ، برون آوردہ تبخالہ
ز بس بارد از آن ژالہ، بطرفِ گلشن و صحرا

ز فیضِ او دمیدہ گل، شمیدہ طرۂ سنبل
کشیدہ از طرب بلبل، بشاخِ سرخ گل آوا

عذارِ گل خراشیده ، خطِ ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده ، بباغ از ژالهٔ بیضا

از و اطرافِ خارستان ، شده یکسر بهارستان
وزو رشکِ نگارستان ، زمین از لالهٔ حمرا

فگنده بر سمن سایه ، دمن را داده سرمایه
چمن زو غرق پیرایه ، چو رنگین شاهدی رعنا

ز بیمش مرغِ جان پرّد ، ز سهمش زهرها دَرّد
چو او چون اژدها غرّد ، و یا چون دد کشد آوا

خروشد هردم از گردون ، که پوشد برتنِ هامون
ز سنبل کسوتِ اکسون ، ز لاله خلعتِ دیبا

فشاند بر چمن ژاله ، دماند از دمن لاله
چنان از دل کشد ناله ، که سعد از فرقتِ اسما

کنون از فیضِ او بستان نماید از گل و ریحان
برنگِ چهرهٔ غلمان ، ببوی طرّهٔ حورا

چمن از سرو و سیسنبر ، همالِ خلّخ و کشمر
دمن از لاله و عبهر ، طرازِ تبّت و یغما

ز بس گلهای گوناگون ، چمن چون صحفِ انگلیون
تو گوئی ، فرشِ سقلاطون ، صبا گسترده در مرعی
ز بس خوبانِ فرخ رخ ، گلستان غیرتِ خُلّخ
همه چون نوش در پاسخ ، همه چون سیم در سیما
ز بس لاله ، ز بس نسرین ، دمن رنگین ، چمن مشکین
ز بوی آن ، ز رنگِ این ، هوا دلکش ، زمین زیبا
گل از بادِ وزان لرزان ، و زان مشکِ ختن ارزان
بلی نبود شگفت ، ارزان کسادِ عنبرِ سارا
ز فرّ لاله و سوسن ، ز نورِ نور و نسترون
دمن ، چون وادیِ ایمن ، چمن چون سینهٔ سینا
چو در هامون، چو در بستان، صف اندر صف زده ریحان
ز یکسو لالهٔ نعمان ، ز یکسو نرگسِ شهلا

در مدحِ امیرِ کبیر میرزا تقی خان گوید

نسیمِ خلد میوزد ، مگر ز جویبارها
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فرازِ خاک و خشتها ' دمیده سبز کشتها
چه کشتها ' بهشتها ' نه صد ' هزارها

بچنگ بسته چنگها ' بنای هشته زنگها
چکاوها ' کلنگها ' تذروها ' هزارها

زنای خویش ' فاخته دو صد اصول ساخته
ترانها نواخته ' چو زیر و بمِّ تارها

فگنده اند همهمه ' کشیده اند زمزمه
بشاخِ سر و بن همه چه کبکها ' چه سارها

زریزشِ سحابها ' بر آبها حبابها
چو جوی نقره ' آبها ' روان در آبشارها

درختهای بارور ' چو اشترانِ بار بر
همی ز پشتِ یکدگر ' کشیده صف قطارها

مهارکش ' شمالشان ' سحابها ' رحالشان
اصولشان ' عقالشان ' فروعشان ' مهارها

درین بهارِ دلنشین ' که گشته خاکِ عنبرین
ز من ربوده عقل و دین ' نگاری از نگارها

رفیق جو، شفیق خو، عقیق لب، شقیق رو
رقیق دل، دقیق مو، چه مو، ز مشک تار ها
بطرّه کرده تعبیه، هزار طبله غالیه
بغمزه بسته عاریه، برنده ذوالفقار ها
مهی دو هفت سالِ او، سوادِ دیده، خالِ او
شگفته از جمالِ او، بهشتها، بهار ها
چو گویمت که دوش، چون، بناز و غمزه شد برون
بعجره آمد اندرون، بطرزِ می گسار ها
بکف بطی، ز سرخ می، که گر ازو چکد به نی
همي زبند بند وی، برون جهد شرار ها
مرا بعشوه گفت هی: تراست هیچ میلِ مي
بگفتمش: بیادِ کی، به بخش می بیارها
خوش است، کامشب ایصنم، خوریم مي بیادِ جم
که گشته دولتِ عجم قوی، چو کوهسارها
ز سعيِ صدرِ نامور، مهین امیر داد گر
کزو کشوده باب و در، ز حصن و از حصارها

بجای ظالمی شقی، نشسته عادلی تقی

که مؤمنانِ متّقی، کنند افتخارها

امیرِ شه، امینِ شه، یسارِ شه، یمینِ شه

که سر ز آفرینِ شه، بعرش سوده بارها

یگانه صدرِ محترم، مهینِ امیرِ محتشم

اتابکِ شهِ عجم، امینِ شهریارها

قوامِ احتشامها، عمادِ احترامها

مدارِ انتظامها، عیارِ اعتبارها

مکمّلِ قصورها، مسدّدِ ثغورها

ممهّدِ امورها، منظّمِ دیارها

سحاب کف، محیط دل، کریم خو، بسیط دل

مخمّرش در آب و گل، فخارها وقارها

زهی ملک رهینِ تو، جهان در آستینِ تو

رسیده از یمینِ تو، بهر تنی یسارها

بهفت خط، و چار حد، بهر دیار، و هر بلد

فزون ز حصر و حد و عد، تراست جان نثارها

دو سال هست کمترک ، که فکرتِ تو چون محک
ز نقدِ جان یکبیک ، بسنگ زد عیارها

خلیل را نواختی ، بخیل را گداختی
برای هر دو ساختی ، چه تختها ، چه دارها

بپای تخت پادشه ، فزودی آنقدر سپه
که صف کشند دو ماهه ره ، پیادها ، سوارها

کشیده گردِ ملک و دین ، ز سعیِ فکرتِ رزین
ز توپهای آهنین ، بس آهنین حصارها

حصار کوب ، و صف شکن ، که خیزدش تف از دهن
چو از گلوی اهرمن ، شرر فشان بخارها

سیاه مور در شکم ، کنند سرخ چهره هم
چه چهره ، قاصدِ عدم ، چه مور ، خیل مارها

شوند مورها در او ، تمام مارِ سرخ رو
که بر جهندش از گلو ، چو مارها ز غارها

ندیدم اژدر این چنین ، دلِ آتشین ، تنِ آهنین
که افگند در اهلِ کین ، زمارها دمارها

بنظم ملک و دین نگر' ز بسکه ساخت زیب و فر
که نگسلد یک از دگر' چه پودها ز تارها

مرا بپرور آنچنان' که ماند از تو جاودان
ز شعرِ بنده در جهان' خجسته یادگارها

بجای آبِ شعرِ من' اگر برند در چمن
ز فکرِ آب و رنجِ تن' رهند آبیارها

همارہ تا بهر خزان' شود زبادِ مهرگان
تهی ز رنگ و بو جهان' چو پشت سوسمارها

خجسته باد حالِ تو' هزار قرن سالِ تو
بهر دل از خیالِ تو' شگفته نو بهارها

1324 B.T.—B.A.P.P.—35

اپرای رستاخیز

تألیف

میرزادهٔ عشقی

[متوفی، سنهٔ ۱۳۴۲ ھ ، مطابق سنهٔ ۱۹۲۳ ع]

(نمایشِ تمام آهنگِ رستاخیزِ سلاطینِ ایران در ویرانه های مداین)

این منظومه اوّلین اپرائی است که در زبانِ پارسی بمعرضِ نمایش گذارده شد ۰

مبداء نگارش

این گوینده ، سنهٔ ۱۳۳۴ ھ در مسافرت ، از بغداد بموصل ، مخروبهٔ بعضی از قصرهای حوالیِ خرابه های شهرِ معظّمِ مداین را زیارت نمودم ، تماشای ویرانه های آن گهوارهٔ تمدّنِ دنیا ، مرا از خود بی خود کرد ؛ و این اپرای رستاخیز نشانه های قطراتِ اشکی است که بروی کاغذ بعزای مخروبهای نیاکانِ بدبخت ریخته ام ۰

(اشخاصِ اپرا)

خوانندهٔ اوّل — میر زادهٔ عشقی ' با لباسِ سفر ' در خرابه های مداین

خوانندهٔ دوم — خسرو دختِ با کفن

خوانندهٔ سوم — داریوش

خوانندهٔ چهارم — سیروس

خوانندهٔ پنجم — انوشیروان

خوانندهٔ ششم — خسروپرویز

خوانندهٔ هفتم — شیرین ' ملکهٔ قدیم ایران

خوانندهٔ هشتم — روانِ شتّ زردشت

(پرده بالا میرود — تماشائیان می بینند)

خرابهٔ معظّمی را که یکی از عماراتِ سلطنتی مخروب دربارِ سلاطین ساسانی است در مداین نشان میدهد ' و چند قبر در زمین ' و ستونهای درست و نیمه مانده ' و مجسمه های رَبّ النّوع ها ' در آن دیده میشود . خلاصه منظرهٔ آن پرده خیلی اسرارانگیز بنظر خواهد آمد : میر زاده عشقی وارد

شده ، با کمالِ حیرت درکارِ تماشای پرده ، و درحالِ تأثّر و آه کشیدن است .

(میر زادهٔ عشقی بآهنگِ مثنوی)

این در و دیوارِ دربارِ خراب
چیست یارب ، وین ستونِ بیحساب
زین سفر ، گر جان بدر بردم دگر
شرط کردم ، ناورم نامِ سفر
اندرین بیراهه ، وین تاریکِ شب
کردم ، از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدنِ این بارگاه
شد فراموشم تمامی رنجِ راه
این بود گهوارهٔ ساسانیان
بنگهِ تاریخیِ ایرانیان
قدرت و علمش ، چنان آباد کرد
ضعف و جهلش ، همچنین برباد کرد

ای مداین از تو' ای قصرِ خراب

باید' ایرانی' ز خجلت گردد آب

میر زادهٔ عشقی' بعد از خواندن این مثنوی' دست' به پیشانی گذارده' پس از مدّتی تأسف و آهِ عمیق می کشیند' و این غزل را میخواند : —

خوانندهٔ اوّل — (میر زاده عشقی)

ز دلم دست بدارید' که خون میریزد

قطره قطره دلم' از دیده' بیرون میریزد

کنم ار درد دل' از تربت اهخا منشی

از لحد' بر سرِ آن سلسله خون میریزد

آبروی و شرف و عزّتِ ایران قدیم

نکبت و ذلّتِ ایران' کنون میریزد

مکن ایرانی امروز بفرهاد قیاس

شرفِ لیدرِ احزاب' جنون میریزد

نکبت' و ذلت' و بد بختی' و آثارِ زوال

از سر و پیکرِ ما' ملّتِ دون میریزد

برج ایفل، ز صفا دید گل و گلوا گل[1]

بر سر مقبرهٔ ناپلئون، میریزد

تخت جمشید، ز بی حسی ما، بر سر جم

خشت با سرزنش، از سقف و ستون میریزد

در مداین، که سلاطین، همه ماتم زده اند

تسلیت از فلک بوقلمون میریزد

پردهٔ ماتم شاهان سلف، عشقی دید

کانچه در پرده بد، از پرده برون میریزد

کم کم بهشت فوق العادهٔ آلوده بخوابی میرزادهٔ عشقی را، فرا میگیرد؛ و سرش را روی زانو و دست گزارده چندان میلما یانی که خواب می بیند و در خواب با جست میخواند، آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت) لیلی مجنون ترکی اقتباس شده

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد

بینم که زنی با کفن، از قبر در آمد

سر از خاک بدر کرد * بر اطراف نظر کرد

---

(۱) " گل و گلوا فرانسویان قدیم را گویند " -

ناگهـان چه گـويم که چون شد
شيـون از درونش بـرون شد

در حالتی که میرزادهٔ عشقی، این ابیات را میخواند،
دختری بزینت آراسته، با قیافهٔ مات و محزون از قبر
بیرون آمده، بر اطراف نگاه می کند و همان خسرو دخت
است

این خرابهٔ قبرستـان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست
ای مردم، چون مردهٔ استادهٔ ایران
من دختـر کسرایم و شهـزادهٔ ایران

ملـک زادهٔ دیرین جگـر گوشهٔ شیـرین
غصه شمـا قوم رنجور مرده‌ام برونکرده از گـور

این خرابهٔ قبرستـان نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

در عهد من این خطه، چو فردوس برین بود
ای قوم بیزدان قسم، این ملک نه این بود

چه شد گردان ایران   جوان مردان ایران
تاجدار خسرو کجائی   یکنظر بر ایران نمائی

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

هان ای پدر تاجورم غمزده خسرو
خیز از لحد، و با خبر از کشور خود شو

سرای همه گور است   همه اهل قبور است
مردهٔ برون از مزارند   زنده اند و زندگی ندارند

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

اجداد من از تاجوران کی و ساسان
ریزند بر خاک غم، از ماتم ایران

همه در غم و افسوس   مصیبت زده سیروس
داریوش بر سر زنان است   در عزا انوشیروان است

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

دستی بسر، از مویه، همی بزده، شیرین
و آنگاه، دگر دستش، بلند است، به نفرین

که ای اولاد نا اهل به ننگ، آلوده از جهل
شرمی از بزرگان و اجداد شرمتان پس از ما زنان باد

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

(سیروس)

در حال، دیواری خراب شده، و از نظرها محو میشود، سیروس با هیکل پر آبهت قیافهٔ با عظمت، که در خور سلاطین معظّم است، پیدا می شود، دستش را سخت به پیشانی فشرده و میخواند : —

ای داد! گر من سرم از شرم بزیر است
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است

که بودند به بندم کنون طعمه ز ننگم
کای اسیر تو ما سلاطین حال اسارت ملک خود بین

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست ایران کجاست

(داریوش)

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر می گردد :—

چین تا به رمم بود، مسخّر چو بمردم
نصف کرهٔ خاک، بر اخلاف سپردم

کنون رفته بغارت   گرفتارِ اسارت
حیف، از این جهانگیر اقلیم   نک نمانده، از صد یکش نیم

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

(انوشیروان)

با وقارِ تمام و چهرهٔ اندوهگین، از پسِ دیوار و ستونی پیدا شده و با آبهت تمام شروع بخواندن میکند :—

ای وای که ویرانه شد، آن مملکتِ پیر
کش روی زمین، کشور خون خواندمی و شمشیر

به نیروی دلیران * مهین بیرق ایران
بد بلند در روم و در چین * بر فراز قصر سلاطین

این خرابهٔ قبرستان، نه ایران ماست
این خرابهٔ ایران نیست، ایران کجاست

(خسرو)

با لباس سلطنتی و زیور زیاد، از پشت همان دیوار که محو شد، و انوشیروان پیدا گردید، پیدا میشود، و روی بجمعیّت کرده، به آواز رسائی این غزل را میخواند -

(به آهنگ بیات اصفهانی)

معلوم نیست مرده، و یا آنکه زنده اید
ای قوم، خواجه اید شما، یاکه بنده اید
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ
زین زندگی به است برای چه زنده اید
اجدادتان، بحال شما گریه میکنند
کز چه میانهٔ ملل اسباب خنده اید

ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند

آیا چه گشته است، شما سرفگنده اید

جانش ز لب رسید، ز دست شما مگر

دل از نگاهداریِ این ملک کنده اید

(شیرین)

با لباسِ سیاه، مخصوص ملکهٔ پوشیده نما و قیافهٔ فوق العاده قشنگ و اندوهگین در نزدیکیِ خسرو ظاهر میگردد و با شیونِ مؤثر و محزون این ابیات را میخواند :—

ای خاک پاک ایران زمین * ایران، ای حجله گاه شرین

کو تخت، کو تاج، و کو نگین؟ * در بارگهِ شوهر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

کو، آن سرداران قشونی * همه با تیغ و دست خونی

و آن سپاه ملیون ملیونی * ایران، ای مهد و مفخر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

کو، خسروان عالم گیرت * کو، چون بوذرجمهر و زیرت

قیصر بد کمترین اسیرت * ای حجله و ای بستر من
ایران ای — خاک عالمی بر سر من

شد در بسار انوشیروان * مدایـن مهـد ساسانیـان
سیه پوش عزای ایران * بسان جامهٔ بسر من
ایران ای — خاک عالمی بر سر من

جهانگیرانِ ایـران، یکسر * اندر مصیبتِ این کشور
چومن، خاک ریزند بـر سر * هر یک گوید 'کو کشورِ من'
ایران ای — خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره به تماشا چی ها میذماید : —

ای خرابه نشین ایرانی * یاد از عهدِ گیتی ستانی
آن یک زمان ایفهم زمانی * چه شد، خسروِ همسرِ من
ایران ای — خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره بخویش میکند: —

من شیرین عروسِ ایرانم * عـــروسِ انوشیــروانم
من ملکهٔ این سامانم * کو، آن زینت و زیور من
ایران ای — خاک عالمی بر سر من

ایران قبرِ ساسانیان است * مزارِ انوشیروان است
لشکرگهٔ عالم گیوان است * خاکِ درگهش افسرِ من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

اشاره بجمعیّت میکند با چهرهٔ تنفّر نما: —

با چه روئی دگر زنده اید؟ * از روی من، نی شرمنده اید
زیر پای خصم افگنده اید * استخوانهای پیکر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

من درین مملکت، عروسم * من عروسِ پورِ سیسر و سم
من بر شاهنشاهانِ ناموسم * آن بودم، این شد، آخرِ من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

ای کاش این همهٔ سلاطین * به زرتشت منزه آئین
درودی به آئین پیشین * فرستند و بر رهبر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

چون شیونِ شیرین به آخر رسید، همهٔ پادشاهان دستها را پائین آورده، با آدابِ قدیمِ ایران، ختم نموده، شروع بخواندن این درود می نمایند: —

(درود بر روانِ پاکِ شتِّ زردشت)

موسیقی این درود را میرزا حسین خان دبپامه موزیک ساخته

زردشت ایران خرابست، ای روان پاکِ زردشت، این کشتی در گردابست، حیف ازین آب و خاک — زردشت،

آب و خاکی است که یکوجب ویرانی
در آن نبوده، هیچ عصر و زمانی
آب و خاکی که مهدِ عزّتِ دنیاست
پرورده دست و مزدِ شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده؛ بویرانی نموده
که کس نگوید این ویرانه ایران بوده، ویرانه ایران بوده.

ای پیمبر آسمانی - زردشت تو بر ایران و ایرانی؛ پیک نهانی زردشت دستِ ما بدامانِ پاک تو - حقیقت یزدان؛ سر به پوزش نهیم بر خاک تو -

سعادت ایران - ایران از ستوده روان تو ما خواهانیم -

(تجلّی روانِ شتِ زردشت)

چون درود به آخر رسید، کم کم یک دیواری که ذیل آن یک دهلیزی را، نشان میدهد که طاق آن یک مجسّمه ربّ النوع پیدا است محو گردیده، روحِ زردشت

با جامه و موی سفید و گیسوی‌های تا کمر، ریخته با یک قیافهٔ ملکوتی و حرکاتِ پیمبری، پیدا میشود، و شروع بخواندنِ این ابیات مینماید و آهسته آهسته، همچون روح حرکت می نماید.

من روان پاک زرتشتم، که بستودید هان
پیش آهنگ همه دستوریان و موبدان

من سخن آرای دستور مهابادم همی،
آنچه باید داد، دادِ رهبری دادم همی

کارِ نیک، وگفتِ نیکو، و دل پاک؛ این نداد
گوش ایرانی به بدبختی امروز اوفتاد

ای جوان مردان عالمگیر خفته در مغاک
نامتان رخشده در آفاق و خود در زیرِ خاک

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسرهای در آورده پدر ازخود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نا برده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست

این همی گوید که ایران 'از من' آن گوید 'زماست

ای گروهِ پاکِ مشرق هند و ایران ترک و چین

بر سرِ مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین

در اروپا آسیا را ' لقمهٔ پنداشتند

هر یک اندر خوردنش ' چنگال‌ها برداشتند

بی خبر کآخر نگنجد کوه در حلقومِ کاه

گر که این لقمه فرو بردند ' روی من سیاه

یاد از آن عهدی که در مشرق تمدّن باب بود

و ز کرانِ شرق ' نورِ معرفت ' پر تاب بود

یاد شان رفته ' همان هنگام ' در مغرب زمین

مردمی بودند ' همچون جانور جنگل نشین

از همین رو ' گله گله میچریدندی گیاه

خیز ' ای مشرق زمینی ' روزِ مغرب کن سیاه

تا نخواهد شرق ' کی مغرب بر آید آفتاب

غرب را بیداری آنگه شد که شد شرقی بخواب

دارم امید آنکه گر شرقی بیابد اقتدار
از پی آسایشِ خلقِ اقتدار آید بکار

نی چه غربی آدمی را رانده از هرجا کنند
آدمی و آدمیّت را چنین رسوا کنند

بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
هر کسی از بهرِ خود زنده است و دارد زندگی

چون کلام بدینجا میرسد شتِّ زردشت با دست اشاره بسقف و ستون نموده و گاهواره آراسته با بیرقِ ایران و مزیّن بچراغهای رنگارنگ از سقف پائین می آید و روانِ شتِّ زرتشت با دست به آن اشاره نموده و کلام خود ادامه میدهد :—

در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سربلند

بعد ازین اقبال ایران را، دگر افسوس نیست

لکهٔ در سر نوشتِ کشورِ سیروس نیست

من ابر اهریمنِ ایرانیسان، غالب شدم

حافظِ ایران بود یزدان، و من غایب شدم

شبِّ زر دشت در پشتِ همان دیوار، که تجلّی کرده بود، غایب میشود و در مرتبه دیوار بجای خود بر میگردد؛ و سلاطین هم پس از یک مدّت حیرت و شعف در دیوارهائیکه محو شده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اوّلیهٔ خود باز گشت نموده ناپدید میشود، خسرو دخت هم آهسته آهسته در قبرِ خود جای میگیرد؛ در این بین میرزادهٔ عشقی از خواب برخاسته و با یک وحشت آمیخته با تعجّبی این ابیات را میخواند: —

آنچه من دیدم، درین قصرِ خراب

بد، به بیداری خدایا، یا بخواب

پادشاهان را همه اندوهگین

دیدم اندر ماتمِ ایران زمین

ننگ خون دانشمندمان ' اجدادمان

ای خدا دیگر برس بر دادِمان

وعدهٔ زرتشت را تقدیر کن

دیده عشقی خواب ' و تو تعبیر کن

[پرده می افتد و اپرا تمام میشود]

انتخاب از منظومات (قرّة العين، طاهره)

(متوفّاة سنة ۱۲۶۹ هـ، مطابق سنة ۱۸۵۲ ع)

گر بتو افتدم نظر، چهره بچهره، رو برو
شرح دهم غمِ ترا، نکته بنکته، مو بمو

از پی دیدنِ رخت، همچو صبا، فتاده ام
خانه بخانه، در بدر، کوچه بکوچه، کو بکو

میرود از فراقِ تو، خونِ دل از در دیده ام
دجله بدجله، یم بیم، چشمه بچشمه، جو بجو

دورِ دهانِ تنگ تو، عارضِ عنبرین خطت
غنچه بغنچه، گل بگل، لاله بلاله، بو ببو

ابرو، و چشم، و خالِ تو، صید نموده مرغِ دل
طبع بطبع، و دل بدل، مهر بمهر، و خو بخو

مهرِ تو را دلِ حزین بافته بر قماشِ جان

رشته برشته، نخ بنخ، تار بتار، و پو بپو

در دلِ خویش طاهره، گشت، و ندید جز تو را

صفحه بصفحه، لا بلا، پرده بپرده، تو بتو

جَذَبَاتُ شَوْقِكَ اَلْجَمَتْ بِسَلَاسِلِ الْغَمِّ وَ الْبَلَا

همه عاشقانِ شکسته دل که دهند جان برهِ و لا

نه چو چشمِ فتنه شعارِ او، نه چو زلفِ غالیه بارِ او

شده نافهٔ بهمه ختن، شده کافری بهمه خطا

تو که غافل از می و شاهدی، پیِ مردِ عابد و زاهدی

چه کنم که کافر و جاحدی ز خلوصِ نیّتِ اصفیا

تو و ملک، و جاهِ سکندری، من، و رسم، و راهِ قلندری

اگر آن خوش است تو درخوری، وگر، این بد است، مرا سزا

بمراهِ زلفِ معلّقی پیِ اسپ و زینِ مغرّقی

همه عمر منکرِ مطلقی ز فقیرِ فارغِ بی نوا

بدیارِ عشقِ تو ماندہ ام ' ز کسی ندیدہ عنایتی
بغریبیم نظری فگن ' تو کہ بادشاہِ ولایتی

بنمودہ طاقت و صبر طی ' بکشم فراقِ تو تا بکی
ہمہ بند بندِ مرا ' چونی بود ' از غمِ تو حکایتی

چو صبا بسرت گذر آورد ' ز بلا کشان خبر آورد
رخ زرد و چشم تر آورد ' چہ شود ' کنی تو عنایتی

قدمی نہی تو ببسترم ' سحری ' بناگہی ' از کرم
بہوای قرب تو برپرم ' بدو بال و ہم بجناحتی

برہانیم ' چہ ازین مکان ' بکشانیم ' سوی لامکان
گذرم ز جان و جہانیان ' کہ تو جان و جانِ خلقتی

جوانی چہ آورد ' و پیری چہ برد '
بتِ خورد سال ' و مئ سالخورد
بتِ خورد سالیکہ یک جلوہ اش
ببرد از دل ' اندیشۂ خواب و خورد

مئ سال خوردهٔ که یک قطره اش
نخورد آنکه مرد ، و نمرد آنکه خورد

ز یک خمّ دهد ساقئ روزگار
ترا صاف صاف ، و مرا دُرد دُرد

هزاران اسیرِ ربند ر یکی
غبارِ علایق ز قلبش سترد

نه بازیست رفتن بمیدانِ عشق
که از صد هزاران یکی پا فشرد

ز طولِ دعا ، دعوی از مدّعی است
ببینیم تا گوی میدان که برد

انتخاب از سخنوران دوران پهلوی

تألیف

آقای دینشاه ایرانی سلیسٹر

(تألیف سنۂ ۱۳۵۲ ھ ، مطابق سنۂ ۱۹۳۳ع)

وفا

وفا در گلرخان، عطر است در گل
من این را خوانده ام، وقتی بدفتر
وفای گلرخان، و عطرِ گلها
بلطف و خاصیّت هستند هم بر
گل سرخ اندر این بستان، زیادست
یکی بی عطر، و آن دیگر معطّر
گل سرخی که تنها رنگ دارد
نگردد با گلِ خوشبو برابر

نظر بازی کنی با او تو از دور
که در او نیست چیزی غیر منظر

اگر آن منظر زیبا از او رفت
از و رفته است هر پیرایه دفتر

شود یا طعمهٔ جاروب دهقان
و یا بازیچهٔ باد ستمگر

بهر صورت چو شد پژمرده امروز
فراموشش کنی تا روز دیگر

ولی آن گل که رنگ و بوی دارد
چو رنگش رفت از بویش خوری بر

گلابی ماند از او راحت افزا
" انسانی " زاید از او روح پرور

پس از رفتن هم او را میکنی یاد
چو عطرش را زنی بر سینه و سر

بیاد آری که او وقتی گلی بود
و ز او روی چمن زیب و زیور

گلِ روی نگارِ با وفا هم
اگر پژمرده شد از دورِ اختر
وفای او که باشد جای عطرش
شود در صفحهٔ قلبت مصوّر
چو یادِ مهر با نیهاش افتی
زند مِهرِ نخستین از دلت سر
بهر چشمی کز اوّل دیده بودی
بآن چشمش به بینی تا بآخر
(ایرج مرزا)

بیچاره مادر

پسر رو قدرِ مادر دان که دایم
کشد رنجِ پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش؛ که خواهد
ترا بیش از پدر بیچاره مادر
ز جان محبوب تر دارش که دارد
ز جان محبوب تر بیچاره مادر

نگهداری کند نه ماه و نه روز
تو را چون جان به بر، بیچاره مادر
ازین پهلو بآن پهلو نغلطد
شب از بیم خطر، بیچاره مادر
بوقتِ زادنِ تو، مرگ خود را
بگیرد در نظر، بیچاره مادر
پس از زادن، تو را ساعت بساعت
نماید خشک و تر، بیچاره مادر
اگر یک عطسه آید از دماغت
پرد هوشش ز سر، بیچاره مادر
اگر یک سرفهٔ بیجا نمائی
خورد خونِ جگر، بیچاره مادر
برای آنکه شب راحت بخوابی
نخوابد تا سحر، بیچاره مادر
دو سال از گریه روز و شب تو
نداند خواب و خور، بیچاره مادر

چو دندان آوری رنجور گردی
کشد رنج دگر، بیچاره مادر

سپس چون پا گرفتی، تا نیفتی
خورد غم بیشتر، بیچاره مادر

تو تا یک مختصر جانی بگیری
کند جان مختصر، بیچاره مادر

بمکتب چون روی تا باز گردی
بود چشمش بدر، بیچاره مادر

اگر یک ربع ساعت دیر آئی
شود از خود بدر، بیچاره مادر

نه بیند هیچ کس زحمت بدنیا
ز مادر بیشتر، بیچاره مادر

تمام حاصلش از زحمت اینست
که دارد یک پسر، بیچاره مادر

(ایرج مرزا)

کوشش

که خواهد بگیتی شود سرفراز
سوی بر شده چرخ نارد نماز

به بیم اندر از پهنهٔ جنگ نیست
چو پیش آیدش کار، دلتنگ نیست

بچشم اندرون مرگ خوار آیدش
بجان و بدل خواستار آیدش

اگر آیدش سنگِ خارا به پیش
که بر تا بدش رخ ز ارمانِ خویش

بدرّد دلِ آهنین سنگ را
بسازد دگر گونه، آهنگ را

جهانرا بشادی نگرید سپاس
ز بختِ بدش نیست در دل هراس

به پیشِ بلا کس چنو سخت نه
ز خود یاوری خواهد از بخت نه

بود مرد دانندہ بخت آفرین
نہ با کس ' جہان سر داورد نہ کین
بکوشش گرانمایہ را برتریست
جہانرا بنزدیک او چاکریست
چو لختی بکوشید ہنگام کار
بسا خوار مردا کہ شد شہریار
ہمان کش ز گیتی بر آوردہ گرد
نیاز آورد پیش کوشندہ مرد
چو کوشش کند مرد سنجیدہ رای
بروزی دو بینیش گردون گرای
ز گیتی بر آید بسادہ سپہر
فروزان شود نامش مانند مہر
بخورشید نشگفت اگر یافت دست
بکوشش توان یافتن ہرچہ ہست

(بدیع الزمان)

رازِ طبیعت

دوش در تیرگیِ عزلتِ جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبتِ روشن رائی
هر چه پرسیدم از آن دوستِ مرا داد جواب؛
چه به از لذّت هم صحبتیِ دانائی؟
گفتم: از رازِ طبیعت خبرت هست، بگو،
منتهائی بودش یا بودش مبدائی؟
گفت: از اندازهٔ ذرّات محیطش چه خبر؟
حیوانی که بجنبد بتگ دریائی؟
گفتم: آن مهرِ منوّر چه بود؟ گفت: بود
در برِ دهرِ دلِ سوختهٔ شیدائی
گفتم: این انجم رخشندهٔ چه باشد به سپهر؟
گفت: بر ریشِ طبیعت تفِ سر بالائی
گفتمش: هزل فرو نه، سخنِ جِدّ فرمائی؛
گفت: والاتر ازین دینیِ دونِ دنیائی۔

گفتمش ! چیست جدالِ وطن و دین؟ گفتا :
هر یکی خوان بی نان همهمه و غوغائی !
گفتم : امیدِ سعادت چه بود در عالم؟
گفت : با بی بصری، عشقِ سمن سیمائی ۔
گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا
دست و پائی شل و آنکه نظرِ بینائی
گفتمش : مرد ریاست که بود؟ گفت : کسی،
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : آئین وفا چیست در این عالم؟ گفت :
گفتهٔ مبتذلی یا سخنِ بی جائی ۔
گفتم : این چاشنیِ عمر چه باشد؟ گفتا :
از لبِ مرگِ شکر خندهٔ پر معنائی ۔
گفتم : آن خوابِ گران چیست، بپایانِ حیات؟
گفت : سیریست بسر منزلِ ناپیدائی ۔
گفتمش : صحبتِ فردای قیامت چه بود؟
گفت : 'کاش از پیِ امروز بود فردائی'

گفتمش : چیست بدین قاعدهٔ تکلیف ''بهار'' ؟
گفت : اگر دست دهد ' عشق رخِ زیبائی .

(بہار)

عزمِ قوی

نخلی که قد افراشت ' به پستی نگراید
شاخی که خم آورد ' دگر راست نپاید
ملکی که کهن گشت ' دگر تازه نگردد
و آن مرد که شد پیر ' دگر تازه نپاید
فرصت مده ' از دست ' چو وقتی بکف افتاد
کین مادرِ اقبال ' همه ساله ' نزاید
با همّت ' و با عزمِ قوی ' ملک نگاهدار
کز دغدغه ' و سستی ' کاری نگشاید
گر منزلتی خواهی با قلبِ قوی خواه
کز نرم دلی ' قیمتِ مردم نفزاید
با عقلِ مردّد ' نتوان رَست ز غوغا
این جاست که دیوانگی ای نیز بباید

یا مرگ رسد ، ناگه و آسوده شود مرد ،
یا کام دل از شاهد مقصود بر آید

راه عمل این ست بگوئید "ملک" را
تا جز سوی این ره سوی دیگر نگراید ،

یاران موافق را آزرده نسازد
خصمان منافق را چهره ننماید

(بهار)

افکار عرفانی

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته ای

از گلستان جهان گفتم : چه باشد سود؟ گفت:
در بهار عمر ، ز ازهار حقایق دسته ای

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت : عقدی از گلوی مهوشان بگسسته ای

گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست؟ گفت
دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته ای

گفتم: اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست؟
گفت: ز اسرارِ نهانی قسمتِ بر جسته ای

روشنی در کار بینی؟ گفتمش، فرمود: نی،
غیر برقی ز اصطکاکِ فکرِ دانا جسته ای

در نیازستانِ هستی بی‌نیازی هست اگر،
نیست جز در کنجِ فکرت کنج معنی جسته ای

چهره بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای برابر وی پیوسته ای

گوهرِ غم نیست، جز در بحرِ طوفان زای عشق
کیست از ما، ای حریفان، دست از جان شسته ای

دل مکن بد: پاکئِ دامانِ عفت را چه باک
گر بشنعت، ناسزائی گفت ناشایسته ای

(دهخدا)

نو بهار

خوشا نو بهاران، بگاهِ غروب
که هامون بدیع است، و کهسار خوب

نسیم آنچنان بگذرد، در چمن
که مهرِ پریچهرگان، در قلوب
ز استادیِ بادهای شمال
ز تر دستیِ ابرهای جنوب
چو طاؤس شد، شکلِ هر خاره سنگ؛
چو طوطی شد، اندام هر پاره چوب؛
گهی، ابر را باد گوید بپاش
گهی، باد را ابر گوید بروب
چمن شد، چو پاکیزه روی حبیب
هوا، چون شفا بخش، قولِ طبیب
نه هنگامِ سیب است و از سرخ گل
همی گلبن از دور ماند بسیب
برآراست لشکر، گل و ابر و باد
بتاراجِ صبر و قرار و شکیب
زند آبشار، از بَرِ کوهسار
چو آموزگاری بکودک نهیب

بدشت اندرون، هر که دارد گذر
ز سبزه نداند فراز از نشیب
(رشید یاسمی)

بنگه کن بر آن نیزهٔ آفتاب
گذر کرده صد جا، ز قلب سحاب
تو گوئی یکی جدول مستقیم
درو، زر شتابنده بر جای آب
فلک چون کتابست، و این خط نور:
الف چوب زرینه اندر کتاب
سر کوه، چون روزگار مشیب
دل دشت، چون آرزوی شباب
فرو خفته هر ذرّه در سایه ای
چو خندان عروسی بدیبای خواب
(رشید یاسمی)

عجب دارم، از کوهساران عجب
بیکجای روز و بیکجای شب
ز هر سوی غُرّنده، ابری سیاه
کشاده چو زنگی، به پرخاش، لب
دلِ ابر باریک، و رخشنده برق،
بود طورِ سینا، و آیاتِ رب
اگر بنگری سوی قوسِ قزح
بسی پرده بینی ز رنگین قصب
مگر طاق نصرت به بسته است چرخ
بتشریفِ این روزگار طرب؟

(رشید یاسمی)

بهارا، دریغا، که پایا نه ای
دریغا، که پیوسته با ما، نه ای
دریغا، که چون روزگار شباب
یک امروز هستی، و فردا نه ای

دلا خرّمی کن درین خرّمی
کم از خاک، و از سنگ خارا، نه ای

غنیمت شمر عمر، در نو بهار
که تو نیز، همواره اینجا، نه ای

گمانت که جاویدی، امّا دریغ
برآنی که پا یا ای، امّا نه ای

(رشید یاسمی)

اعتماد بنفس

گر بیزدان، را گذارد، بنده کارِ خویش را
خرّم و خوش بگذراند روزگارِ خویش را

شکوه بیهوده است از اوضاعِ گیتی، کاسمان
بهرِ ما برهم نخواهد زد، مدارِ خویش را

گر بدستت اندر، آغاز اختیاری داده اند
بر مرادِ خود، بده انجامِ کارِ خویش را

شانه هرگز زیرِ بارِ منتِ مردم مبر
خود ببر بی منتِ بیگانه، بارِ خویش را

هر که خواهد در گلستانِ جهان ، باشد عزیز
بر گزیند بر گلِ بیگانه ، خارِ خویش را

من که در دل هم نمیخواهم خیالش بگذرد
چون توانم دید با اغیار ، یارِ خویش را

می کشد هر جا که میخواهد ، عنانت را بجبر
چون بدستِ غیر دادی اختیارِ خویش را

می کند از آشنایان یارِ ما بیگانگی
گوئی از دشمن نداند دوستدارِ خویش را

خاطرِ مجموع خواهی گردِ مه رویان مگرد
ورنه رو میکن پریشان روزگارِ خویش را

در کمند ، از من گرامی تر شکاری نیستت
خوار مگذار ، ای عزیز ، من ، شکارِ خویش را

بندۂ خدمت گذاری نیست چون "عبرت" ترا
خواجگی کن ، بندۂ خدمت گذارِ خویش را

(عبرت)

جوانی

جوانی چیست؟ مرغی بر سرِ شاخ
همیشه مست و بی آرام و گستاخ

ازین شاخش بدیگر شاخ پرواز
امیدش عاشقی' و قوتش آواز

جهان در چشم او باغی' که آن باغ
گلش بیخار باشد' لاله بیداغ

نه گل تنها بر او خندان' شب و روز
ز گل خندان تر' او را' بخت فیروز

رزد ناگه خزانی باد پیری
دگر گون گردد' آن لذّت پذیری

بماند گل بجای و شاخ بر جای
همان سروِ ستاده بر یکی پای

و لیکن آن صغیرِ شادمان' کو؟
دلی از بوستان شادی ستان' کو؟

میــان شاخساری ، ز نظـر دور

شود آن مرغِ پیری دیده مستور

ز بستان جهان ، بر بسته دیده

بخود ، چون کرمِ ابریشم ، تنیده

همی گوید بگـوشِ دل نهـانی

که ای سرچشمهٔ عشق و جوانی

بیا ، بارِ دگر خوشباش ، از ان پیش

که نتوانیم یاد آوردن از خویش

چو کرد این خواهش از دل ، مرغِ مایوس

بگوشش نالـه ای دل کـه افسوس !

(رشید یاسمی)

اندرزِ میفروش

دوشـم آمد این ندا ، از عـالـمِ بالا بگـوش

کای دمادم در خروش ؛ از دعویِ بیجـــا خموش

تـا کی این جوش و خروش ، یا وه ، چون طبلِ تهی ؟

چون نداری عشق ، کی دارد اثر جوش و خروش

تا کشیده ساغری در محفلِ روشن دلان
تا بکی همچون خُم' می میزنی هر لحظه جوش؟

نکته های دلکش و اندرزهای دل پسند
دوش در پایانِ مستی گفت پیرِ میفروش

خواستم دستور در سیر و سلوک از عارفی
گفت: از اربابِ صورت صورتِ معنی بپوش

یار صادق را توان در موقعِ سختی شناخت
ور نه دشمن هم بود چون دوست گاهِ عیش و نوش

چشم مستِ یار' ما را مست و بیخود ساخته است
ساقیا! نی ساغر امروز' نی صهبای دوش

شیخ گفت: — از بهرِ کسبِ علم و دانش میروم
گفتم: — ای نادان بکوش از بهرِ کسبِ عقل و هوش

دامنِ مقصود آسان کی بدست آید "فرات"
جهد فوق العاده باید؛ در طلب مردانه کوش

(فرات)

درسِ عشق

درسِ عشق یار را ' قانونِ نحو و صرف نیست
هست این درسی که جز خاموشی او را حرف نیست

یا منه از خانۀ چشمم برون ' چون طفلِ اشک
زانکه ای دیوانه ' جای بهتر ازین ظرف نیست

صرف شد عمرم ' بهر نحوی که بود ' اندر فراق
بهر آن یاری که تحصیلش بنحو و صرف نیست

پرتوِ رویت ' وجودم را سراپا آب کرد
زیستن آری بر خورشید کارِ برف نیست

باش تا از داغِ وصلش طرف بر بندیم ما '
''گلشنا'' غم نیست گر امروز ما را طرف نیست

(گلشن

دورۀ امن و امان

بیاب تاکه زمانی به از جوانی نیست

بدهر بهر جوان به ز کامرانی نیست

به بین بعمر که چون آبِ جوی میگذرد
درنگ اینکه بگوئی و یا بدانی نیست

بخور ز سفرهٔ دنیا بخندہ و بخوران
که بر لئیم بجز رنج پاسبانی نیست

تمتّعی زجهان راست گویمت بهتر
ز فیضِ همدمی دوستانِ جانی نیست

بیا رویم سر "زنده رود" "اصفاهان"
که خوشگوار چو آن' آبِ زندگانی نیست

سخن به شیوهٔ حُبُّ الْوَطَن نمی گویم
بیا به بین که حدیثم فسانه خوانی نیست

بکاسهٔ سرِ "جم" می خوریم تا دشمن
یقین کند زعجم خورد استخوانی نیست

بجانِ دوست که هنگامِ عیش امروزست
که سایبان علمی غیر "کاویانی" نیست

سزد که پیشِ درفشِ "کیان" ز جان گذریم
عیان کنیم که روح از رجال فانی نیست

بداوری خرد می خوریم تا که رقیب

هلا نگوید ''بوزرجمهر'' ثانی نیست

چرا بعیش نکوشم؟ زانکه در ''ایران''

اثر ز جور و تعدّیِ خانخانی نیست

چو در سلطنت ''پهلوی'' ز امن و امان

نشان بصفحۂ تاریخ باستانی نیست

عبث بخویش مده زحمت ایحسود که امر

بجز ز ایزد و تقدیر آسمانی نیست

(مهندس دستگردی

انتخاب از زبورِ عجم

تالیف

شیخ محمّد اقبال

(متوفّی سنۂ ۱۳۵۷ ھ، مطابق سنۂ ۱۹۳۸ ء)

دعا

یارب درونِ سینہ دلِ با خبر بدہ
در بادہ نشّہ را نگرم آن نظر بدہ

این بندہ را کہ با نفسِ دیگران نزیست
یک آہِ خانہ زاد مثالِ سحر بدہ

سیلم، مرا بجوی تنک مایۂ مپیچ
جولانگہی بوادی و کوہ و کمر بدہ!

سازی اگر حریفِ یمِ بیکران مرا
با اضطرابِ موج، سکونِ گہر بدہ

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر، تازه جانی آفرین
یا چنان کن، یا چنین!

یا برهمن را بفرما، نو خداوندی تراش
یا خون، اندر سینهٔ زناریان، خلوت گزین
یا چنان کن، یا چنین!

یا دگر آدم، که از ابلیس باشد، کمترک
یا دگر ابلیس، بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن، یا چنین!

یا جهانی تازه، یا امتحانی تازه،
می کنی، تا چند، با ما، آنچه کردی پیش ازین،
یا چنان کن، یا چنین،!

فقر بخشی با شکوهِ خسروِ پرویز بخش
یا عطا فرما خرد، با فطرتِ روح الامین
یا چنان کن، یا چنین!

یا بکَش در سینهٔ من آرزوی انقلاب

یا دگرگون کن ، نهادِ این زمان و این زمین

یا چنان کن ، یا چنین

خوشتر از هزارِ پارسائی
گامی بطریقِ آشنائی!

در سینهٔ من دمی بیاساے
از محنت و کلفتِ خدائی!

ما را ، ز مقامِ ما ، خبر کن
ما ئیم کجا و تو کجائی؟

آن چشمکِ محرمانه ، یاد آر
تا کی بتغافل آزمائی

دی ، ماهِ تمام گفت با من
"در ساز بداغِ نارسائی"

خوش گفت ولی حرام کردند
در مذهبِ عاشقان جدائی

پیشِ تو نهاده ام دلِ خویش
شاید که تو این گره کشائی!

این دل ، که مرا دادی ، لبریز یقین بادا

این جامِ جهان بینم روشن تر ، ازین؟ بادا

تلخی ، که فرو ریزد گردون بسفالِ من

در کامِ کهن رندی آنهم شکرین بادا

بحرفی میتوان گفتن تمنّای جهانی را
من از ذوقِ حضوری، طول دادم داستانی را
ز مشتاقان اگر تابِ سخن بردی، نمیدانی
محبّت می کند گویا، نگاهِ بی زبانی را!
اگر یک ذرّه کم گردد، ز انگیزِ وجودِ من
باین قیمت نمی گیرم، حیاتِ جاودانی را!
من ای دریای بی پایان، بموجِ تو در افتادم
نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را
ازان معنی که چون شبنم، بجانِ من فرو ریزی
جهانی تازه پیدا کرده‌ام، عرفیِ فغانی را

بر خیز که آدم را، هنگامِ نمود آمد
این مشتِ غباری را انجم بسجود آمد!
آن راز، که پوشیده در سینهٔ هستی بود
از شوخیِ آب و گل، در گفت و شنود، آمد!

مه و ستاره که در راهِ شوق هم سفر اند
کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظر اند
چه جلوه هاست که دیدند در کفِ خاکی
قفا بجانبِ افلاک سوی ما نگرند

درونِ لاله گذر چون صبا توانی کرد
بیک نفس گرهِ غنچه وا توانی کرد
حیات چیست؟ جهان را اسیر جان کردن
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد!
مقدر است که مسجودِ مهر و مه باشی
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد!
اگر ز میکدهٔ من پیالهٔ گیری
ز مشتِ خاک جهانی بپا توانی کرد!
چنان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد!

زمانه قاصدِ طیّارِ آن دلارام است

چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است!

گمان مبر که نصیبِ تو نیست جلوۂ دوست

درونِ سینه هنوز آرزوی تو خام است!

گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی

بهوش باش که صیادِ ما کهن دام است

باوجِ مشتِ غباری کجا رسد جبریل

بلند نامیِ او از بلندیِ بام است!

تو از شمارِ نفس زنده‌ئی نمی‌دانی

که زندگی بشکستِ طلسمِ ایّام است!

ز علم و دانشِ مغرب همین قدر گویم

خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم

که فتنۂ دگری در ضمیرِ ایّام است!

تکیه بر حجت و اعجازِ بیان، نیز کنند
کارِ حق، گاه بشمشیر و سنان، نیز کنند

گاه باشد که تهِ خرقه، زره می پوشند
عاشقان، بندهٔ حال اند، و چنان نیز کنند

چون جهان کهنه شود، پاک بسوزند او را
وز همان آب و گل، ایجادِ جهان نیز کنند

همه سرمایهٔ خود را، بنگاهی بدهند
این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند

آنچه از موجِ هوا، با پرِ کاهی کردند
عجبی نیست که با کوهِ گران نیز کنند!

عشق مانندِ متاعی است، ببازارِ حیات
گاه ارزان بفروشند، و گران نیز کنند!

تا، تو بیدار شوی، ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند!

ز سلطان، کنم آرزوی نگاهی
مسلمانم، از گل نه سازم الهی
دلِ بی نیازی که در سینه دارم
گدا را دهد شیوهٔ پادشاهی
ز گردون، فتد آنچه بر لالهٔ من
فرو ریزم اورا، به برگِ گیاهی
چو پروین فرو ناید، اندیشهٔ من
بدریوزهٔ پرتوِ مهر و ماهی
اگر آفتابی، سوی من خرامد
بشوخی بگردانم، اورا ز راهی
بآن آب و تابی، که فطرت بہ بخشد
درخشم، چو برقی، بابرِ سیاهی
ره و رسم فرمانروایان، شناسم
خران، برسرِ بام، ویوسف، بچاهی!

بانگ درویشی در ساز و دمادم زن
چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن

گفتند جهان ما آیا بتو می سازد؟
گفتم که نمی سازد! گفتند که برهم زن!

در میکده ها دیدم شائسته حریفی نیست!
با رستم دستان زن، با مغبچه ها کم زن

ای لالهٔ صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تا بے بر سینهٔ آدم زن

تو سوز درون او، تو گرمی خون او
باور نکنی؟ چاکی در پیکر عالم زن

عقل است چراغ تو؟ در راهگذاری نه
عشق است ایاغ تو؟ با بندهٔ محرم زن

لخت دل پر خونی از دیده فرو ریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

مانندِ صبا خیز و وزیدن دگر آموز
دامانِ گل و لاله کشیدن دگر آموز
اندر دلکِ غنچه خزیدن دگر آموز!

موئینه به بر کردی و بی ذوق تپیدی
آن گونه تپیدی که بجائے نه رسیدی
در انجمنِ شوق، تپیدن دگر آموز!

کافرا دلِ آوارہ دگر بارہ باو بند
بر خویش کشا دیدہ، و از غیر فرو بند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز!

دم چیست؟ پیام است شنیدی؟ نشیدی!
در خاکِ تو یک جلوۂ عام است ندیدی!
دیدن دگر آموز شنیدن دگر آموز!

ما چشمِ عقاب و دل شهباز نداریم
چون مرغِ سرا لذتِ پرواز نداریم
ای مرغِ سرا! خیز و پریدن دگر آموز!

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند
این کوهِ گران است بکاهی نفروشند
با خونِ دل خویش خریدن دگر آموز!

نالیدی و تقدیر همان است که بود است
آن حلقهٔ زنجیر همان است که بود است
نومید مشو! نالہ کشیدن دگر آموز

وا سوختهٔ؟ یک شرر از داغِ جگر گیر!
یک چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز!

فروغِ خاکیان از نوریان افزون شود روزی!
زمین از کوکبِ تقدیرِ ما گردون شود روزی!
خیالِ ما که اورا پرورش دادند طوفانها
ز گردابِ سپهرِ نیلگون بیرون شود روزی
یکی در معنیِ آدم نگر! از من چه می پرسی
هنوز اندر طبیعت می خلد، موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان را دل از تاثیرِ او پرخون شود روزی

من بندهٔ آزادم، عشق است امامِ من
عشق ست امامِ من، عقل است غلامِ من

هنگامهٔ این محفل از گردشِ جامِ من
این کوکبِ شامِ من، این ماهِ تمامِ من

جان در عدم آسوده بی ذوقِ تمنا بود
مستانه نواها زد در حلقهٔ دامِ من

ای عالمِ رنگ و بو این صحبتِ ما تا چند
مرگ است دوامِ تو عشق است دوامِ من!

پیدا بضمیرم او، پنهان بضمیرم او
این است مقامِ او، دریاب مقامِ من!

غلطنامه

حصهٔ نثر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۴	الغزاعي	الخزاعي
۱۴	۱۳	یا	با
۳۴	۵	فراد	فردا
۵۱	۹	اعصاي	اعضای
۶۲	۶	صورت سگ	صورت سگ
۷۰	۷	نکنند	نکنند
۷۵	۱۰	خرانه	خزانه
۷۵	۱۷	بدورخ	بدوزخ
۷۶	۱	نوان	توان
۹۳	۱	صیهی	صیفی
۱۱۰	۱۲	زیر و زیر	زیر و زبر
۱۲۲	۲	نصور	تصور
۱۵۵	۳	مرحت	مرحمت
۱۸۱	۲	بیلش	بینش

حصۂ نظم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۱۴	بخنچیر	بنخچیر
۱۳۳	۱۰	کلّی	کی
۱۴۶	۷	حضر	خضر
۱۵۶	۱۰	بمجراب	بمحراب
۱۶۰	۷	صبم خاک	صبم و خاک
۱۸۷	۱۵	مکر	مگسو
۱۹۰	۳	کنج	گنج
۲۱۲	۱	دستگاری	رستگاری
۲۱۵	۱	بهدار	بهدارا
۲۱۷	۴	زهرا زهرا	زهرهٔ زهرا
۲۱۸	۴	آزاری	آذاری
۲۲۵	۱۱	ضلخال	خلخال
۲۴۳	۱	حسن	خس
۲۵۲	۷	چون	چو
۲۵۳	۱	آسیں	آستین
۲۷۳	۹	ری	زی
۲۷۴	۱۴	زاله	ژاله

B. A. PASS
PERSIAN SELECTIONS

Revised Edition

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA
1941